

کارآموز رنجر

جلد دوم: پل سوخته

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

کاری از وبلاگ:

Percy3.mihanblog.com



کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

تقدیم به بهترین دوست تمام دوران زندگی ام

کتاب

مونس تمام لحظه های شاد و تمام لحظه های تلخ زندگی ام
به داشتنش می بالم...

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

تقدیم به تمامی دوستانان فانتزی

و

تقدیم با احترام

به تمامی وب سایت ها و وبلاگ هایی که

در حوزه کتاب کار می کنند، آنان که بدون هیچ چشمداشتی

می کوشند تا کتاب (این دوست مهربان و همراه همیشگی)

در هیاهو و زرق و برق های اینترنت حرفی برای گفتن داشته باشد

و به دست فراموشی سپرده نشود.

Percy3.mihanblog.com

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

با تشکر از

محمد حسین علیمحمدی (به خاطر همیاری در ترجمه فصل سوم)

و با تشکر از

معین

فهیمة صادق

احمد

ندا و زهرا سعیدی

به خاطر ویراستاری فصول کتاب،

و همچنین دوستانی که در مدت ارائه فصل به فصل این کتاب

حضورشان پشتوانه ای محکم برای اتمام ترجمه بود.

Pioneer

Percy3.mihanblog.com

پیشگفتار

ویراستار این فصل: معین

هلت و ویل سه روز بود که داشتند ورگال ها را دنبال می کردند. چهار موجود سنگین وزن و بی فکر، سربازان پیاده جنگ سالار مطرود شده، مرگارش، در حال عبور از بخش ردمونت رویت شده بودند، و به سمت شمال می رفتند. وقتی که خبرش به رنجر رسید، او تصمیم گرفته بود به همراهی کارآموز جوانش، جلوی آنها را بگیرد. ویل، در طی یکی از آن استراحت های کوتاهشان پرسید: - هلت، اونها می تونند از کجا اومده باشن؟ مطمئناً ما تمام سوراخ سنبه های تیری استپ پس رو پیدا کردیم و اونها همین حالام بسته هستن. تیری استپ پس تنها مسیر ورودی حقیقی بین پادشاهی آرالوئن و کوهستان های باران و شب

را به وجود می آورد، جایی که مقر اصلی مرگارت بود. حالا که پادشاهی آرالوئن داشت برای جنگ پیش رویش با مرگارت آماده می شد، یک گروه از پیاده نظام و کمان داران فرستاده شده بودند که تا وقتی ارتش اصلی گردآوری می شد، پادگان دائمی و کوچک واقع در گذرگاه تنگ آن را تقویت کنند. هلت موافق بود:

- اونجا تنها مکانیه که اونها می تونن در تعداد قابل توجه از اونجا وارد بشن. اما یه گروه کوچیک مثل این، می تونه از راه دیواره های صخره ای وارد پادشاهی بشه.

قلمرو مرگارت یک فلات کوهستانی ناهموار بود که در بالای نواحی جنوبی پادشاهی سر به فلک کشیده بود. از رودخانه ی تیری استپ پس در شرق یک ردیف صخره ی ناهموار با شیب بسیار تند به سمت غرب کشیده شده بود، که مرزی بین آن فلات کوهستانی و آرالوئن تشکیل می داد. وقتی آن صخره ها به سمت جنوب غرب می چرخیدند، به یک مانع دیگر برخورد می کردند که فیشیر^۱ خوانده می شد- یک شکافت عظیم در زمین که به سمت دریا کشیده شده بود، و سرزمین های مرگارت را از پادشاهی کلت ها^۲ جدا می کرد.

همین موانع و سنگرهای مستحکم طبیعی بود که در این شانزده سال گذشته، آرالوئن و همسایه اش کلتیکا^۳ را از ارتش های مرگارت در امان نگه داشته بود. همین طور هم، نوعی پشتیبانی و حمایت برای لرد جنگ یاگی در مقابل نیروهای آرالوئن ایجاد کرده بودند. ویل گفت:

- فک می کردم اون صخره ها غیر قابل عبور باشن.

هلت لبخند درهمی به چهره نشاند.

- هیچ جایی واقعاً غیر قابل عبور نیست. مخصوصاً اگه هیچ اهمیتی ندی که چند تا زندگی رو فدا می کنی تا اون حقیقت رو به اثبات برسونی. حدسم اینه که اونها از طناب و قلاب استفاده کردن. منتظر شب های بدون ماه و آب و هوای بد بودند. اون طوری، اونها می تونستن از کنار گشت های مرزی عبور کنند.

¹ Fissure -

² Celts -

³ Celtica -

او ایستاد، که معنی اش این بود که استراحتشان به پایان رسیده است. ویل با او بلند شد و آنها به سمت اسب هایشان رفتند. هلت، وقتی که بر بالای زین می نشست، ناله ی کوتاهی کرد. زخمی که در جنگ با کالکاراها برداشته بود هنوز کمی آزارش می داد. و ادامه داد:

- دلواپسی اصلی من این نیست که از کجا اومدن، اینه که دارن کجا می رن، و چی تو ذهنشونه.

آن کلمات به سختی به زبانش جاری شده بودند، که صدای فریادی را از جایی در مقابلشان شنیدند، به دنبالش هیاهویی از صدای خرخر، و سرانجام صدای برخورد اسلحه ها.

هلت حرفش را تمام کرد:

- و ممکنه به فهمیدنش نزدیک باشیم!

او، در حالی که ابلارد را با زانوانش کنترل می کرد، آن را با چهارنعلی سریع به پیش راند، و دستانش به راحتی یک پیکان انتخاب کردند و آن را در چله ی کمان بسیار بزرگش قرار دادند. ویل با تقلا به روی زین تاگ سوار شد و بعد از هلت چهارنعل رفت. او نمی توانست با اسب سواری بدون دست هلت رقابت کند. او دست راستش را برای نگه داشتن افسار نیاز داشت و کمانش را با دست چپش آماده نگه داشت.

آنها داشتند در میان جنگلی پراکنده می راندند، و آنجا را با گام های ثابت اسب های رنجر به سمت مسیر بهتری ترک کردند. به طور ناگهانی، از میان درختان خارج شدند و به درون یک چمن زار وسیع رفتند. ابلارد در زیر اصرار سوارش به پیش روی، سرید تا توقف کند، تاگ هم او را دنبال کرد تا در کنارش جا گیرد. با رها کردن افسار بر گردن تاگ، ویل فوراً برای برداشتن یک پیکان از تیردانش دست دراز کرد، و آن را در چله ی کمان آماده کرد.

یک درخت انجیر بزرگ در میانه ی آن زمین صاف روییده بود. در کنار آن، کمپی کوچک برپا شده بود. رگه ای از دود هنوز داشت از آتش بالا می رفت و یک کیف و یک رختخواب سفری در کنار آن قرار داشت. چهار ورگال، که هلت و ویل داشتند ردگیری می کردند، یک مرد تنها را محاصره کرده بودند، که پشتش به درخت چسبیده بود. برای لحظه ای شمشیر دراز آن مرد راه آنها را سد کرد، اما ورگال ها حرکات فریبکارانه ی کوتاهی به سمت او می کردند و سعی می کردند یک

نقطه برتری بیابند. آنها با شمشیرهای کوتاه و تبرزین ها مسلح بودند، و یکی از آنها یک نیزه ی آهنی در دست داشت.

ویل با دیدن آن جانوران نفس تیزی کشید. بعد از دنبال کردن ردپایشان در آن مدت طولانی، این یک شوک بود که به یکباره در آن ناحیه ی وسیع به آنها برسند و در دیدشان قرار بگیرند. با بدن هایی خرس گونه، آنها پوزه های دراز و دندان های سگی زرد رنگ بزرگی داشتند، که حالا آشکار شده بودند، چون داشتند به سمت شکارشان خرناس می کشیدند. آنها با خزی کرک مانند پوشیده شده و زره چرمی مشکی رنگی پوشیده بودند. آن مرد لباس مشابهی پوشیده بود و صدایش، وقتی که حملات ابتدایی شان را دفع می کرد، با ترس می لرزید.

- برگردین عقب! من توی یه ماموریت برای لرد مرگارت هستم. برگردین عقب، بهتون دستور می دم! من به نام لرد مرگارت بهتون دستور می دم!

هلت با سقلمه ای ابلارد را چرخاند، تا فضای کافی برای کشیدن پیکانش داشته باشد، پیکانی که در چله ی کمان آماده کرده بود. او فریاد زد:

- اسلحه ها تون رو بندازین! همه تون!

پنج جفت چشم به سمتش چرخید، و چهار ورگال و شکارشان شوکه شدند. ورگال نیزه دار اولین شان بود که خودش را بازیافت. متوجه شده بود که شمشیرزن حواسش پرت شده است، او به جلو پرید و نیزه را به درون بدن او فرو برد. یه ثانیه بعد، پیکان هلت خودش را در قلب آن ورگال نشانده و او در کنار شکار زخمی اش فرو افتاد و مرد. وقتی مرد شمشیرزن روی زانوانش فرو افتاد، بقیه ی ورگال ها به دو رنجر یورش بردند.

همان طور که باید می بود، با قدم هایی ناهماهنگ و خرس وار، آنها فاصله ی بینشان را با سرعتی باورنکردنی پیمودند. دومین شلیک هلت ورگال سمت چپی را هلاک کرد و به زمین کوید. ویل یک پیکان به سمت دست راستی شلیک کرد و فوراً متوجه شد که سرعت حرکت جانور را درست محاسبه نکرده است. پیکان سوت کشان در میان هوا پرواز کرد و از جایی که ورگال ثانیه ای قبل آنجا بود، عبور کرد. دستش برای برداشتن پیکانی دیگر به سمت تیردانش

پرواز کرد و او صدای خرخری خشن از درد شنید، و سومین شلیک هلت خودش را در سینه ی جانور میانی نشانده. بعد ویل دومین پیکانش را به سمت ورگال باقی مانده رها کرد، که حالا به طرز وحشت آوری نزدیک بود.

ترسیده از آن چشمان وحشی و نیش های زرد رنگ، ویل، وقتی که پیکان را رها کرد قلبش از ترس ایستاد، و می دانست که آن پیکان به دورها پرواز خواهد کرد.

وقتی که ورگال به خاطر پیروزی اش خرناسی کشید، تاگ به کمک اربابش آمد. اسب کوچک بر پا بلند شد و با سم های جلویی اش به موجود ترسناک مقابلش ضربه زد. به طرز باور نکردنی، او به همین شکل، چند قدمی را رقص کنان به پیش رفت، به سمت خطر، او آن کار را بر عقب نشینی ترجیح می داد. ویل، حیرت زده، به سر زینش چسبیده بود.

ورگال کاملاً غافلگیر شده بود. مثل تمامی موجودات همانندش، او ترس ذاتی عمیقی از اسب ها داشت. ترسی که شانزده سال پیش در جنگ هکام هیث در درونشان زاده شده بود، جایی که برای اولین بار، اولین ارتش ورگال های مرگارت توسط سواره نظام آرالوئن تلفات زیادی داده بودند. او حالا مکشی کرد، برای یک لحظه ی حیاتی، از مقابل آن سم های برق آسا عقب کشید.

و چهارمین پیکان هلت در گلویش نشست. با چنین برد کوتاهی، پیکان کاملاً به درون گردنش فرو رفت. با آخرین جیغ از روی خشم، ورگال بر روی چمن افتاد و مرد.

با صورتی به سفیدی گچ، ویل از روی زین سر خورد و پیاده شد، زانوهایش تقریباً در زیر وزنش تاب نیاوردند. او به پهلوی تاگ چسبیده بود تا راست بماند. هلت به سرعت از زین اسبش پیاده شد و به کنار پسر رفت. بازویش به دور ویل پیچیده شد.

– همه چی روبه راهه، ویل.

صدای بمش، ترسی که ذهن ویل را پر کرده بود، را از میان برد.

– دیگه تموم شد.

اما ویل سرش را تکان داد، از سرعت حوادثی که پشت سر هم روی داده بود، ترسیده بود.

– هلت، پیکانم خطا رفت... دو بار! ترسیده بودم و پیکانم خطا رفت!

او حس عمیقی از شرم در وجودش داشت، این که استادش را خیلی ناجور مأیوس کرده است.

بازوی هلت سخت تر به دور او پیچید، و ویل به بالا نگاه کرد، به آن صورت ریشو و تیره، و آن چشمان، با آن نگاه عمیق.

- تفاوت زیادی بین شلیک به یک تخته هدف و یک ورگال حمله ور به سمت وجود داره. یه تخته هدف معمولاً سعی نداره بکشتت.

هلت آخرین کلمات را با لحن بسیار آرامی به جمله اش افزود. او می توانست ببیند که ویل شوکه شده است. و با حالتی درهم با خودش فکر کرد، تعجبی نداره.

- اما ... من پیکانم خطا رفت.

هلت با صدایی محکم گفت:

- و دفعه بعدی خطا نمی ره. تو حالا می دونی بهتره که یک شلیک خوب داشته باشی تا دو تا شلیک عجولانه.

بعد بازوی ویل را گرفت و با او به سمت کمپ زیر درخت انجیر رفتند. او، در حالی که خاتمه ای بر آن موضوع قرار می داد، گفت:

- بیا ببینیم چی اینجا داریم.

مرد مشکی پوش و ورگال در کنار یکدیگر درازکش شده و مرده بودند. هلت در کنار مرد زانو زد و او را برگرداند، و با حیرت سوت نرمی زد. او، که تقریباً با خودش بود، گفت:

- درک ریچر^۱. اون آخرین کسی بود که انتظار داشتم اینجا ببینم.

ویل پرسید:

- می شناسیش؟

¹ Dirk Reacher -

کنجکاوی سیری ناپذیرش همکنون کمکش می کرد که ترس چند دقیقه ی قبل را کنار بزند، و هلت می دانست این طوری خواهد بود. رنجر به او گفت:

- من پنج شش سال پیش بیرون از مرزهای پادشاهی تعقیبش می کردم. اون یه ترسوی بزدل و یه قاتل بود. او پستش در ارتش آرالوئن رو ترک کرد و مکانی در کنار مرگارت یافت.

او مکشی کرد.

- به نظر می رسه مرگارت در استخدام افرادی مثل اون خبره ست. اما اون اینجا داشت چی کار می کرد...؟

ویل پیشنهاد کرد:

- اون گفت توی یه ماموریت برای مرگارته.

اما هلت سرش را تکان داد.

- بعیده. ورگال ها در تعقیبش بودن، و تنها مرگارت می تونه به اونها دستور انجام یه همچین کاری رو بده. که اگه ریچر واقعاً در حال انجام کاری برای اون بود، این کار رو نمی کرد. حدسم اینه که اون دوباره در حال ترک پستش بوده. اون از طرف مرگارت فرار کرده و ورگال ها به دنبالش فرستاده شدن.

ویل پرسید:

- چرا؟ چرا پستش رو ترک کرده؟

هلت شانه ای بالا انداخت.

- جنگی در راهه. افرادی مثل درک سعی می کنن که از این چیزای ناخوشایند دوری کنن.

او دستش را به سمت کوله ای که در کنار ورودگاه افتاده بود دراز کرد و شروع کرد به گشتن در میان آن. ویل پرسید:

- دنبال چیز خاصی هستی؟

هلت اخم کرد و از نگاه کردن در میان کوله خسته شد و به جای آن محتویاتش را بر روی زمین ریخت.

- ویل، این به ذهنم خطور کرده که اگه اون مرگارت رو ترک کرده و به آرالوئن برگشته، مجبور

بوده چیزی همراهش بیاره که آزادیش رو در مقابل اون معامله کنه. خب ... صدایش، وقتی که دسته ای از کاغذ با دقت لوله شده را در میان لباس ها و وسایل خورد و خوراک پخش و پلا روی زمین، یافت، به آرامی فرو نشست. او به سرعت آن را بررسی کرد. یکی از ابروهایش به آرامی بالا رفت. بعد از تقریباً یک سال زندگی با آن رنجر مو خاکستری، ویل می دانست این حرکت معادل با جیغی از سر حیرت و ناباوری ست. او همچنین می دانست که اگر قبل از این که هلت خواندن آن کاغذها را تمام کند، مزاحمش شود، استادش به سادگی او نادیده می گیرد. او تا وقتی که هلت آن کاغذ پوستی را لوله کرد، منتظر ماند، هلت به آرامی ایستاد و به کارآموزش خیره شد، در حالی که سوالی را در چشمان آن پسر می دید. ویل پرسید:

– مهمه؟

هلت به او گفت:

– آه، می تونی این رو بگی. ظاهراً ما اتفاقی به نقشه های جنگی مرگارت برای جنگ پیش رومون برخورد کردیم. فک کنم بهتره اونها رو به ردمونت برگردونیم.

او به آرامی سوت زد و ابلارد و تاگ به جایی که اربابان شان منتظر بودند، یورتمه رفتند.

در چند صد متر دورتر از میان درختان، چشمانی غیردوستانه به آن ها دوخته شده بود، به دقت از جهت وزش باد دوری می کرد، برای این که آن اسب های رنجر نتوانند هیچ بوی از حضور یک متجاوز دریافت کنند. صاحب آن چشمان، تا وقتی که رنجرها از آن صحنه ی نبرد دور شدند، به نظاره یشان نشست. بعد به سمت جنوب برگشت، به سمت صخره ها. وقت آن بود که به مرگارت گزارش دهد. نقشه اش موفقیت آمیز اجرا شده بود.

فصل اول

ویراستار این فصل: فهیمه صادق

نزدیک نیمه شب بود که یک تک سوار، افسار اسبش را در بیرون کلبه ای کوچک کشید، کلبه ای که در میان درختان، در زیر قصر ردمونت، قرار گرفته بود. پونی کوچکی هم که اسباب و توشه ی راه بر روی آن بسته شده بود، یورتمه کنان ایستاد. سوار، یک مرد بلند قامت، که خوش اندامی زیبای جوانی را در برداشت، از روی زین پیاده شد و بر روی ایوان باریک پا گذاشت، او خم شد تا از برخورد سرش با چینه های پایین لبه ی بام اجتناب کند. از جایگاه اسب ها در کنار خانه، صدای شیهه ی آرامی بلند شد، و اسب خودش سر بلند کرد و به آن خوشامدگویی جواب داد.

سوار مشتش را بلند کرد تا در زند، اما نوری دید که به پشت پنجره ی پرده دار آمد. او مکث کرد. نور در طول اتاق حرکت کرد و یک ثانیه بعد یا کمی بیشتر، درِ روبرویش باز شد.

هلت، بدون هیچ نشانه ای از حیرت در صدایش، گفت:

- گیلن این جا چی کار می کنی؟

رنجر جوان، وقتی که با استاد سابقش روبرو شد، با ناباوری خندید. او پرسید:

- چطوری این کار رو می کنی، هلت؟ چطوری ممکنه که بتونی بفهمی این منم که نصفه شبی اومدم، حتی قبل از این که در رو باز کنی؟

هلت شانه ای بالا انداخت، و در همین حال اشاره کرد تا گیلن وارد خانه شود. او در را پشت سرش بست و به سمت آشپزخانه ی مرتب و تمیز کوچکش رفت، و درِ جابخاری اجاقش را باز کرد و شعله ای جدید به درون زغال های چوبیِ داخل آن فرستاد. او دسته ای هیزم را به درون اجاق انداخت و یک کتری مسی بر روی سینی اجاق زغالی گذاشت، اما اول کتری را تکان داد تا مطمئن شود که به اندازه ی کافی آب در آن باشد. او سرانجام گفت:

- من چند دقیقه ی قبل صدای اسبت رو شنیدم. بعد وقتی که شنیدم ابلارد یه شیهه ی خوشامدگویی کشید، فهمیدم اون اسب باید یه اسب رنجر باشه.

او دوباره شانه ای بالا انداخت. آن اشاره می گفت: وقتی که توضیحش می دی، ساده است.

گیلن در جواب دوباره خندید. او گفت:

- خب، این حدست، انتخابت رو به 50 نفر محدود کرد، مگه نه؟

هلت سرش را با نگاهی تأثر انگیز از یک طرف کج کرد. او گفت:

- گیلن من باید یه هزار باری، وقتی که پیشم درس می خوندی، صدای پات رو روی ایوان شنیده باشم. این، یه بار دیگه، این اعتبار رو برای شناسایی اون صدا بهم می ده.

رنجر جوان دستانش را به علامت شکست گشود. او شنش را باز کرد و آن را بر روی پشتی

صندلی آویزان کرد. و کمی به اجاق نزدیک تر شد. شب سردی بود و او دید که هلت داشت قهوه را با کمی حواس پرتی به درون قوری می ریخت.

در اتاق عقبی خانه باز شد و ویل به اتاق پذیرایی کوچک وارد شد، لباسش با شتاب بر روی پیراهن خوابش کشیده شده بود و موهایش هنوز به خاطر خواب ژولیده بود. او با لحنی که هیچ کنجکاوی یا حیرتی را در بر نداشت، گفت:

- شبت بخیر، گیلن. چی تو رو اینجا کشونده؟

گیلن، با نگاهی شبیه چیزی مثل یأس و ناامیدی، از یکی به دیگری نگاه کرد. او، البته نه از فرد خاصی، پرسید:

- هیچکی از این که من یه دفعه، نصفه شبی اینجا ظاهر شدم، غافلگیر نمی شه؟ هلت، که در کنار اجاق مشغول بود، برگشت تا لبخندی را پنهان کند. چند دقیقه قبل تر، او شنیده بود که ویل با عجله به کنار پنجره رفته بود، درست وقتی که شنیده بود اسب هایی به کلبه نزدیک می شدند.

واضح بود که کارآموزش آن چه را که هلت با گیلن تبادل کرده بود، شنیده است و داشت با بهترین روش، غافلگیر نشدن هلت برای از راه رسیدن غیرمنتظره ی گیلن را تقلید می کرد. اگر چه، با شناختی که هلت از ویل داشت، مطمئن بود که آن پسر داشت در آتش کنجکاوی، برای فهمیدن دلیل حضور ناگهانی گیلن، می سوخت. او تصمیم گرفت بلوف خودش را بزند و او را از میدان به در کند. او گفت:

- دیروقت ویل. بهتره به رختخوابت برگردی. فردا روز پرکاری رو در پیش داریم. فوراً آن حالت حیرت نکرده ی ویل، با نگاه مصیبت زده ای جایگزین شد. آن پیشنهاد از طرف استادش معادل با یک دستور بود. آن افکار جدی نگرفتن حضور گیلن به سرعت از بین رفته بود.

پسر فریاد زد:

– آه، لطفاً هلت! می خوام بدونم چه اتفاقی افتاده!

هلت و گیلن لبخند سریعی رد و بدل کردند. ویل واقعاً با امیدواری داشت این پا آن پا می شد، و منتظر بود که هلت پیشنهادش، در مورد این که او باید به رختخواب برگردد، را لغو کند. رنجر مو خاکستری به حالت رسمی و جدی اش ادامه داد، و سه فنجان قهوه ی داغ را بر روی میز آشپزخانه قرار داد. او گفت:

– فرقی نمی کنه چون من سه تا فنجان درست کردم، مگه نه؟

و ویل متوجه شد که آن دو نفر داشتند سر به سرش می گذاشتند. او شانه ای بالا انداخت و لبخند زد و در کنار دو ارشدش نشست.

– خیلی خب، گیلن، قبل این که کارآموزم از کنجکاوی منفجر بشه، دلیل این ملاقات غیر منتظره چیه؟

– خب، این به اون نقشه های جنگی که دو هفته قبل کشف کردین ربط داره. حالا که می دونیم چی توی ذهن مرگارثه، شاه می خواد که ارتش قبل از پایان ماه بعدی توی دشت اوئال آماده باشه. این همون موقعیه که مرگارث نقشه ریخته تا از میون تیری/استپ پس عبور کنه.

سند مصادره شده حاوی اطلاعات زیادی بود. بنا به نقشه ی مرگارث، پانصد سرباز مزدور اسکاندی مستلزم شده بودند راهشان را در میان باتلاق های کم عمق رودخانه طی کرده و به پادگان های مستقر آرالوئنی در کنار تیری استپ پس حمله کنند. در نتیجه، با رودخانه ای بدون هیچ دفاع و مانع، ارتش اصلی مرگارث، ورگال ها، قادر بودند بیرون آمده و به سمت خطوط جنگ در دشت ها حمله برند. هلت، که به آرامی سری به موافقت تکان می داد، گفت:

– خب، دانکن نقشه ریخته که اون رو توی اون سوراخ بکوبه. فکر خوبیه! اون طوری ما میدون جنگ رو کنترل می کنیم.

ویل، به نوبه ی خودش سری به موافقت تکان داد و با صدای بم مشابهی گفت:

- و ما ارتش مرگارت رو توی رودخانه ی پس گیر میندازیم.

گیلن به آرامی چرخید تا لبخندش را پنهان کند. او کنجکاو بود که آیا او هم، وقتی که یک کارآموز بوده، سعی می کرده ادا اطوارهای هلت را کپی برداری کند، و فکر کرد احتمالاً این طوری بوده. او گفت:

- برعکس، وقتی که ارتش در مقرش بود، دانکن قصد داره که از پادگان ها عقب نشینی کنه، بعد تا موقعیت های آماده شده عقب نشینی می کنه و اجازه میده که مرگارت تا داخل دشت ها پیش اومده و از کوهستان ها بیرون بیاد.

- اجازه بده از کوهستان ها بیرون بیاد؟

صدای ویل با رگه ای از حیرت در هم آمیخت.

- شاه دیوونه ست؟! چرا اون ...

او متوجه شد که دو رنجر به او خیره شده اند، هلت با ابرویی بالا رفته و گیلن با لبخندی مبهوت که داشت در کناره های دهانش بازی می کرد. او مکثی کرد، مطمئن نبود که آیا زیر سوال بردن سلامت عقل شاه ممکن است خیانت محسوب شود یا نه.

- منظورم اینه که قصدم هیچ توهین یا چیزی شبیه اون نبود. فقط ... هلت گفت:

- اُه، مطمئنم شاه از این که یک کارآموز رنجر بی ادب فکر می کنه اون دیوونه ست دلخور نمیشه. پادشاه ها معمولاً عاشق شنیدن یه چیزایی مثل اینن.

- اما هلت ... این که اجازه بده مرگارت بیرون بیاد، بعد از این همه سال؟ این به نظر ...
او داشت دوباره کلمه دیوانه را تکرار می کرد، اما دوباره فکر کرد. او به رویارویی غیرمنتظره ی
اخیرش با ورگال ها فکر کرد. ایده ی هزاران تن از آن موجودات پست، که بدون هیچ مانعی از
رودخانه ی پس بیرون می ریختند، خونس را سرد می کرد.

این هلت بود که اول جواب داد:

- نکته اش همینجاست، ویل- بعد از این همه سال. ما این شانزده سال رو در حالی گذروندیم
که مدام از پس شونه هایمون مراقب مرگارت بودیم، و کنجکاو بودیم که اون داره چی کار می
کنه. اون وقتاً، خیلی از نیروهامون رو گماشته بودیم تا در پایگاه صخره ها گشت زنی کنند و در
ورودی رودخانه تیری استپ پس نگهبانی دائمی بدن، و اون آزاد بود تا هر وقتی که خواست به
ما حمله کنه. آخرین نمونه اش کالکاراها بودند، همون طوری که این رو خوب می دونی.
گیلن با تایید به استاد سابقش خیره شد. هلت فوراً دلیل پشت نقشه ی پادشاه را دیده بود. او
متوجه شد، البته نه برای اولین بار، که چرا هلت یکی از قابل احترام ترین مشاوران پادشاه است.
او گفت:

- حق با هلته، ویل. و دلیل دیگه ای هم هست. بعد از شانزده سال آرامش نسبی، مردم دارن
تن آسوتر می شن. و البته نه رنجرها، اما روستایی ها که برای ارتش هامون سرباز فراهم می
کنن و حتی بعضی از بارون ها و روسای مدرسه نظامی در بخش های دورتر، در شمال.
هلت به میان حرف گیلن آمد.

- تو خودت دیدی که چقدر مردم اکراه دارن مزارعشون رو ترک کنن و به جنگ برن.

ویل سری به موافقت تکان داد. او و هلت هفته ی گذشته را به روستاهای دورافتاده ی بخش
ردمونت سفر کرده بودند تا از مردانی که بدنه ی اصلی ارتش را تشکیل می دادند نام نویسی کنند.
بیشتر از یک دفعه روستایی ها با خصومتی آشکار و سریع با آنها روبرو شدند- خصومتی که وقتی

هلت نیروی کامل معروفیت و شخصیت خودش را وارد ماجرا کرده بود، از بین رفته بود. گیلن ادامه داد:

- برای همین شاه دانکن فکر می‌کنه حالا وقتشه که این مشکل از بین بره. ما قوی‌تر از هر زمان دیگه‌ای هستیم و هر تأخیری فقط ضعیف‌مون می‌کنه. این بهترین موقعیته که باید یه بار برای همیشه سر مرگارث رو زیر آب کنیم.

هلت گفت:

- و با همه‌ی این تفسیرها، من دوباره سوال اصلی‌ام رو می‌پرسم. چی تو رو این نصفه شبی به این جا کشونده؟

گیلن با خشکی گفت:

- دستورات کراولی.

او یک پیغام دست‌نویس را بر روی میز گذاشت و هلت، بعد از یک نگاه سوالی به گیلن، آن را باز کرد و خواند. ویل می‌دانست، کراولی فرمانده‌ی رنجرهاست، ارشدترین رنجر در میان آن پنجاه رنجر در دسته‌ی رنجرها. هلت خواند و بعد دوباره آن دستورات را پیچید و جمع کرد. او گفت:

- خب تو داری این پیغام‌ها رو برای شاه سویندن^۱ کلت‌ها می‌بری. فک کنم تو عمل به اون معاهده‌ی دفاعی دو جانبه، که دانکن سالها قبل با اون امضا کرده، رو طلب می‌کنی؟

گیلن سری به موافقت تکان داد، با حالتی تشکرآمیز جرعه‌ای از قهوه‌ی معطرش نوشید.

¹-Swyddned

- شاه حس می کنه ما به همه ی یگانهای که می تونیم جمع آوری کنیم، نیاز خواهیم داشت.

هلت با حالتی متفکرانه سری به موافقت تکان داد. او به آرامی گفت:

- نمی تونم اون رو به خاطر این فکر مقصر بدونم. اما ... ؟

او دستانش را با اشاره ای سوالی از هم گشود. اگر گیلن در راه تحویل پیغام هایی به کلتیکا بود، هرچه زودتر آن را می رساند بهتر بود. آن اشاره به نظر این چنین چیزی می گفت. و گیلن گفت:

- خب، این یه سفر رسمی به کلتیکاست.

او تأکید کمی بر روی کلمه ی کلتیکا گذاشت و ناگهان هلت با درک موضوع، سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- البته. سنت قدیمی کلتی ها.

گیلن، که داشت سرش را تکان می داد، جواب داد:

- خرافاتشون، بیشتر شبیه اونه. این کار، تا جایی که من می دونم، تلف کردن وقت برای یه سری مسخرگیه.

هلت جواب داد:

- البته که هست. اما کلتی ها روی اون پافشاری می کنن، خب تو چه کاری می تونی بکنی؟

ویل از هلت به گیلن و بعد از گیلن به هلت نگاه کرد. دو رنجر گویا مفهوم آنچه را که در حال صحبت در موردش بودند، درک می کردند. برای ویل، آن حرفها، مثل این بود که آنها داشتند با

زبان یسپنارد^۱ صحبت می کردند.

گیلن گفت:

- این توی زمان های عادی خیلی خوبه. اما با همه ی این آماده سازی ها برای جنگ، ما توی هر منطقه ای تعدادمون کم شده. به راحتی نمی تونیم افراد رو از محل خدمتشون مرخص کنیم. برای همین کراولی فک کرد ...

هلت گفت:

- فک کنم من بتونم یه کمکی بهت بکنم.

ویل، در نهایت نتوانست بیشتر از آن تاب بیاورد. او سریع و با لحنی آتشین گفت:

- خب، من پشت سرتون هستم! تو رو خدا، شما دو تا دارین در مورد چی صحبت می کنین؟ شماها دارین آرالوئنی صحبت می کنین، مگه نه، و نه یکی از اون زبونای خارجی که آواهاش مثل زبون آرالوئنیه، اما اصلاً هیچ معنی نداره؟

¹ - Espanard

فصل دوم

ویراستار این فصل: معین

هلت به آرامی چرخید تا با کارآموز جوان و عجولش رو در رو شود، و با غضب ابروهایش را بالا برد. ویل فرو نشست و زیر لب گفت:

– متاسفم، هلت.

و رنجر بزرگتر سری به موافقت تکان داد.

– فک کنم باید همین طور هم باشه. و فک کنم خیلی واضح بود که گیلن داشت می پرسید آیا من مرخصت می کنم که اون رو در سفر به کلتیکا همراهی کنی.

گیلن برای تایید آن حرف سری به موافقت تکان داد، و ویل اخم کرد، در حالی که از چرخش ناگهانی رویدادها گیج شده بود. او با ناباوری گفت:

– من؟ چرا من؟ من توی کلتیکا چی کار می تونم بکنم؟

همان لحظه که آن کلمات دهانش را ترک کرد، از بیان آنها پشیمان شد. او باید تا حالا یاد می گرفت که هرگز به هلت بهانه ای برای شروع ندهد. هلت لب هایش را برهم فشرد و آن سوال را

بررسی می کرد.

- فک کنم، پرسیدن سوال های بی پایان، پریدن به وسط حرف ارشدها، و فراموش کردن انجام کارهای روزانه ات. سوال اصلی اینه که آیا تو می تونی از سمت و وظایف در این جا مرخص بشی و جوابش اینه: "مطمئناً".

- پس چرا...

ویل ادامه نداد. آن جملات می توانستند توضیحی برای این موضوع باشند یا نه. و هیچ تعدادی از سوالها نمی توانست هلت را مجبور کند که آن توضیحات را، یک ثانیه زودتر از آن زمانی که مد نظرش بود، ایراد کند. در حقیقت، ویل داشت فکر می کرد هر چه بیشتر سوال بپرسد، هلت بیشتر از سرپا نگه داشتن او در ندانستن لذت می برد.

این گیلن بود که دلش به حال او سوخت، شاید به خاطر می آورد که هلت چقدر می توانست خوددار باشد وقتی که تصمیم می گرفت آن گونه رفتار کند. او گفت:

- من باید یه تعدادی رو برای همراهی در این سفر پیدا کنم، ویل. بنا به سنت هم پیمانمون، کلت ها بر روی این اصرار دارن که یه هیئت اعزامی رسمی باید شامل سه نفر باشه. و اگه بخوام صادق باشم، حق با هلته. تو یکی از کسانی هستی که می تونی این جا در آرالوئن از وظایف اصلی مرخص بشی.

او با حالت غمگینانه ای لبخند زد.

- اگه باعث میشه که حس بهتری داشته باشی، من به این ماموریت فرستاده شدم، چون جووترین فرد در دسته ی رنجرها بودم.

ویل، در حالی که به گیلن نگاه می کرد، که حداقل به نظر می رسید مستعد جوابگویی به سوالات است، پرسید:

- اما چرا سه نفر؟ یه نفر نمی تونه یه پیام رو تحویل بده؟

گیلن آهی کشید.

- همین طور که داشتیم می گفتیم، این یه خرافه در میون کلت هاست. این برمی گرده به دوره ی باستانی شورای کلت ها، وقتی که کلتها، اسکاتی ها، و ایرلندی ها با هم متحد بودند. اونوقت، یه شورای سه نفره بر کشورشون حکمرانی می کرد.

هلت به میان حرفش پرید:

- نکته این جاست که گیلن می تونه پیام رو به اونها برسونه. اما اگه اون یه قاصد تک نفره باشه، اونها اون رو منتظر می ذارن و برای چند روز، یا حتی چندین هفته، اون رو از سر خودشون باز می کنن، تا وقتی که دودلی و شک شون در رابطه با اون سند و پیش نویس مقدماتی رفع بشه.

- و ما اون قدر وقت نداریم که اون رو این طوری تلف کنیم. یه گفته ی کلتیکایی قدیمی هست که به این کارشون اعتبار میده: "یه مرد، ممکنه فریبکار باشه. دو تا، می تونه خیانت کار باشن. سه، اون عددیه که من بهش اعتماد دارم."

ویل، در حالی که به نحوی از آن فکر احساس توهین می کرد، گفت:

- خب تو داری من رو می فرستی چون می تونی بدون من کارا رو انجام بدی؟

هلت تصمیم گرفت که وقتش است که کمی ضمیر جوان ویل را دلگرمی دهد- اما تنها کمی.

- خب، به عنوان بخشی از حقایق، بله ما می تونیم. اما تو فقط به عنوان یه فرد عادی به این سفر رسمی فرستاده نمی شی. سه عضو گروه باید از نوعی موقعیت یا وضعیت اجتماعی خاص در دنیا بهره مند باشن. مثلاً اونها نمی تونن ارتشی های پایین رتبه باشند.

گیلن اضافه کرد:

- و تو ویل، یکی از اعضای دسته ی رنجرها هستی. این سمت، کمی از اون اطمینانی که کلت ها به دنبالش هستن رو فراهم می کنه.

ویل گفت:

- من فقط یه کارآموزم.

و حیرت کرد وقتی که هر دو مرد با مخالفت سرشان را تکان دادند. هلت با حالت محکمی گفت:

- تو یه برگ بلوط به گردن میندازی، و برنز و یا نقره ای، اهمیتی نداره. تو یکی از ما هستی.

ویل به خاطر آن جمله ی استادش، صورتش روشنتر شد. او گفت:

- خب، وقتی این طوری می گی، گیلن از پیوستن بهت خیلی خوشحال می شم.

هلت با حالت خشکی او را بررسی کرد. او با خودش فکر کرد، واضحه که زمان دلگرمی دادن به انتها رسیده. با تامل، و با تعمد، او به سمت گیلن چرخید. او گفت:

- خب، تو به کس دیگه ای، که کاملاً وجودش غیرضروری باشه، به عنوان نفر سوم فکر کردی؟

گیلن شانه ای بالا انداخت، و وقتی که ویل وا رفت، لبخند زد. او گفت:

- این یه دلیل دیگه برای اینکه که کراولی من رو به اینجا فرستاده. از اونجایی که بخش ردمونت یکی از بزرگترین بخش هامونه، اون فک کرد که تو ممکنه بتونی یه نفر دیگه رو اینجا از خدمت مرخص کنی. هیچ پیشنهادی داری؟

هلت با تفکر چانه اش را مالید، ایده ای داشت در ذهنش شکل می گرفت. او گفت:

- فک کنم ما ممکنه همون آدمی رو که لازم داری رو داشته باشیم.

او به سمت ویل برگشت.

- شاید بهتر باشه تو یه کمی بخوابی. من در مورد اسب ها، یه کمکی به گیلن می کنم و بعدش، می ریم قصر.

ویل سری به موافقت تکان داد. حالا که هلت در مورد آن صحبت کرده بود، او اصرار مقاومت ناپذیری برای خمیازه کشیدن حس می کرد. او بلند شد و به سمت اتاق کوچکش رفت.

- صبح می بینمت، گیلن.

گیلن لبخند زد.

- سرحال و سحرخیز.

و ویل چشمانش را با ترسی ساختگی چرخ داد. او جواب داد:

- می دونم، تو گفته بودی.

هلت و گیلن بار و بنه ی دو اسب را پایین آوردند و با سکوتی دوستانه، قدم زنان، از میان مزارع به سمت قصر ردمونت رفتند. گیلن، که با گام های استاد سابقش هماهنگ بود، حس کرد که هلت در ذهن چیزی دارد که می خواهد در مورد آن صحبت کند، و خیلی طول نکشید، که رنجر بزرگتر سکوت را شکست. او گفت:

- این سفر به کلتیکا می تونه تنها چیزی باشه که ویل نیاز داره. یه کمی در موردش نگران هستیم.

گیلن اخم کرد. او از آن کارآموز جوان سرکش خوشش می آمد. او پرسید:

- مشکل کجاست؟

هلت گفت:

- وقتی ما هفته ی گذشته به سمت اون ورگال ها رفتیم، اون زمان بدی رو گذروند. فک می کنه ترسیده و کنترلش رو از دست داده.

- و واقعاً ترسیده بود؟

هلت مصممانه سرش را به علامت نه تکان داد.

- البته که نه. اون از اکثر اون مردای جافتاده خیلی شجاعت تره. اما وقتی ورگال ها به سمتمون حمله کردند، او با عجله پیکانی شلیک کرد، و هدف رو از دست داد.

گیلن شانه ای بالا انداخت.

- نباید هیچ خجالتی بابت اون بکشه، مگه نه؟ بعد از همه ی اینها اون هنوز شونزده سالم نیست. اون فرار نکرده. درسته؟

- نه. نه، اصلاً. اون سرجاش واستاد. حتی شلیک دیگه ای کرد. بعد تاگ به کمکش اومد و ورگال رو عقب روند و این طوری من تونستم کار اون ورگال رو تموم کنم. اون اسب، یکی از اون اسبای خیلی خوبه.

گیلن گفت:

- اون ارباب خوبی هم داره.

و هلت سری به موافقت تکان داد.

- درسته. با این حال، فک کنم یه چند هفته ای دور بودن از این آماده سازی های جنگی، برای اون پسر خوب باشه. اگه اون کمی وقت با تو و هوراس بگذرونه، ممکنه بتونه اون نگرانی ها رو از ذهنش پاک کنه.

گیلن پرسید:

- هوراس؟

- اون سومین نفریه که من پیشنهاد می کنم. یکی از کارآموزان مدرسه نظامی و یکی از دوستان ویل.

هلت چند لحظه ای با خودش فکر کرد، و بعد برای تایید خودش سری تکان داد.
- بله. یه چند هفته ای وقت گذرونی با افرادی که هم سن و سال خودش هستند، برای اون مفیده. بعد از همه ی اینها، روستایی ها می گن من گهگاهی یه کمی درهم و عبوس میشم.

گیلن گفت:

- تو، هلت؟ کی همچین چیزی گفته؟

هلت، با بدگمانی نگاهی به گیلن کرد. خیلی واضح بود که گیلن داشت سعی می کرد قیافه ای رسمی و جدی به خود بگیرد. هلت گفت:

- می دونی گیلن، طعنه و زخم زبون زدن حتی در پایین ترین بخش های یه شوخی هم قرار نمی گیره. اونا حتی شوخی هم محسوب نمی شن.

وقتی که هلت و گیلن به قصر رسیدند، حتی با این که از نیمه شب گذشته بود، چراغ های اتاق مطالعه ی بارون روشن بود. بارون و سر ردنی، رئیس مدرسه نظامی، نقشه ها و هماهنگی های زیادی را باید انجام می دادند، آماده سازی برای رفتن به سمت دشت های اوئال، جایی که باید به بقیه ی ارتش پادشاهی می پیوستند.

وقتی که هلت نیاز گیلن را توضیح داد، سر ردنی آن قدر سریع بود تا ببیند که افکار و حرف های رنجر به کجا ختم می شود. او به هلت گفت:

- هوراس؟

رنجر ریشو و ریز نقش سری به موافقت تکان داد، تقریباً بدون هیچ احساسی.

رئیس مدرسه نظامی ادامه داد:

- بله، اصلاً ایده ی بدی نیست.

و در همین حین، وقتی که در مورد آن فکر می کرد در طول اتاق قدم می زد.

- اون همون موقعیت و جایگاه رسمی، که برای این وظیفه لازمه، رو داره- اون یکی از اعضای مدرسه نظامیه، حتی با این که تنها یه دانش آموزه. ما می تونیم اون رو از ارتشی که اینجا رو در آخر هفته ترک می کنه مرخص کنیم و ...

و در این لحظه، او مکشی کرد و با نگاه معناداری به گیلن خیره شد.

- تو حتی ممکنه اون رو در طول این سفر فرد سودمندی بیابی.

رنجر جوانتر با کنجکاوی به او خیره شد و سر ردنی با دقت توضیح داد.

- اون یکی از بهترین دانش آموزان منه. یه نچرال واقعی در کار با شمشیر. اون همین حالام بهتر از اکثر افراد مدرسه نظامیه. اما یک کمی زیادی رسمیه و در مسیر زندگیش خیلی سخت گیر و انعطاف ناپذیره. شاید همراهی با دو تا رنجر بی نظم و انضباط، بهش یاد بده که کمی آسون گیرتر باشه.

او به طور کوتاهی لبخند زد تا نشان دهد هیچ توهینی در پس آن شوخی نبوده، بعد نگاه کوتاهی به شمشیری که گیلن به دور کمرش بسته بود، کرد. آن شمشیر یک اسلحه ی غیرمعمول برای رنجرها بود.

- تو اون رنجری هستی که زیر نظر مک نیل¹ تعلیم دیدی، درسته؟

گیلن سری به موافقت تکان داد.

- استاد شمشیرزنی، بله، اون رنجر من هستم.

سر ردنی زیر لبی گفت:

- اهووووم.

و در همین حین رنجر جوان بلند قامت را با علاقه ی جدیدی برانداز کرد.

- خب، ممکنه وقتی که در راه هستین، وقتی پیدا کنی که به هوراس یه سری تکنیک یاد بدی. اون رو یه لطف در نظر می گیرم، و تو هوراس رو دانش آموز سریعی خواهی یافت.

گیلن جواب داد.

- خوشحال میشم.

گیلن با خودش فکر کرد که دوست دارد این کارآموز جنگجو را ببیند. او می دانست، به واسطه ی زمانی که در ردمنت به عنوان کارآموز هلت گذرانده بود، سر ردنی برای هیچ یک از دانش آموزان مدرسه نظامی زبان به تعریف و تجمید گزاف باز نمی کند.

بارون، در حالی که با دلوپسی می خواست به برنامه ریزی آن هزار و یک جزئیات حرکت ارتش به سمت دشت اوئال برگردد، گفت:

- خب، پس همه چی حله. گیلن چه وقتی اینجا رو ترک می کنی؟

گیلن جواب داد:

MacNeil - ¹

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

- به محض طلوع خورشید، قربان.

ردنی به او گفت:

- به هوراس می گم قبل از سپیده دم بهت گزارش بده.

و گیلن سری به موافقت تکان داد، و حس کرد آن ملاقات به پایان رسیده است. کلمات بعدی بارون آن حس را تایید کرد. او گفت:

- حالا، اگه شما دو تا ما رو ببخشید، ما به همون برنامه ریزی های جنگی ساده و متقابل برگردیم.

فصل سوم^۱

ویراستار این فصل: فهیمه صادق

آسمان با ابرهای تیره ی باران را پوشیده شده بود. جایی خورشید باید طلوع کرده باشد، اما در اینجا هیچ نشانه ای از آن نبود، فقط نوری خاکستری و ملال آور، که از فیلتر آن ابرهای تیره و باران را عبور می کرد، و با اکراه، آرام آرام آسمان را روشن می کرد. وقتی آن گروه کوچک از آخرین تپه گذشتند، و قصر بزرگ ردمونت را پشت سر گذاشتند، سرانجام روز جدید به ابرهای باران را اجازه داد و آن ها شروع به بارش کردند. یک باران بهاری سرد.

¹ - با تشکر از همیاری محمد حسین علی محمدی عزیز در ترجمه ی این فصل.

باران سبک و مه وار بود، اما مدام می بارید. در ابتدا، از روی شنل های پشمی سوارها فرو می ریخت. اما، سرانجام شروع کرد به نفوذ در الیاف لباسشان. و بعد از بیست دقیقه یا بیشتر، همه ی آنها بر روی زین شان قوز کرده بودند، و سعی می کردند تا جایی که می توانند گرمای بدنشان را حفظ کنند.

گیلن به سمت دو همراهش چرخید، آنها آهسته و محکم، با چشمانی فرو افتاده، و بدن هایی قوز کرده بر روی گردن های اسب هایشان، او را دنبال می کردند. او با خودش لبخند زد، و بعد هوراس را خطاب قرار داد، که به آرامی در جایی در انتهای گروه به دنبالشان می آمد، پهلوی پهلوی پونی که بار و بنه ی سفرشان را می آورد. گیلن گفت:

- خب، هوراس. به اندازه ی کافی ماجراجویی توی این سفر برات فراهم کردیم؟ هوراس قطره های باران را از روی صورتش پاک کرد و با غم، نگاهی ناراضی به او کرد. او جواب داد:

- کمتر از اون چیزی که انتظار داشتیم، قربان، اما با این حال بهتر از تمرین دسته جمعی در مدرسه ی نظامیه.

گیلن لبخندی زد و سرش را به علامت موافقت تکان داد. او گفت:

- می تونم تصور کنم که چه جوریه.

بعد با حالتی مهربانانه گفت:

- باید بدونی لازم نیست که اون عقب اسب سواری کنی. ما رنجرها زیاد به قواعد و اصول نظامی پایبند نیستیم. بیا و به ما ملحق شو.

او با زانویش به بلیز سلقمه ای زد و مادیان کهر کنار رفت و جایی برای هوراس باز کرد. هوراس مشتاقانه اسبش را به جلو راند تا پهلوی به پهلوی دو رنجر سواری کند. او گفت:

- متشکرم، قربان.

گیلن ابروهایش را به سمت ویل کج کرد. او متفکرانه گفت:

- مودبه، مگه نه؟ واضحه که این روزا در مدرسه نظامی طرز درست رفتار کردن رو خیلی خوب آموزش می دن. خیلی عالیه که همیشه قربان صدات کنن.

ویل به خاطر آن حرکت معنی دارِ مهربانانه ی گیلن، لبخند زد. اما آن لبخند، وقتی که گیلن با حالتی متفکرانه به حرفش ادامه داد، از صورتش محو شد. او گفت:

- ایده ی بدی نیست که یکم احترام تو رفتارت باشه. شاید تو هم بتونی من رو قربان صدا کنی. بعد او برگشت تا خطوط درختان در یک طرف مسیر را بررسی کند، برای همین ویل نتوانست رد ضعیفی از لبخند، که اصرار داشت بر روی صورت گیلن بنشیند، را ببیند. ویل، مات و مبہوت، راه گلویش برای جواب دادن مسدود شده بود. او مطمئن نبود که درست شنیده است یا نه. در نهایت گفت:

- قربان؟ تو واقعاً می خواهی که بهت بگم، قربان، گیلن؟
بعد هنگامی که گیلن به آرامی به او اخم کرد، او با عجله، و با حیرتی شگرف جمله اش را اصلاح کرد.

- منظورم اینه که قربان! تو می خواهی که من بهت بگم قربان، قربان؟
گیلن سرش را به علامت نه تکان داد.
- فک نکنم "قربان، قربان" مناسب باشه. نه حتی سرِ گیلن. به نظرم همون "قربان" خالی بهتره، اینطور نیست؟

ویل نمی توانست روشی محترمانه برای بیان آن چه که در ذهنش بود بیابد، و با نا امیدی با دستانش اشاره ای کرد.
گیلن ادامه داد:

- همه ی اینها به کنار، این کار با ظرافت به یاد هممون می یاره که کی توی این سفر رئیسه، مگه نه؟

در نهایت ویل صدایش را باز یافت.
- خوب فک کنم این طوری باشه گیل... قربان.
و سرش را با حیرت و ناباوری، برای آن درخواست ناگهانی برای ادای تشریفات از سمت دوستش، تکان داد.

او چند دقیقه ای را در سکوت به سواری ادامه داد و بعد انفجارِ صدایی عطسه وار را از کنارش شنید، درست وقتی که هوراس سعی می کرد خنده اش را با روشی ناموفق پنهان کند. ویل به او

خیره شد و بعد با بدگمانی به سمت گیلن چرخید. تمام صورت رنجر جوان، وقتی که با کارآموز چشم به چشم شد، در خنده ای غرق بود. گیلن با غمی ساختگی سرش را تکان داد.
- شوخی بود ویل، شوخی.

ویل متوجه شد که دوباره حقه خورده است و این بار هوراس کاملاً از آن آگاه بود. ویل با حالتی قهرآمیز گفت:
- می دونستم.

هوراس با صدای بلندی قهقهه زد و این بار گیلن با او همراه شد. آنها در طول روز به سمت جنوب حرکت کردند. و در نهایت، در دامنه ی اولین ردیف از کوهپایه های جاده ی کلتیکا، اتراق کردند. در اواسط بعد از ظهر بود که بارش باران شروع به کم شدن کرده بود، اما با این حال هنوز زمین اطرافشان کاملاً خیس بود. آنها در میان درختان انبوه و پر برگ، به دنبال چوب های خشک گشتند، و در نهایت توانستند چوب کافی برای یک آتش کوچک جمع آوری کنند. گیلن با آن دو کارآموز همراه شد، و کار بین هر سه نفرشان تقسیم شد و آنها غذایشان را در کمال دوستی و حس رفاقت خوردند.

اگر چه هوراس همچنان در همان حالت ادای تشریفات نسبت به ارشدیت رنجر بلند قامت جوان بود. ویل در نهایت متوجه شد که گیلن با سر به سر گذاشتن با او، قصد داشته هوراس را از آن حالت رسمی خارج کند، و می خواسته مطمئن شود که او احساس رهاشدگی نکند.

ویل، خودش را در حالی یافت که بیشتر از قبل نسبت به کارآموز سابق هلت حس صمیمیت می کرد. با بازتاب این تفکرات، او متوجه شد که چیزهای زیادی را باید درباره ی اداره کردن انسانها یاد بگیرد. او می دانست حداقل چهار سال دیگر در پیش رو دارد تا کارآموزی اش پایان یابد. بعد، فرض بر این بود، که از او انتظار می رود ماموریت های مخفی برود و اطلاعات از دشمنان پادشاهی جمع آوری کند، و یا شاید جزئی از ارتش پادشاهی را هدایت کند، درست همان طور که هلت آن را انجام داده بود. تصور آن روز، که می بایست بر مهارت ها و هوش خودش تکیه کند، ترس و هراسی واقعی بود.

او آهی کشید. گاهی به نظر می رسید زندگی تصمیم گرفته است که باعث سردرگمی تان شود. کمتر از یک سال پیش، او یک یتیم بی نام و نشان در میان تحت الحمایه های قصر ردمون

بود. بعد از آن، به عنوان کارآموز رنجر در ردمونت مشغول به تحصیل شد، و وقتی که او به بارون، سر ردنی، و هلت در شکست آن جانوران وحشت انگیز، که به نام کالکاراها شناخته می شدند، کمک کرد، مورد تایید و تحسین هر کسی در بخش ردمونت قرار گرفت.

او نگاه کوتاهی به هوراس کرد، دشمن دوران کودکی اش که دوستش شده بود، و کنجکاو بود بداند آیا هوراس هم آن احساس درهم برهم و گیج کننده را دارد یا نه. خاطرات آن روزهای با هم بودن در ساختمان تحت الحمايه ها، او را به یاد سایر دوستانشان انداخت - جنی، جورج، ایس، که حالا در بخش مخصوص خودشان کارآموز بودند. او آرزو می کرد که ای کاش قبل از رفتن به سمت کلتیکا وقت داشت تا با دوستانش خداحافظی کند. مخصوصاً با ایس. وقتی که در موردش فکر کرد، با حالتی معذب و ناراحت جا به جا شد. ایس، در مهمانی که به خاطر بازگشتش به خانه در مهمانخانه ی روستا برپا کرده بودند، او را بوسیده بود، و ویل هنوز می توانست آن تماس آرام لب هایش را به یاد آورد.

او با خودش فکر کرد، بله، مخصوصاً ایس.

در کنار آتش کمپ، گیلن، ویل را از میان چشمانی نیمه بسته به نظاره نشسته بود. او می دانست کار آموز هلت بودن کار آسانی نیست. هلت خیلی نزدیک به یک شخصیت افسانه ای بود و این بار سنگینی را بر دوش کسی که کارآموزش می شد می گذاشت. توقعات زیادی بود که باید برآورده می شد. او با خودش تصمیم گرفت که ویل نیاز به کمی استراحت برای فراموش کردن آن جدیت ها دارد. او، در حالی که به نرمی، مثل یک فتر، بر روی پا بلند می شد، گفت:

- خیلی خب! درسها!

ویل و هوراس به یکدیگر نگاه کردند. ویل با حالتی شبیه به تمنا گفت:

- درس ها؟

بعد از یک روز کامل سواری بر روی زین اسب، ویل بیشتر آرزومند رختخواب سفری اش بود. گیلن با خوشی گفت:

- درسته، با توجه به این که ما توی ماموریتیم، این وظیفه منه که شما دو تا رو تعلیم بدم و آماده نگه دارم.

حالا نوبت هوراس بود که متحیر شود. هوراس پرسید:

- برای من؟ برای چی من باید مهارت های یه رنجر رو یاد بگیرم؟
گیلن شمشیرش را به همراه غلافش از کنار زین اسبش برداشت. او تیغه ی درخشان و بسیار باریک و دراز شمشیر را از درون غلاف چرمی ساده و پهنش بیرون کشید. صدای هیس ضعیفی وقتی که آن شمشیر از غلافش بیرون کشیده می شد، به وجود آمد و به نظر می آمد که آن شمشیر در درخشش نور آتش می رقصد.

- مهارت های یه رنجر نه، مهارت های رزمی. خدا می دونه، ما اونها رو در تیزترین حد ممکن شون نسبت به چند سال قبل نیاز داریم. می دونی که جنگی در پیش رومونه!

او با نگاهی پر از دلواپسی پسر چهارشانه ی مقابلش را بررسی کرد.

- حالا بزار ببینیم تو در مورد اون خلال دندونی که دور کمرت بستی، چی می دونی.

هوراس، که به نظر خیلی از پیش آمدن آن ماجراها لذت می برد، گفت:

- آه، باشه!

او هرگز تمرین شمشیرزنی را از دست نمی داد و می دانست که شمشیرزنی یکی از مهارت های یک رنجر نیست. او با اعتماد به نفس شمشیر خودش را کشید و در مقابل گیلن ایستاد، و نوک شمشیر را با ادب به سمت زمین خم کرد. گیلن هم نوک شمشیر خودش را به سمت زمین خم کرد و آن را در خاک نرم فرو کرد، و دستش را به سمت هوراس دراز کرد. او پرسید:

- ممکنه بینمش، لطفاً؟

هوراس سری به موافقت تکان داد و شمشیر را از سمت دسته اش به دست گیلن داد. گیلن آن را سبک سنگین کرد، به آرامی و سبکی آن را چرخاند، بعد برای آزمایشش چندین بار ضربه ای با آن زد.

- این رو می بینی، ویل؟ این اون چیزیه که باید از یه شمشیر انتظار داشته باشی.

ویل به شمشیر نگاه کرد، بدون هیچ احساسی. به نظرش خیلی پهن بود. تیغه از جنس فولاد آبی کم رنگی بود، ساده و راست. دسته اش، چرمی بود که بر روی زبانه ی آن پیچیده بود و قبضه اش تکه ای گرد از فلز برنج بود. او شانه ای بالا انداخت. با عذرخواهی، در حالی که نمی خواست به احساسات هوراس صدمه ای بزند، گفت:

- چیز خاصی به نظر نمیاد.

گیلن گفت:

- اونها بر طبق ظاهرشون ارزیابی نمیشن. این مهمه که چطور حس میشن. به عنوان مثال این یکی تعادلش خوبه، برای همین تو می تونی تمام روز با اون ضربه بزنی و بچرخونیش بدون این که خیلی خسته بشی، و تیغه اش سبک اما قویه. دیدم تیغه هایی که دو برابر این شمشیر ضخامت داشتن و با یه ضربه ی خوب چماق از وسط نصف شدند.

او با لبخند اضافه کرد:

- و اون شمشیرهای تجملی هم همین طورین، با اون حکاکی ها و طلاکوبی ها و تزیینات جواهر نشان.

هوراس گفت:

- سر ردنی می گه جواهر بر روی دسته ی شمشیر فقط یه وزن اضافه ی غیرضروریه.

گیلن با موافقت سری تکان داد. او گفت:

- و بیشتر از اون، اون شمشیرا باعث میشه مردم دل و جرات به خرج بدن و بهت حمله کنن تا اونها رو بدزدند.

بعد، با معطوف کردن دوباره ی توجهش به کارشان، او شمشیر هوراس را برگرداند و مال خودش را برداشت.

- خیلی خب، هوراس، ما فهمیدیم که شمشیرت کیفیت خوبی داره. بیا ببینیم که صاحبش چه طوریه.

هوراس مکثی کرد، در حالی که مطمئن نبود قصد گیلن چیست. او با صدای آرامی گفت:

- قربان؟

گیلن با دست چپش به او اشاره ای کرد. او با سرخوشی گفت:

- بهم حمله کن. شمشیرت رو بچرخون و ضربه ای بزن. یه ضربه ی کوبشی بزن. سرم رو قطع کن.

هوراس هنوز نامطمئن ایستاده بود. شمشیر گیلن در موقعیت گارد نبود. او شمشیرش را با بی مبالاتی در دست راستش نگه داشته بود، و نوک شمشیر پایین بود. هوراس اشاره ای از روی ناامیدی انجام داد. گیلن گفت:

- بجنب، هوراس، همه ی شب رو وقت نداریم. بزار ببینیم چی کار می تونی بکنی.

هوراس نوک شمشیرش را به درون زمین فرو کرد. او گفت:

- اما شما می دونین قربان، من یه دانش آموز جنگجو هستم.

گیلن در مورد آن فکر کرد و سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- درسته. اما تو نزدیک یه سالی هست که داری آموزش می بینی. فک نمی کنم بخوای اون قدرام ریز ریزم کنی.

هوراس برای دریافت کمک به ویل نگاه کرد. ویل تنها توانست شانه ای بالا بیاندازد. او فکر کرد که گیلن می داند چه کار می کند. اما او خیلی وقت نبود که گیلن را می شناخت و هرگز ندیده بود که گیلن شمشیرش را از غلافش بیرون بکشد، مگر این که بخواهد به تنهایی تمرین کند. گیلن با ناامیدی ساختگی سرش را تکان داد. او گفت:

- یالا هوراس. یه ایده ی مبهمی در مورد این که همه ی اینها برای چیه دارم.

هوراس با اکراه با شمشیرش یک ضربه ی سرسری کوبشی بر روی گیلن اجرا کرد. به وضوح در مورد این نگران بود، که اگر به گارد رنجر نفوذ کند، تجربه ی کافی برای نگه داشتن ضرب شمشیر و اجتناب از زخمی نکردن رنجر را ندارد. گیلن حتی شمشیرش را بلند نکرد تا از خودش محافظت کند. به جای آن، او به آسانی به طرفی پرید و تیغه ی هوراس بدون هیچ آسیبی از

کنارش عبور کرد. او گفت:

– یالا! همون جوری که باید انجامش بدی، انجامش بده.

هوراس نفس عمیقی کشید و با عصبانیت یک ضربه ی روند هوس بر روی گیلن اجرا کرد.

ویل با خودش فکر کرد، این مثل شعره. مثل رقص. مثل حرکت آب جاری در میان صخره های صاف. شمشیر گیلن که به نظر می رسید تنها با انگشتان و مچش به جلو می رود، با کمانی برق آسا چرخید تا جلوی ضربه ی هوراس را سد کند. صدای برخورد فولاد به وجود آمد و هوراس با تحیر توقف کرد. آن ضربه ی بلاک دستش را تا آرنج لرزاند. گیلن ابروهایش را به سمت او بالا آورد. او گفت:

– این بهتره. دوباره امتحان کن.

و هوراس انجامش داد. ضربه های بک هند، اور هد، و ضربه های چرخشی.

هر بار شمشیر گیلن با حرکتی سریع به موقعیتش می رفت تا آن ضربه را سد کند، و بعد از آن منعکس شدن صدای برخورد فولاد. با ادامه یافتن کارشان، هوراس سختتر و سریعتر ضربه می زد. عرق بر روی پیشانی اش نشست و خیلی زود پیراهنش از عرق خیس شده بود. حالا او هیچ فکری در مورد این که سعی نکند به گیلن آسیب برساند نداشت. او به راحتی ضربه می زد و برش می داد، و سعی می کرد آن گارد غیرقابل نفوذ را درهم بشکند.

در نهایت، وقتی نفس های هوراس به شماره افتاد، گیلن از موقعیت سد کردن ضربات تغییر موضع داد، با این که همان موقعیت هم، در مقابل قوی ترین ضربه های هوراس موثر واقع شده بود. شمشیرش برخوردی با شمشیر هوراس داشت، بعد با حرکتی دایره وار و کوچک، تند و سریع حرکت کرد، برای همین تیغه اش حالا در بالا بود. بعد با سراندن شمشیرش بر روی شمشیر هوراس، شمشیر را پایین آورد، و نیروی آن، نوک شمشیر کارآموز را مجبور کرد که به سمت زمین برود. تا وقتی که نوک شمشیر هوراس زمین مرطوب را لمس کرد، و گیلن به

سرعت یکی از پاهای چکمه پوشش را بر روی شمشیر گذاشت تا آن را همان جا نگه دارد. او به آرامی گفت:

- درسته، کافیه.

هنوز چشمانش راسخانه بر روی شمشیر هوراس بود، و داشت مطمئن می شد که آن پسر می داند که وقت تمرین به اتمام رسیده است. گیلن می دانست، گاهی، با یک هیجان آنی و از روی خشم، شمشیرزن بازنده می تواند فقط برای یک ضربه ی برشی دیگر، سعی دوباره ای بکند- درست در همان زمانی که رقیبش پذیرفته است که مبارزه به پایان رسیده است.

و بعد، مثل همیشه، آن امکان وجود داشت. او حالا می دید که هوراس از این نکته آگاه است. او به آرامی از او دور شد و به سرعت از تیررس شمشیرش عقب کشید. گیلن با تایید گفت:

- بد نبود.

هوراس، رنجیده خاطر، گذاشت شمشیرش بر روی چمن فرو افتد. او با تعجب گفت:

- بد نبود؟ افتضاح بود! من یه بارم هرگز مثل این نبودم که ...

او مکث کرد. به نحوی، مودبانه به نظر نمی رسید که تایید کند او در سه چهار دقیقه ی آخر سعی داشته که سر گیلن را از روی شانه هایش بردارد. او سرانجام سعی کرد تا به گفتن این حرف رضایت دهد که:

- من حتی یه بارم نتونستم گاردت رو بشکنم.

گیلن با فروتنی گفت:

- خب، می دونی من همه ی این چیزها رو قبلاً انجام داده بودم.

هوراس نفس نفس زنان گفت:

- بله، اما شما یه رنجریده. همه می دونن که رنجرها از شمشیر استفاده نمی کنن.

ویل با لبخند گفت:

- ظاهراً این یکی از شمشیر استفاده می کنه.

هوراس، برای تایید حرف ویل، با خستگی لبخندی در جوابش زد. او با احترام به سمت گیلن برگشت.

- می تونی دوباره اون رو بگی. ممکنه بیرسم کجا شمشیرزنی رو یاد گرفتین، قربان؟ هرگز قبلاً چیزی مثل این رو ندیده بودم.

گیلن با سرزنشی ساختگی سرش را تکان داد. او گفت:

- تو دوباره داره به قربان گفتن برمی گردی.

بعد به سوالش جواب داد:

- استاد شمشیرزنی من یه پیرمرد بود. یه شمالی با نام مک نیل.

هوراس، با حیرت و احترام، پچ پچ کنان گفت:

- مک نیل! منظورت مک نیل نیست؟ مک نیل از بنناک¹؟

گیلن سری به علامت بله تکان داد. او جواب داد:

- همون. پس درباره ی اون شنیدی؟

هوراس مودبانه سری به موافقت تکان داد.

¹ - Bannock

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

– کیه که درباره ی اون چیزی نشنیده باشه؟

و در آن مکان و زمان، ویل، خسته از آن که نمی دانست ماجرا از چه قرار است، تصمیم گرفت صحبت کند. او گفت:

– خب، من یکی نمی دونم. اما اگه کسی درباره اون برام بگه، به جاش منم چای رو آماده می کنم.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

فصل چهارم

ویراستار این فصل: معین

وقتی که آنها، راحت و آسوده در کنار آتش نشستند، و لیوان های چای گیاهی، دست هایشان را که به دور آنها حلقه شده بود، گرم می کرد، ویل گفت:

- خب در مورد این مرده نیل برام بگین.

هوراس حرف او را تصحیح کرد.

- مک نیل، اون یه مرد افسانه ایه.

گیلن گفت:

– اُه، باید بدونی که اون به اندازه ی کافی واقعیه. من پنج سال تحت نظر اون تمرین می کردم. وقتی یازده ساله بودم شروع کردم، بعد، تو چهارده سالگی، کارآموز هلت شده بودم. اما اون همیشه یه وقتای آزادی بهم می داد تا به کارم با استاد شمشیرزن ادامه بدم.

هوراس پرسید:

– اما چرا تو بعد از این که آموزشت رو به عنوان یه رنجر شروع کردی، به یادگیری شمشیرزنی ادامه دادی؟

گیلن شانه بالا انداخت.

– شاید به خاطر این که بقیه فک می کردن خیلی خجالت آورده که همه ی اون آموزش های زود هنگام رو دور بریزم. من، مطمئناً، می خواستم ادامه بدم، و پدرم، سِر دیوید از بخش کِروی^۱، خب فک کنم این موضوع هم باعث شد یه ارفاق هایی بهم بکنن.

هوراس با به زبان آمدن آن اسم کمی راست تر نشست. او که به وضوح، خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود، گفت:

– رئیس مدرسه نظامی دیوید؟ فرمانده ی ارشد جدید؟

گیلن، در حالی که به صورت مشتاق آن پسر لبخند می زد، سری به موافقت تکان داد. او تایید کرد:

– همون.

بعد، چون دید که ویل هنوز در ابهام ندانستن است، بیشتر توضیح داد.

¹ - Caraway

- پدرم از وقتی لرد نورثلت به قتل رسیده، به سمت فرماندهی ارتش های پادشاهی منصوب شده. اون سواره نظام رو در جنگ هکام هیث فرماندهی می کرد.

چشمان ویل از حیرت گشاد شد.

- وقتی مرگارت شکست خورد و به کوهستان ها عقب رانده شد؟

هر دو، هم هوراس و هم گیلن، سری به موافقت تکان دادند. هوراس با اشتیاق وافر به آن توضیحات ادامه داد.

- سر رندی می گه تاکتیک های چینش سواره نظامش، با چیدمان کمانداران در جناحین، اونم در آخرین مرحله از جنگ، یکی از اون تاکتیک های کلاسیک در نوع خودش. اون هنوز اون تاکتیک رو به عنوان یه مثال از تاکتیک های بی نظیر درس می ده. تعجبی نداره که پدرت به عنوان جایگزین لرد نورثلت انتخاب شده.

ویل متوجه شد که گفتگوییشان از موضوع و بحث اصلی دور شده است. او، در حالی که بحث را به موضوع اصلی برمی گرداند، پرسید:

- خب اینا به این مرده مک نیل چه ربطی داره؟

گیلن گفت:

- خب، پدرم هم شاگرد سابق اون بود. پس این طبیعی بود که مک نیل به طرف مدرسه نظامی اون جذب بشه، مگه نه؟

ویل موافق بود.

- فک کنم.

- و این هم طبیعی بود که من، به محض این که تونستم یه شمشیر توی دستم بگیرم و

بچرخونم، تحت تعلیم اون قرار بگیرم. بعد از همه ی اینها، من پسر رئیس مدرسه نظامی بودم.

هوراس پرسید:

- خب چطوری شد که یه رنجر شدی؟ چرا به عنوان یه شوالیه پذیرفته نشدی؟

هر دو رنجر با نگاهی پرسشگر و حیرت زده به او خیره شدند، یک کمی، از این فرض او، در مورد این که یک انسان تنها وقتی رنجر می شود که از پذیرشش به عنوان یک شوالیه و یا جنگاور امتناع شده باشد، حیرت کرده بودند. در حقیقت، از وقتی که ویل هم همان طوری فکر می کرد مدت زمان کوتاهی می گذشت، اما حالا او به راحتی حقیقت را می دانست.

هوراس از سکوتی که در مکالمه ایشان در حال گسترش بود آگاه شد، بعد، آن نگاه ها همه چیز را برایش روشن کردند. به ناگاه، او متوجه اشتباهش در لحن و گفته اش شد، و سعی کرد آن را بپوشاند.

- منظورم اینه که ... می دونی که، خب اکثر ماها می خوایم شوالیه بشیم، مگه نه؟

ویل و گیلن نگاهی رد و بدل کردند. گیلن یکی از ابروهایش را بالا برد. هوراس دست پاچه شد.
- منظورم اینه که ... منظورم هیچ توهین یا چیز این طوری نیست... اما هرکسی که من می شناسم می خواسته یه جنگاور بشه.

وقتی که با انگشت اشاره اش به ویل اشاره کرد، خجالت و شرمساری اش کم شد.

- خود تو هم می خواستی، ویل! یادم میاد وقتی بچه بودیم، همیشه عادت داشتی بگی که می خوام به مدرسه نظامی بری و یه شوالیه ی مشهور بشی!

حالا نوبت ویل بود که احساس ناراحتی کند. او گفت:

- و تو هم همیشه ریشخند می کردی، مگه نه، و می گفتی که برای اون کار خیلی کوچیکم؟

هوراس با همان لحن برافروخته گفت:

- خب، بودی!

ویل با عصبانیت جواب داد:

- درسته، آره؟ خب به ذهنت خطور نکرده که شاید هلت قبلش با سرردنی صحبت کرده و گفته من رو به عنوان کارآموزش می خواد؟ و این دلیل این بوده که من برای مدرسه نظامی انتخاب نشدم؟ این تا حالا به ذهنت خطور کرده؟

گیلن، در همان لحظه به میان مکالمه یشان پرید، به آرامی قبل از این که آن بحث از کنترل خارج شود آن را متوقف کرد. او با حالتی مصمم گفت:

- فک کنم این جر و بحث های بیجگانه کافیه.

هر دو پسر، که حالا به زخم زبان دیگری مجهز بودند، با دستپاچی فرو نشستند.

ویل من من کنان گفت:

- آه... آره. درسته. متاسفم.

هوراس چندین بار سری به موافقت تکان داد، و از آن اتفاق بی اهمیت و جزئی که رخ داده بود، احساس شرمساری می کرد. او گفت:

- منم همین طور.

بعد حس کنجکاوی اش دوباره سر بلند کرد، و او اضافه کرد:

- این طوری اتفاق افتاده بود ویل؟ هلت به سر ردنی گفته بود که تو رو انتخاب نکنه چون تو رو به عنوان یه رنجر می خواست؟

ویل نگاهش را به زیر انداخت و با نخ بر روی پیراهنش بازی کرد. او گفت:

- خب... نه دقیقاً.

بعد تایید کرد:

- و حق با توه. من، وقتی یه بچه بودم، همیشه می خواستم یه سوالیه بشم.

بعد به سرعت به سمت گیلن چرخید. و اضافه کرد:

- اما حالا هیچی نظرم رو تغییر نمی ده، نه برای هیچ چیزی.

گیلن به هر دوی آن پسرها لبخند زد. او گفت:

- برای من، دقیقاً عکس این بود. یادتون باشه که من توی مدرسه نظامی بزرگ شدم. من ممکنه که تمریناتم با مک نیل رو توی یازده سالگی شروع کرده باشم، اما تمرینات پایه ام رو حدود نه سالگی شروع کردم.

هوراس با آهی گفت:

- باید عالی بوده باشه.

با حیرت و شگفتی، گیلن سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه برای من. می دونی مردم چی می گن، این که مرغ همسایه غازه؟

هر دو پسر گیج به نظر می رسیدند. گیلن گفت:

- معنیش اینه که تو همیشه چیزی رو طلب می کنی که نداری.

و هر دوی آنها با علامت درک آن سری به موافقت تکان دادند.

- خب، من اون طوری بودم. وقتی که دوازده ساله بودم، تا حد مرگ از نظم و انضباط مدرسه نظامی و تمرینات و رژه ها بدم می اومد.

او نگاهی یک وری به هوراس کرد.

- می دونی که یه همچین چیزایی در مدرسه نظامی به وجود می آد.

پسر چهارشانه آهی کشید. او موافق بود.

- داری به من می گی، اما هنوزم اسب سواری و مبارزات تمرینی عالین.

گیلن گفت:

- ممکنه. اما من بیشتر به زندگی که رنجرها در پیش روشن بود علاقه داشتم. بعد از جنگ حکام هیث، پدرم و هلت دوستان خوبی شده بودند و هلت عادت داشت به دیدنمون بیاد. می دیدم که می یاد و می ره. چقدر اسرارآمیز. چقدر هیجان انگیز. شروع کردم به فکر در مورد این که چقدر خوشاینده که هر وقت دوست داری، می تونی بیای و بری. زندگی کردن توی جنگلها. مردم چیزای کمی در مورد رنجرها می دونن، به نظر من، این هیجان انگیزترین چیز در دنیا بود. هوراس دو به شک به نظر می رسید. او گفت:

- من همیشه یه کمی از هلت می ترسیدم. عادت داشتم فک کنم اون یه جورایی یه جادوگره. ویل با ناباوری خرناس کشید. او گفت:

- هلت؟ یه جادوگر؟ اون هیچم شبیه همچین چیزی نیست!

هوراس به او خیره شد، دوباره معذب شده بود. او گفت:

- اما تو هم عادت داشتی این طوری فک کنی!

- خب... فک کنم. اما اون موقعا من فقط یه بچه بودم.

هوراس با حالتی منطقی و غم زده جواب داد:

- منم بچه بودم!

گیلن رو به هردوتایشان لبخند زد. آنها، هر دو، هنوز هم پسر بچه بودند. او فکر کرد، حق با هلت

بود، این برای ویل خوبه که یه مدتی رو در مصاحبت با کسی که هم سن خودشه بگذرونه. ویل به سمت رنجر بزرگتر برگشت. او پرسید:

- خب پس تو از هلت خواستی تو رو به عنوان کارآموزش انتخاب کنه؟
بعد، قبل از این که جوابی دریافت کند، ادامه داد:

- اون در جوابت چی گفت؟

گیلن سرش را به علامت نه تکان داد.

- من از اون هیچ چیزی نخواستم. وقتی یه روز قصرمون رو ترک کرد، دنبالش کردم و اون به سمت جنگل رفت.

هوراس گفت:

- تو تعقیبش کردی؟ یه رنجر رو؟ تو یه رنجر رو تا دل جنگل دنبال کردی؟

او نمی دانست که تحت تاثیر کدام قرار گرفته، شجاعت گیلن، و یا وحشت زده از نادانی اش. ویل به میان حرفش پرید تا از گیلن دفاع کند.

- گیل توی دسته ی رنجرها یکی از بهترینها در حرکت کردن بدون دیده شدن. شاید حتی بهترین.

گیلن با حالتی غم زده گفت:

- اون موقع نبودم، یادش باشه، من فک می کردم که یه کمی در مورد دزدکی حرکت کردن، می دونم. وقتی که سعی کردم دزدکی هلت رو دنبال کنم، و اون برای وعده ی ناهار توقف کرده بود، فهمیدم واقعاً چقدر کم در این باره می دونم. چیز بعدی که یادم میاد، دست هلت بود که از پس گردن من رو گرفته بود و به داخل یه رودخونه انداخت.

او با یادآوری آن لبخندی زد. هوراس پرسید:

- فک کنم بعدش با خفت تو رو به خونه برگردوند؟

اما گیلن سرش را به علامت نه تکان داد، دوباره، یک لبخند وسیع، هنوز از یادآوری آن روز، بر روی صورتش بود.

- برعکس، اون یه هفته من رو پیش خودش نگه داشت. گفت توی دزدکی حرکت کردن توی جنگل بد نبودم و ممکنه استعدادی به عنوان یه حرکت کننده ی نامرئی داشته باشم.

ویل پرسید:

- وقتی به پدرت گفتمی اون چه طوری با این ماجرا برخورد کرد؟ مطمئناً او می خواسته تو مثل خودش یه شوالیه بشی. فک کنم ناامید شده بوده.

گیلن گفت:

- نه اصلاً، قسمت عجیب ماجرا همین جاست، هلت بهش گفته بوده که احتمالاً من اون رو تا داخل جنگل دنبال می کنم. پدرم همون موقع هم موافق بوده که می تونم به عنوان کارآموز هلت خدمت کنم، قبل از این که حتی بدونم اون رو می خوام.

هوراس اخم کرد.

- چطوری هلت این رو می دونسته؟

گیلن شانه بالا انداخت و با حالتی معنی دار به ویل خیره شد. او، در حالی که لبخند می زد، پرسید:

- هلت یه جورایی از این چیزا سر در میاره، مگه نه، ویل؟

ویل، آن شب تیره در اتاق کار بارون را به یاد آورد، و دستی که از تاریکی بیرون آمده بود تا مچ او را توقیف کند. هلت آن شب منتظر او شده بود. درست همان طور که به وضوح منتظر شده بود تا گیلن او را دنبال کند.

او قبل از این که جواب دهد، با نگاهی عمیق به درون اخگرهای کوتاه آتش خیره شد. او گفت:

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

– شاید، به روش خودش، اون یه جورایی یه جادوگره.

آن سه همراه برای چند دقیقه، در سکوتی ملایم در کنار هم نشستند، و در مورد آن چه که در موردش بحث کرده بودند فکر می کردند. بعد گیلن بلند شد و بدنش را کشید و خمیازه ای کشید. او گفت:

– خب، من خوابم میاد. ما این روزا توی موقعیت جنگی هستیم، برای همین نگهبانی می دیم. ویل، اول تویی، بعد هوراس، بعد من. شبِ شما دو تا بخیر.

و با گفتن آن، او خودش را در شل سبزخاکستری اش پیچید و خیلی زود داشت عمیق و آرام نفس می کشید.

فصل پنجم

ویراستار این فصل: معین

خورشید به سختی سر از افق برآورده بود که آنها دوباره در جاده بودند. حالا، ابرها از صفحه آسمان پاک شده بودند، و توسط بادِ تر و تازه ی جنوب از آسمان رانده شده بودند، هوا خشک و سرد بود، و مسیرشان در جاده ی بادخیزی در بلندی های تپه های سنگی منتهی به مرزهای مشترک با کلتیکا قرار داشت. در اینجا، درخت ها بیشتر کوتاه، پیچان و گره دار بودند. پوشش علف زمخت و زیر بود، و جنگل انبوه با خارستانی بادخیز و کوتاه جایگزین می شد.

این جا قسمتی از زمین بود که بادها مدام می وزیدند، و زمین خودش را با واکنش فرسایش دائمی اش بازتاب می کرد. چند خانه ای، که از دور دیده بودند، در یک طرف تپه ها به دور هم جمع شده

بودند، و دیوارهای سنگی و سقف های کاهگل ناصافی داشتند. این سرزمین، قسمتی سرد از پادشاهی، با شرایطی سخت برای زندگی، بود و در همین حین گیلن به آنها گفت، وقتی به خود کلتیکا وارد شوند، این شرایط سخت تر هم می شود.

آن غروب، وقتی به دور آتش کمپ استراحت می کردند، گیلن به تعلیماتش به هوراس در زمینه شمشیرزنی ادامه داد. او رو به کارآموز عرق ریز گفت:

- زمان جوهره و هستی هر چیزیه. ببین چه طوری تو با بازوهای سفت و قفل شده ات داری ضربه ها رو سد می کنی.

هوراس به بازوی راستش نگاه کرد. مطمئن بود که قفل شده، و به سختی یک تخته است. بازویش به نظر زخمی و دردناک بود. او توضیح داد:

- اما من باید آماده باشم تا ضربه ات رو متوقف کنم.

گیلن با صبر و متانت سری به موافقت تکان داد، بعد با شمشیر خودش نمایش داد.

- یه ضربه ی چرخشی به سمت من بزن.

و وقتی هوراس انجامش داد، گیلن گفت:

- ببین ... دیدی چطوری من دارم انجامش می دم؟ وقتی ضربه ی تو داره میاد، دست و بازوی من آزاد و شله. بعد، درست قبل از این که شمشیرت به نقطه ای رسید که من می خوام متوقفش کنم، من یه ضد ضربه کوچیک اجرا می کنم، دیدی؟

گیلن آن کار را انجام داد، از دست و مچش استفاده کرد تا شمشیرش را در کمانی کوچک بچرخاند.

- دست من در آخرین لحظه سفت میشه و بخش بزرگتر از انرژی ضربه ات با حرکت شمشیرم

جذب میشه.

هوراس با شک و تردید سری به موافقت تکان داد. این حرکت به نظر خیلی برای گیلن آسان بود.

- اما ... اگه وقت رو از دست بدم چی؟

گیلن لبخند بزرگی زد.

- خب، اون طوری، احتمالاً من سرت رو از روی شونه هات برمی دارم.

او مکشی کرد. هوراس به وضوح از آن جواب خرسند نبود. گیلن به آرامی اضافه کرد.

- نقشه ی کار اینه که وقت رو از دست ندی.

پسر دوباره شروع کرد:

- اما ...

گیلن به میان حرفش پرید:

- و راه این که چطور زمانبندیت رو بهتر کنی چیه؟

هوراس با خستگی سری به موافقت تکان داد.

- می دونم. می دونم. تمرین کردنه.

گیلن دوباره رو به او ایستاد.

- درسته، خب آماده ای؟ یک و دو و سه و چهار. بهتر شد. و سه و چهار ... نه! نه! فقط یه

حرکت کوچیک مچ دستت... و یک و دو ...

صدای برخورد تیغه هایشان در میان محل اتراقشان پیچید. ویل با علاقه به تماشا ایستاده بود،

آگاه و خشنود از این حقیقت که او کسی نبود که باید عرق می ریخت.

بعد از چند روز این چینی، گیلن متوجه شد که ویل به نظر کمی زیادی آسوده و رهاست. گیلن نشسته بود، و بعد از یکی از آن تمریناتش با هوراس، داشت سنگی را بر لبه ی شمشیرش می کشید، که نگاهی کوتاه و از سر کنجکاوی به کارآموز رنجر انداخت. او به طور ناگهانی پرسید:

- هلت تا حالا بهت دفع شمشیر با دو چاقو رو یاد داده؟
ویل با حیرت به او نگاه کرد. او نامطمئن پرسید:

- دو چاقو ... چی؟

گیلن آه عمیقی کشید.

- دفع شمشیر. لعنتی! باید می فهمیدم که کار زیادی هست که مجبورم انجام بدم. دقیقاً با همراه کردن دو تا کارآموز بهم خدمت کردند.

او با آه مبالغه آمیزی بلند شد و به ویل اشاره کرد تا او را دنبال کند. پسر با حالتی گیج او را دنبال کرد. گیلن او را به منطقه ی مسطحی برد، جایی که او و هوراس تمرین شمشیرزنی شان را انجام داده بودند. هوراس هنوز آنجا بود، حمله های ناگهانی و برش های بدلی بر روی یک دشمن فرضی انجام می داد و زیر لب زمان را برای خودش می شمرد. عرق به آرامی از چهره اش فرو می ریخت و پیراهنش به واسطه ی آن تیره شده بود. گیلن گفت:

- خوبه، هوراس. یه چند دقیقه ای استراحت کن.

هوراس، با حق شناسی، موافقت کرد. او شمشیر را پایین آورد و بر روی تنه ی درخت افتاده ای، فرو افتاد. او گفت:

- فک کنم داره راه دستم میاد.

گیلن با صورتی بشاش گفت:

- خوبه. یه سه چهار سال دیگه ممکنه توش استاد بشی.

اما با توجه به منظره ی آن سال های طولانی از تمرین های طاقت فرسا که در پیش رویش بود، صورت هوراس فرو افتاد. گیلن گفت:

- به نیمه ی پر لیوان نگاه کن، هوراس. اون وقت، تنها تعداد انگشت شماری از شمشیرزنان پادشاهی وجود خواهند داشت که بتونند در یه مبارزه رو در رو بهتر از تو باشن.

صورت هوراس تا حدی روشنتر شد، بعد دوباره درهم رفت، وقتی گیلن اضافه کرد.

- تنها حقه اش اینه که بدونی اون تعداد افراد انگشت شمار کی آن. خیلی ناراحت کننده است اگه تصادفاً یکی از اونها رو به مبارزه بطلبی و بعدش بفهمی، مگه نه؟

او برای گرفتن جواب منتظر نشد و به سمت پسر کوچکتر برگشت. او گفت:

- حالا، ویل، بزار اون چاقوهای تو رو ببینیم.

ویل مکشی کرد:

- هر دوتاشون رو؟

و گیلن چشمانش را به سمت آسمان تاب داد. آن حالت به طرز قابل توجهی شبیه آن کاری بود که هلت انجام می داد، درست وقتی که ویل سوالی را بیش از یک بار می پرسید. ویل زیر لب گفت:

- متاسفم.

و در همان حال دو چاقو را از غلاف بیرون کشید و آن ها را به سمت گیلن نگه داشت. رنجر

بزرگتر آنها را نگرفت. او به سرعت لبه هایشان را بررسی کرد و چک کرد تا ببیند که لایه ی خوبی از روغن ضد زنگ بر رویشان باشد. او، وقتی که دید همه چیز همان طور که باید باشد، است، با تایید سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- خوبه. چاقوی ساکس توی دست راست قرار می گیره، چون اون چاقو همونیه که برای سد کردن یه ضربه ی شمشیر ازش استفاده می کنی....
ویل اخم کرد.

- چرا لازمه من ضربه ی یه شمشیر رو سد کنم؟

گیلن به جلو خم شد و ضربه ی نه چندان آرامی با بند انگشتانش بر روی سر ویل زد. او پیشنهاد کرد:

- خب، شاید متوقف کردن اون برای شکافتن جمجمه ات، دلیل خوبی باشه.
ویل اعتراض کرد:

- اما هلت میگه رنجرها در اون فواصل نزدیک مبارزه نمی کنن.
گیلن با موافقت سری تکان داد.

- مطمئناً این جزئی از نقش ما نیست. اما، اگه موقعیت های بسیار اندکی به وجود اومد که مجبور شدیم این کار رو انجام بدیم، ایده ی خوبیه که بدونیم چطور باید باهاش برخورد کنیم.

وقتی آنها داشتند با هم صحبت می کردند، هوراس از مکانش بر روی الوار بلند شده و به آنها نزدیک شده بود تا تماشایشان کند. او، با استهزا کمی در لحن صدایش به میان حرفشان پرید. او پرسید:

- تو که فک نمی کنی یه چاقوی کوچولو مثل اون بتونه یه شمشیر واقعی رو متوقف کنه، مگه

نه؟

گیلن یکی از ابروهایش را به سمت او بالا برد. او دعوتش کرد:

- قبل از این که اونقدر مطمئن به نظر بیای، بیا نزدیکتر و یه نگاه نزدیک به این چاقو کوچولو بکن.

هوراس دستش را برای گرفتن چاقو دراز کرد. ویل سریع چاقو را برعکس کرد و دسته ی آن را به سمت دست هوراس گرفت.

ویل مجبور بود حرف هوراس را تایید کند. چاقوی ساکس چاقوی بزرگی بود. در حقیقت، تقریباً یه شمشیر کوتاه. اما در مقایسه با یک شمشیر واقعی، مثل شمشیرهای هوراس و گیلن، به طور ناراحت کننده ای ناقص و کوتاه بود.

هوراس برای آزمایش آن، ضربه ای با چاقو زد و تعادلش را بررسی کرد. او در نهایت گفت:

- سنگینه.

گیلن به او گفت:

- و محکم، خیلی خیلی محکم. چاقوهای رنجرها توسط هنرمندانی ساخته می شن که توی هنر سخت کردن فولاد با درجه هایی شگفت آور استادند. تو در مقابله با این چاقو شمشیرت رو کُند می کنی، اونم وقتی که به سختی حتی یه خراش روش انداخته باشی.

هوراس لبهایش را جمع کرد.

- حتی با اون هم، تو تمام هفته داشتی در مورد نقشه ی حرکت شمشیر و واکنش به اون بهم درس می دادی. تیغه ی کوچکی مثل این ضرب واکنشی خیلی خیلی کمی داره.

گیلن موافق بود.

- درسته. برای همین باید منبع دیگه ای برای ضرب واکنشی اون پیدا کنیم، مگه نه؟ و اون بر عهده ی چاقوی کوتاهتره. چاقوی پرتاب.

هوراس، با اخمی که بین ابروهایش گسترده می شد، گفت:

- نکته اش رو نمی گیرم.

ویل هم همین طور بود، اما خوشحال بود که اول پسر دیگه ناآگاهی اش را تایید کرده است. او نگاهی از درک موضوع بر روی صورتش نشانده و منتظر شد که گیلن آن را توضیح دهد. ویل باید بهتر از اینها می دانست. چشمان تیز رنجر، چیزهای خیلی کمی را از دست می داد. گیلن با خشنودی گفت:

- خب، شاید ویل بتونه برات توضیح بده؟

او با حالتی منتظر سرش را به سمت ویل کج کرد. ویل مکثی کرد. او با لکنت گفت:

- خب... این ... آه.... اِم، ... این دفاع با دو چاقوئه.

مکثی طولانی به وجود آمد و چون گیلن چیزی نگفت، ویل، با کمی شک و تردید، اضافه کرد:

- مگه نه؟

گیلن جواب داد:

- البته که هست! حالا تو برای نمایش آماده ای؟

او حتی منتظر جواب ویل نماند، اما مکث خیلی کوتاهی کرد.

- فک نکنم آماده باشی. خب، لطفاً به من اجازه بده.

او چاقوی ساکس ویل را گرفت و چاقوی پرتاب خودش را از غلافش بیرون کشید. بعد با چاقوی

کوچکتر به شمشیر هوراس اشاره کرد. او با تمرکزی بالا گفت:

- خب پس، شمشیرت رو بردار.

هوراس با شک و تردید آن کار را انجام داد. گیلن به او اشاره کرد که به مرکز منطقه ی تمرین بروند، بعد یک گارد آماده گرفت. هوراس هم همان کار را انجام داد، با نوک شمشیری رو به بالا. گیلن گفت:

- حالا یه ضربه ی اورهند کات روی من اجرا کن.

- اما

هوراس اشاره ای بدون هیچ خوشحالی به آن دو اسلحه ی کوچکتر در دست رنجر کرد. گیلن در جواب آن حالت، چشمانش را تاب داد. او پرسید:

- کی شماها می خواین یاد بگیرین؟ من می دونم دارم چی کار می کنم. حالا اون ضربه رو انجام بده!

گیلن حقیقتاً آخرین کلمات را بر سر هوراس فریاد زد. کارآموز درشت هیکل در واکنش به آن فریاد تحریک شد. و با توجه به شرطی شدن در واکنش مطیعانه و فوری نشان دادن نسبت به فرمان هایی که با فریاد در طی ماه ها تمرین در زمین تمرینات دسته جمعی داده شده بودند، شمشیرش با ضربه ی اورهند کاتِ مرگباری به سمت سر گیلن چرخید.

صدایی از برخورد فولاد به وجود آمد و تیغه ی چاقو، مرگ را در میانه ی هوا متوقف کرد. گیلن دو چاقوی رنجر را به صورت متقاطع در مقابل آن شمشیر قرار داده بود، چاقوی پرتاب، تیغه ی چاقوی ساکس را حمایت و پشتیبانی می کرد، و آن دو چاقو ضربه ی شمشیر را به راحتی سد کردند. هوراس با اندکی حیرت به عقب برگشت. گیلن گفت:

- دیدی؟ چاقوی کوچکتر اون حمایت رو فراهم می کنه، اون ضرب واکنشی بیشتری برای اسلحه

ی بزرگتر فراهم می کنه.

او این تذکرات را مشخصاً برای ویل بیان می کرد، که با علاقه ای وافر به تماشا نشسته بود. و حالا او دوباره رو به هوراس صحبت می کرد.

- خوبه. آندره‌ند کات، لطفاً.

هوراس ضربه ی آندره‌ند کات را اجرا کرد. دوباره، گیلن دو تیغه را قفل کرد و جلوی ضربه ی شمشیر را گرفت. او نگاه کوتاهی به ویل کرد، که با درک آن حرکت سری به موافقت تکان می داد. گیلن دستور داد:

- حالا، شاید کات.

دوباره هوراس ضربه زد. دوباره شمشیر به سردی متوقف شد. گیلن از ویل پرسید:

- ایده اش رو گرفتی؟

او پرسید:

- بله. اما در مورد یه ضربه ی تراست مستقیم چی؟

گیلن با موافقت سری تکان داد.

- سوال خوبیه. اون یک کمی متفاوته.

او به سمت هوراس برگشت.

- اگه تصادفاً با یه مرد که از دو تا چاقو استفاده می کرد روبرو شدی، ضربه تراست ایمن ترین و پرقدرت ترین شکل از حمله است. حالا، لطفاً تراست.

هوراس با نوک شمشیرش حمله ای سریع و ناگهانی رو به جلو کرد، پای راستش در مسیر حرکت

با گامی بسیار بلند به جلو آمد و بر زمین کوبیده شد تا نیروی بیشتری به ضربه اش دهد. این بار گیلن تنها از چاقوی ساکس استفاده کرد تا تیغه را منحرف کند، او با سراندن فولاد، شمشیر را از کنار بدنش دور کرد. او به ویل گفت:

- ما نمی‌تونیم این یکی رو متوقف کنیم. برای همین فقط منحرفش می‌کنیم. جنبه‌ی مثبت ضربه تراست اینه که نیروی کمی در پشت یه ضربه‌ی تراست هست، برای همین ما فقط از چاقوی ساکس استفاده می‌کنیم.

هوراس که هیچ ایستادگی حقیقی در پشت ضربه‌ی تراستش نداشت، وقتی تیغه‌ی شمشیرش منحرف شد، به جلو سکندری خورد. فوراً دست چپ گیلن تکه‌ای از پیراهنش را قاپید و او را جلو کشید، تا وقتی که شانه‌هایشان به هم برخورد کرد. آن اتفاقات به سرعت رخ داد و به خاطر آن، چشمان هوراس با حیرت گشاد شد. گیلن اشاره کرد:

- و در حقیقت این جا جاییه که تیغه‌ی کوتاه‌تر خیلی مفید واقع می‌شه.

او برشی نمایشی با چاقوی ساکس از زیر بازو بر روی پهلوی هوراس، که در دسترسش قرار داشت، انجام داد. چشمان پسر، وقتی که کاملاً متوجه آن چه که گیلن به نمایش گذاشته بود شد، حتی بیشتر از قبل گشاد شد. حالت ناراحتی اش بیشتر شد وقتی که گیلن به نمایش ادامه داد.

- و البته، اگه تو نخوای اون رو بکشی، یا این که اون یه زره زنجیرباف پوشیده بود، همیشه می‌توننی از چاقوی ساکس استفاده کنی تا چلاقش کنی.

او ضربه‌ای کوتاه به سمت پشت زانوی هوراس انجام داد، در حالی که تیغه‌ی نوک تیز و سنگین را پایین آورد و در چند اینچی پای هوراس متوقفش کرد. هوراس آب دهانش را قورت داد. اما درس تمام نشده بود. گیلن با صورتی بشاش اضافه کرد:

- و یا یادت باشه، این دست چپ که یقه اش رو نگه داشته، هم یه تیغه‌ی تیز و بسیار تند رو نگه داشته.

او چاقوی پرتاب کوتاه و دو لبه را حرکت داد تا آن را به دیدشان بیاورد.

- یه ضربه ی سریع در زیر فک و این یه شب بخیر کوچولو به مرد شمشیرزنه، مگه نه؟

ویل برای تایید و تحسین آن حرکت، سرش را تکان داد. او نفس نفس زنان گفت:

- این حیرت انگیزه، گیلن! هیچ وقت چیزی مثل این ندیده بودم.

گیلن دستش بر روی پیراهن هوراس را رها کرد. پسر به سرعت عقب رفت، به دور از هر کدام از آن نمایش های نقاط ضعفی که ممکن بود مورد ضربه واقع شود. رنجر تایید کرد:

- ما سروصدای زیاد و حرافی زیادی در مورد اون نمی کنیم. این وقتی برتری به حساب میاد که به سمت شمشیرزنی یورش ببری که از خطر دفع دو چاقو آگاه نیست.

او با حالتی عذرخواهانه به هوراس نگاه کرد. او اضافه کرد:

- طبیعتاً این در مدرسه های نظامی پادشاهی آموزش داده میشه. اما یکی از مباحث سال دومه. سر ردن اون رو سال بعد بهتون نشون میدم.

ویل به سمت زمین تمرین پیش رفت. او، در حالی که چاقوی پرتاب خودش را از غلاف بیرون می کشید، با اشتیاق پرسید:

- می تونم امتحان کنم؟

گیلن گفت:

- البته. از حالا به بعد شما دو تا بهتره غروبا با هم تمرین کنید. اما نه با اسلحه های واقعی. یه چند تایی چوب برای تمرین ببرین.

هوراس به آن حرف عاقلانه سری تکان داد. او گفت:

- درسته، ویل. بعد از همه ی اینها، تو تازه شروع به یادگیری اون حرکت کردی و من نمی خوام هیچ آسیبی بهت بزنم.

او در مورد آن فکری کرد و با لبخندی اضافه کرد.

- خب، بهر حال، نه زخم هایی خیلی بد.

اما وقتی که گیلن حرفش را تصحیح کرد، آن لبخند از صورتش رخت بربست. رنجر گفت:

- البته این یکی از دلایله. اما، ما همین طور نمی خوایم که تو هرشب برای تیز کردن دوباره ی شمشیرت وقت بزاری.

او نگاه معنادار کوتاهی به تیغه ی هوراس کرد. کارآموز رد نگاه او را دنبال کرد، و ناله ای کوتاه سر داد. دو لب پریدگی عمیق در لبه ی تیغه اش وجود داشت، به وضوح از آن ضربات آندرهند و اورهه کات که گیلن سدشان کرده بود، به وجود آمده بودند. نگاهی به آن می گفت که هوراس باید حداقل یک ساعتی برای سوهان کشیدن و تیز کردن شمشیرش وقت صرف کند تا آن ها را از بین ببرد. او با نگاهی سوالی به چاقوی ساکس نگاه کرد، و امیدوار بود که همان لب پریدگی ها را آنجا ببیند. گیلن با خوشحالی سرش را تکان داد و چاقوی سنگین را بلند کرد تا او بررسی اش کند. او با لبخند گفت:

- نه حتی یه نقطه. یادت باشه بهت گفتم که چاقوهای رنجرها به طور خاصی ساخته میشن.

با حالتی غم زده، هوراس کوله اش را برای وسایل تیز کردن فولاد جستجو کرد و بر روی خاک سخت نشست و شروع به کشیدن سنگ در طول شمشیرش کرد. ویل گفت:

- گیلن، داشتم فک می کردم ...

گیلن با ناامیدی ساختگی ابروهایش را بالا برد. دوباره آن حالت به شدت او را به یاد هلت انداخت. رنجر گفت:

- همیشه یه مشکلی هست، و اون مشکل چیه، بزار ازت بخوام بهم بگی داشتی درباره ی چی فک می کردی؟

ویل به آرامی شروع کرد:

- خب، این کارا با دو تا چاقو خیلی خوب و عالی بود. اما خیلی بهتر نیست که فقط قبل از این که شمشیرزن خیلی نزدیک مون بشه به طرفش پیکان شلیک کنیم؟

گیلن با صبوری موافق بود.

- بله، ویل. مطمئناً بهتره. اما چی میشه اگه تو داشتی اون کار رو می کردی و کمانت شکست؟

ویل پیشنهاد کرد:

- می تونم بدوم و قایم بشم.

و گیلن او را تحت فشار قرار داد:

- اما چی میشه اگه هیچ جایی برای دویدن و پنهان شدن نبود؟ تو بر بالای یه صخره با یه شیب تند به دام افتادی. هیچ جایی نیست که بری و کمانت هم شکسته و یه شمشیرزن عصبانی داره میاد طرفت. اونوقت چی؟

ویل سرش را تکان داد. او با اکراه تایید کرد:

- فک کنم اون وقت مجبورم بجنگم.

گیلن موافق بود:

- دقیقاً. ما تا حدی که بشه از مبارزه ی رو در رو اجتناب می کنیم. اما وقتی که وقتش برسه و هیچ انتخاب دیگه ای هم در کار نباشه، ایده ی خوبیه ای که آماده باشیم، مگه نه؟

ویل گفت:

- فک کنم.

بعد هوراس با بیان سوالی به صدا آمد. او گفت:

- در مورد یک تبرزین دار چی؟

گیلن برای لحظه ای گیج از سوالش، به او نگاه کرد. او پرسید:

- یه تبرزین دار؟

هوراس، در حالی که برای بحث در مورد آن موضوع گرم می شد، گفت:

- بله، چی کار می کنی اگه با یه دشمن، که مسلح به یه تبرزین جنگیه، رو در رو بشی؟
چاقوهات اون وقت می تونن کاری بکنن؟

گیلن مکثی کرد. او با دقت گفت:

- من به هیچ کسی پیشنهاد نمی کنم فقط با دو تا چاقو با یه تبرزین جنگی روبرو بشه.

ویل به بحثشان پیوست.

- پس من باید چی کار کنم؟

گیلن از این پسر به آن یکی نگاه کرد. او حس کرد دارد به تله می افتد. او به طور کوتاهی گفت:

- بهش شلیک کن.

ویل، لبخند زنان، سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- نمی تونم، کمانم شکسته.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

گیلن از بین دندانهای قفل شده اش گفت:

- پس بدو و قایم شو.

هوراس یادآوری کرد.

- اما یه صخره ای هست. یه پرتگاه با شیبی خیلی تند پشت سرت و یه تبرزین دار عصبانی داره به سمت میاد.

ویل با شتاب پرسید:

- چی کار کنم؟

گیلن نفس عمیقی کشید و به چشمان هر دو پسر خیره شد، یکی بعد از دیگری.
- از روی صخره بپر. اون طوری دردش کمتره.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

فصل ششم

ویراستار این فصل: فهیمه صادق

بارون ارالد آن طومار کاغذی سنگین را به کناری پرت کرد و با غضب به بانو پولین نگاه کرد. او پرسید:

– پولین، تو می فهمی این احمق منظورش چیه؟

رئیس بخش دیپلماتیک قصر ردمونت سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- بنا به اصول و مبادی کار، می فهمم، سرورم.

ارالد اشاره ای بیهوده کرد. او گفت:

- پس بنا به اصول و مبادی کار، لطفاً اون رو برام توضیح بده.

و در همان حال زیر لبی اضافه کرد.

- مثل این که بدون این مزخرفات و یاوه گویی ها من وقت کافی برای نقشه ریزی های جنگیم در اختیار دارم.

بانو پولین لبخندی را مهار کرد. ارنالد به تنفر از اوراق حقوقی، با جملاتی مانند "که اگر جایی"، "زمانی در آینده" و "نه در میانه ی این وضعیت"، مشهور بود. بانو پولین شروع کرد:

- سر منتاگیو^۱ از کابرام کیپ^۲، وقتی فرستاده ای برای گرفتن کمک به سمتشون فرستاده شده، به آماده و مهیا کردن دسته ای متشکل از چهار شوالیه و سی مرد ارتشی متعهد شده بوده.

بارون با خستگی گفت:

- و من متوجه شدم که اون می خواد از انجام اون تعهد امتناع کنه، درسته؟

بانو پولین جواب داد:

- نه دقیقاً، قربان. اون مایله که اون مردان رو بفرسته. اون تمایل نداره اونها، و یا خودش، رو تحت فرماندهی شما قرار بده.

ارالد اخم کرد. هیچ ردی از شوخی طبیعی معمولش در آن حالت وجود نداشت. او گفت:

¹ - Montague

² - Cobram Keep

- اما اون تحت فرماندهی منه. کابرام کیپ در داخل مرزهای بخش ردمونت قرار داره و من سرور اون هستم. و فرمانده اش.

پولین با موافقت سری تکان داد.

- درسته، سرورم. اما اون ادعایی داره. یه ادعای خیلی خیلی ظریف، اما باید بگم، با این حال، یه ادعاست.

صورت ارالد، که همکنون با رنجش و آزدگی سرخ شده بود، کمی سرختر شد. او پرسید:

- چطور اون می تونه ادعایی داشته باشه؟ قصرش در داخل مرزهای بخش منه. من لرد بخش ردمونتم. اون رعیتمه. من فرمانده اون هستم. پایان قصه. با تمام این حقایق، ادعا بی ادعا.

- همونطور که اون این رو متوجه شده، سرورم، تمام این چیزها وابسته به معاهده ای هست که عمومی عمومی عمومی اون، و جد جد جد پدر بزرگ پادشاه فعلی، وقتی که کابرام کیپ به پادشاهی آرالوئن، و بخش ردمونت، می پیوسته، امضا کردند. در اون زمان، کابرام کیپ اجازه داشته که قسمت معین و مشخصی از استقلالش رو حفظ کنه.

- مسخره ست! شما نمی تونین یه پادشاهی رو اون طوری اداره کنین! این جد جد جد ... حالا هر چی، چه فکری می کرده؟

- این فقط یه اشاره ست، سرورم. این استقلال تنها در موضوعات معینی مثل تاییدات محلی کاربرد داره - مثلاً، حق انجام و ثبت ازدواج ها - نه در مورد مباحث جنگی.

ارالد، در حالی که بازوهایش را از هم می گشود، گفت:

- خب، پس! اگه این ادعای اونه، مشکل کجاست؟

- مفاد معاهده، در مفهوم واضح، سرورم. اما معاهده توسط وکالا تنظیم شده، برای همین یه سری ابهامات واضح و مشخص در جمله بندی اون وجود داره.

ارالد گفت:

- وقتی وکالا وارد میدون می شن، ابهامات همیشه واضح و مشخص می شن.

صورتش می درخشید. او علاقه ی زیادی در مورد بازی با کلمات داشت. این کار برایش تفریحی

جالب بود. او با امیدواری، برای یک لبخند از سمت بانو پولین، به او نگاه کرد، اما بیهوده بود. در همین حین تصمیم گرفت که بانو پولین آن بداهه را از دست داده و او دوباره شروع کرد:

- فهمیدی، تو گفתי یه سری ابهامات واضح و من گفتم ابهامات واضح می شن وقتی ...

پولین که حرفش را قطع می کرد، گفت:

- بله، بله، سرورم. واضح بود!

ارالد ناکام به نظر می رسید. بانو پولین ادامه داد:

- نایجل و من تمام آن معاهده و این نامه رو از اول تا آخر زیر و رو کردیم. و نایجل یه جوابیه آماده کرده. اون هفده ماده ی قانونی پیدا کرده که متاگیو با بی شرمی در مفهوم معاهده بد جلوه داده. خلاصه، اون ادعای متاگیو رو با کاملترین روش از بین برده.

ارالد، که دوباره لبخند می زد، گفت:

- نایجل توی این کارا خوبه.

این بار پولین با او لبخند زد. او گفت:

- بهتر از اون کسی نیست، سرورم.

بارون پرسید:

- خب حرکت بعدی ما چیه؟

پولین سندی که درباره اش صحبت کرده بود، را به جلو آورد، اما ارنالد آن را به کناری راند. او می دانست، اگه نایجل و پولین در مورد اون سند خرسندند، موی لای درز اون سند نمی ره. پولین سری به موافقت تکان داد. او قدردان آن اعتمادی بود که بارون ارنالد نسبت به او داشت.

- خیلی خب سرورم. ما سند نهایی رو آماده می کنیم و فک کردم بهتره یکی از دانش آموزانم اون رو ببره و تحویل بده.

او آن نامه ی پیش نویس را در کلاسور چرمی باریکی قرار داد، و سند دیگری را بیرون کشید، آن را در مقابلش بر روی میز قرار داد و با دستش آن را صاف کرد که بر روی میز باز شود.

- حالا، سرورم، موضوع دیگه ای هست که باید در موردش بحث کنیم...

پولین حالتی دردآور بر روی صورت بارون دید. او می دانست که بارون نمی خواهد در این مورد بحث کند. بارون، در حالی که بدون هیچ حس و علاقه ای اشاره ای به او می کرد، گفت:

- فک کنم، ما می خواهیم در مورد اون خرابکاری هلت صحبت کنیم؟ من واقعاً وقت ندارم.

- با این حال، سرورم، این خرابکاری چیزیه که ما باید براش وقت بزاریم.

او با انگشت سبابه اش بر روی سند ضربه زد.

- این خلاصه ای از اون خرابکاری مورد بحثمونه، سرورم.

ارالد نگاهی به او کرد. او با خودش فکر کرد که آن بانو، به نظر کاملاً از به کار بردن کلمه ی خرابکاری راضی و خشنود است. یا شاید او داشت با ملایمت از انتخاب بارون در مورد این کلمه در اولین جمله اش لذت می برد. اما صورت بانو پولین چیزی بروز نمی داد. او ادامه داد:

- اگه دوست داشته باشین نگاهی به اون بندازین؟

بارون با اکراه خودش را به سمت سند کشید. پولین می دانست که او سعی خواهد کرد از آن موضوع اجتناب کند. این برای همه ی آنها ناخوشایند بود، اما متأسفانه، این مساله باید حل می شد. در آن لحظه ضربه ای محکم و سنگین بر روی در اتاق مطالعه ی بارون به وجود آمد، بارون که از هر مزاحمتی خوشحال می شد، با شتاب گفت:

- بیا تو!

بانو پولین به خاطر آن مزاحمت اخم کرد. سر ردنی رئیس مدرسه ی نظامی بود. او در را باز کرد و با انرژی بیشتر از انرژی معمولش وارد اتاق شد. او، حتی قبل از این که از آستانه ی در عبور کند، شروع به صحبت کرد. او گفت:

- سرورم، شما باید یه کاری در مورد هلت بکنین!

بعد، متوجه بانو پولین شد، و اشاره ای کوتاه برای عذرخواهی انجام داد.

– آه، متاسفم، پولین. تو رو اونجا ندیدم.

بانو پولین برای پذیرش آن عذرخواهی سرش را خم کرد. روسای بخش های ردمونت همگی دوستان خوبی بودند. هیچ حس حسادت و کینه ورزی جزئی در میانشان نبود، نه هیچ کدام از آن مانورهای چاپلوسی و جانبداری که چون طاعون به جان بعضی از بخشها افتاده بود. بارون آه عمیقی کشید. او پرسید:

– اون حالا دیگه چی کار کرده؟

بانو پولین بدون هیچ منظوری گفت:

– من درست حس کردم، یکی دیگه از اون خرابکاری ها انجام شده؟

و بارون با بدگمانی به بانو پولین خیره شد. به نظر نمی رسید او متوجه به کاربردن آن کلمه باشد.

– خب، یکی از کارآموزای سال چهارمی من اون قدر احمق بوده که یه اشاره ای کرده به این که ویل و هوراس به یه ماموریت ساده و بی خطر فرستاده شدن. گفته اونها برای همین کار هم خوب بودن.

بانو پولین گفت:

– آه، طفلکی، امیدوارم که اون این حرفا رو در حوزه ی شنوایی هلت نزده باشه؟

ردنی گفت:

– بدبختانه، این طور بوده. اون کارآموز بچه ی بدی نیست. یادتون باشه همه ی اون عضله ها و استخوانا، و یه مقدار خوبی هم از اون عضله ها تو گوشاشه. اما یه کمی جوونی کرده و به هلت گفته که سرش به کار خودش باشه.

او مکشی کرد و بعد به عنوان توضیحی اضافه کرد:

- هر کسی، با همه ی این آماده سازی های جنگی یه کمی تندخو و احمق میشه.

بارون پرسید:

- خب، حال اون بچه چطوره؟

ردنی شانه ای بالا انداخت.

- درمانگرها میگن هیچ آسیب دائمی در کار نیست. اون چند روز دیگه به سر پستش برمی گرده و نکته اینجاست که من نمی تونم تحمل کنم هلت این دور و بر بچرخه و به کارآموزام آسیب برسونه. من خیلی زود اونا رو لازم دارم.

ارالد با یکی از قلم پرهایش بر روی میزش بازی کرد. او گفت:

- مشخصه که توی این چند روز گذشته اوقات بدی داشته. مثل این می مونه که یه خرس عصبانی و زخمی، دور و بر قصر ول باشه. در حقیقت فک کنم اون خرس عصبانی و زخمی رو ترجیح بدم. اون کمتر خرابی به بار میاره.

بانو پولین، که موقعیتی برای بازگشت به موضوع یافته بود، گفت:

- وقتی رسیدین، ما داشتیم در مورد رفتار هلت بحث می کردیم. توسط سِر دیگبای^۱ از بارگا^۲ یه شکایتی از هلت شده.

ردنی، با اخمی در صورتش، گفت:

- دیگبای؟ اون همونی نبود که سعی می کرد در تحویل مردانش سر ما کلاه بزاره؟

Digby - ¹

Barga - ²

بارون گفت:

– دقیقاً، ما اون موقع سرمون خیلی شلوغ بود. برای همین من هلت رو فرستادم تا اوضاع رو، رو به راه کنه. با این فکر که شاید ایده ی خوبی باشه که کاری بهش بدم تا اون رو مشغول کنه.

ردنی پرسید:

– خب دیگبای در مورد چی شکایت کرده؟

از لحن صدایش معلوم بود که هیچ حس همدردی و یا تاسفی برای این فرمانده ی سرکش از بارگا هلد^۱ نمی کند.

بارون به بانو پولین اشاره ای کرد تا توضیح دهد. پولین گفت:

– ظاهراً هلت اون رو به داخل خندق دور قصرش پرت کرده.

^۱ - Barga Hold.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

فصل هفتم

ویراستار این فصل: ندا

– این آدما کدوم جهنمی ان؟

گیلن افسار بلیز را کشید تا آن را متوقف کند. او به دور و اطراف آن پُست مرزی متروکه نگاهی انداخت. تعدادی اتاقک بازرسی کوچک در یک طرف جاده قرار داشت، که فقط اندازه یشان آن قدر

بود که دو یا سه مرد را از ورزش آن باد محافظت می کرد. کمی دورتر در پشت آنها، پادگانی کمی بزرگتر قرار داشت. به طور طبیعی، در یک پست مرزی دورافتاده و کوچک مثل این، شش هفت مرد دیده بانی می کردند، که در ساختمان بزرگتر زندگی می کردند و در شیفت هایی معین در اتاقک های بازرسی کنار جاده نگهبانی می دادند.

نظیر اکثر ساختمان ها در کلتیکا، هر دو ساختمان با سنگ های خاکستری سخت و یک تکه ی آن ناحیه ساخته شده بودند، سنگ هایی صاف از رودخانه، که از درازا به دو نیم شکسته شده بودند، و تیرچه بلوک های سقف هم از همان سنگ ها بود. چوب ماده ی نایابی در کلتیکا بود. حتی برای روشن کردن آتشی که برای گرم کردن ساختمان ها مورد نیاز بود، از زغال سنگ و یا گِل های کف مرداب، هر کدام که دم دست تر بود، استفاده می کردند. و از تیرک های چوبی که در دسترسشان بود، به عنوان ستون در تونل ها و مجموعه های معادن زغال سنگ و آهن استفاده می شد.

ویل با دلواپسی به دور و اطرافش نگاهی کرد، و به دقت به آن خلنگ زار تھی، که پوشیده از تپه های فرسایش یافته بود، نگاه کرد، مثل این که منتظر بود دسته ای از کلتی ها به طور غیر منتظره ای از آن تپه ها بالا بیایند. چیزی مرعوب کننده در سکوت آن پُست دیده بانی وجود داشت - هیچ صدایی در کار نبود، به جز صدای زوزه ی آهسته ی باد در میان تپه ها و خلنگ زار. او پیشنهاد کرد:

- شاید اونها توی شیفت های نگهبانی هستند.

صدایش به طور غیرطبیعی بلند بود. گیلن سرش را تکان داد.

- این یه پست مرزیه. همیشه باید کسی اینجا مستقر باشه.

او از زین اسبش پیاده شد، اشاره ای کرد تا هوراس و ویل بر روی اسب هایشان بمانند. تاگ که ناآرامی های ویل را حس کرده بود، با حالتی عصبی از پهلوی حرکت کرد. ویل با نوازشی آرام بر روی گردن تاگ، او را آرام کرد. گوش های اسب کوچک به واسطه ی نوازش اربابش راست ایستاد و سرش را تکان داد، مثل این که انکار می کرد، این که به هیچ وجه عصبی نیست.

هوراس پرسید:

– ممکنه بهشون حمله شده باشه و فرار کرده باشن؟

ذهنیاتش همیشه به سمت مبارزه و جنگ متمایل بود، که ویل با خودش فکر کرد این برای یک کارآموز مدرسه نظامی خیلی طبیعی ست. گیلن در جواب شانه ای بالا انداخت، و درِ اتاقک بازرسی را هل داد تا آن را باز کند و داخلش را به دقت بررسی کرد. او، در حالی که به دور و بر آن مکان نگاهی می کرد، گفت:

– شاید، اما هیچ نشونه ای از جنگ و مبارزه نیست.

او اخم کنان بر روی درگاه خم شد. آن اتاقک یک ساختمان تک اتاقه بود، با کمترین حد ممکن از مبلمان، شامل تعدادی نیمکت و یک میز. هیچ نشانه ای در آنجا وجود نداشت تا سرنخی به او بدهد که ساکنان آن کجا رفته اند. او متفکرانه گفت:

– این تنها یه پست کوچیکه. شاید کلتی ها خیلی راحت اداره کردنش رو متوقف کردند. بعد از همه ی اینها، از سی سال پیش تا حالا صلحی محکم بین آرالوئن و کلتیکا بوده.

او از درگاه اتاقک دور شد و با انگشت شصت اشاره ای به سمت پادگان کرد. او گفت:

– شاید اون جا چیزی پیدا کنیم.

دو پسر از اسب پیاده شدند. هوراس افسار اسب خودش و پونی حامل بار و بنه ی سفر، که در نزدیکی جاده ول می گشت، را جمع کرد و در دست گرفت. ویل اجازه داد افسار تاگ رها باشد. اسب های رنجر آموزش دیده بودند که ول نگردند و از مسیرشان منحرف نشوند. او کمانش را از غلاف چرمی در پشت زین درآورد و آن را بر روی شانه اش آویزان کرد. طبیعی بود که زه کمان آماده باشد. رنجرها همیشه با کمان هایی آماده سفر می کردند. هوراس متوجه آن حرکت شد، شمشیرش را از غلافش آزاد کرد و آنها در پشت سر گیلن به سمت پادگان رفتند.

ساختمان سنگی کوچک، تمیز و مرتب و متروکه بود. اما حداقل اینجا نشانه هایی دال بر این که ساکنانش با عجله آنجا را ترک کرده اند وجود داشت. چندین بشقاب بر روی میز قرار داشت که حاوی باقی مانده ی غذای خشک شده ای بود، و چندین کمد درهایشان باز بود. چندین تکه لباس بر روی کف خوابگاه پخش و پلا بود، مثل این که صاحبان شان با عجله، قبل از ترک آن جا، کمی از وسایل شان را در کوله هایشان چپانده بودند. بر روی چندین تختخواب، پتویی نبود.

گیلن انگشت سبابه اش را بر روی میز اتاق غذاخوری کشید، که خطی کج و معوج بر روی لایه ی خاک، که بر روی میز نشسته بود، بر جا گذاشت. او نوک انگشتش را بررسی کرد و لب هایش را محکم بر هم فشرد. او گفت:

- اینجا رو اخیراً ترک نکردند.

هوراس که داشت اتاق ذخیره آذوقه در زیر راه پله را بررسی می کرد، با صدای رنجر راست ایستاد و سرش به درگاه کوتاه آن اتاق برخورد کرد. او بیشتر برای پوشاندن خجالت و شرمندگی اش، و نه از روی کنجکاوی واقعی، پرسید:

- چرا این رو می گی؟

گیلن با یکی از دست هایش به دور و اطراف اتاق اشاره ای کرد.

- کلتی ها مردم تمیزی هستند. گرد و غبار باید بعد از رفتنشون بر روی میز نشسته باشه. به عنوان یه حدس، می تونم بگم این جا حداقل یه ماهی هست که خالیه.

ویل، که داشت از روی پله هایی که به اتاق فرماندهی می رسید پایین می آمد، پیشنهاد کرد:

- شاید همون طور باشه که تو گفتی. شاید تصمیم گرفتن که نیازی نیست بیشتر از این، پادگان نیرودهی بشه و باز بمونه.

گیلن چندین بار سری به موافقت تکان داد. اما حالتش نشان می داد که متقاعد نشده است. او

گفت:

- و این توضیح نمیده چرا اونا با عجله اینجا رو ترک کردند.

او اشاره ای به دور و اطراف اتاق کرد.

- به اینا نگاه کن - غذای رو میز، کمد های باز و لباس های پخش و پلا روی کف اتاق. وقتی مردم به پست دیده بانی مثل این رو می بدن، اون رو تمیز می کنن و تمام وسایلشون رو می برن. به خصوص کلتی ها، همون طور که گفتم اونها خیلی منظم.

او دوباره به بیرون رفت و نگاهی به آن ناحیه ی متروک و بیابانی کرد، مثل این که امیدوار بود در آنجا نشانه ای برای حل این معما پیدا کند. اما هیچ چیز قابل مشاهده ای به جز اسب هایشان، و علف هرز کوتاهی که به دور پادگان رشد کرده بود، وجود نداشت. او گفت:

- نقشه میگه که نزدیکترین دهکده پوردلات^۱ه. رفتن به اونجا یک کمی از مسیر خارجمون می کنه، اما شاید بتونیم بفهمیم اینجا چه اتفاقی افتاده.

پوردلات تنها پنج کیلومتر دورتر بود. به خاطر شیب طبیعی زمین، مسیرشان پیچ در پیچ و زیگزاگ وار به بالای دامنه ی کوه ها می رسید. به همین خاطر، روستا وقتی به محدوده ی دیدشان آمد که تقریباً به آن جا رسیده بودند. تقریباً غروب بود و ویل و هوراس، هر دو، از گرسنگی معده یشان می سوخت. آنها طبق معمول هر روزشان، برای وعده ی ناهار توقف نکرده بودند، اول به خاطر این که می خواستند به سرعت به پست مرزی برسند، و بعد چون عجله داشتند به پوردلات برسند. احتمالاً مهمانخانه ای در دهکده بود و هر دو پسر با علاقه به وعده ی غذایی گرمی با یک نوشیدنی خنک فکر می کردند. به خاطر این شیفتگی و حواس پرتی، وقتی که گیلن افسار اسبش را کشید، درست زمانی که دهکده از دور و اطراف یک تپه که به سختی دویست متر با آنها فاصله داشت، در ناحیه ی دیدشان آمد، حیرت کردند. گیلن پرسید:

¹ Pordellath -

- این جا چه اتفاقی داره می افته؟ اون رو نگاه کنین!

ویل و هوراس نگاه کردند. با حیرت و تعجب، ویل نمی توانست چیزی را ببیند که رنجر جوان را اینقدر اذیت کرده بود. او تایید کرد:

- من هیچی نمی بینم.

گیلن به سمت او برگشت. او موافق بود:

- دقیقاً! هیچی! نه دودی از دودکشا بالا میاد. نه آدمی توی خیابوناست. به همون متروکی پست مرزیه!

او با زانویش سقلمه ای به بلیز زد و اسب کهر چهارنعل بر روی جاده ی سنگی تاخت. ویل او را دنبال کرد، و هوراس به دنبالش، با اسبی که کمی در واکنش نشان دادن کندتر بود. آنها به دنبال هم به داخل دهکده چهارنعل رفتند، و در نهایت، در بازار کوچکی در داخل یک میدان افسار اسبشان را کشیدند.

پوردلات دهکده ی بزرگی نبود. تنها یک خیابان اصلی کوتاه، که آنها از آنجا به آن وارد شده بودند. در هر طرف خیابان خانه ها و مغازه ها به صف شده بودند، و آن خیابان رو به میدان کوچکی در انتهایش گسترده می شد. آن میدان توسط بزرگترین ساختمان، که با سبک معماری کلتیکا ساخته شده بود، احاطه شده بود. منزلگاه ریاده¹. ریاده کدخدای موروئی روستا بود- ترکیبی از رئیس قبیله، شهردار و کلانتر. اختیاراتش مطلق بود و بدون هیچ اعتراض و درگیری بر روستایی ها حکمرانی می کرد.

البته این وقتی معنی داشت که فردی روستایی وجود داشته باشد تا او بر آنها حکمرانی کند. امروز هیچ ریادهای وجود نداشت. هیچ روستایی در کار نبود. تنها انعکاس ضعیف و آهسته ی سم اسب ها بر روی سطح سنگ فرش شده ی میدان. گیلن فریاد زد:

¹ - Riadhah

- سلام!

و صدایش در میان خیابان باریک انعکاس کرد، از روی سطح سنگی ساختمان منعکس شد، و بعد به سمت تپه های اطراف رفت. و در نهایت با صدای "لام...لام...لام..." به سکوت پیوست. اسب ها دوباره با حالتی عصبی این پا آن پا می شدند. ویل اکراه داشت تا کار رنجر را زیر سوال برد، اما او از آن روشی که گیلن، حضورشان در این جا را در بوق و کرنا کرده بود، ناراحت بود. او پیشنهاد کرد:

- شاید بهتر باشه اون کار رو نکنی؟

گیلن نگاهی به او کرد، وقتی که دلیل ناراحتی ویل را حس کرد، ردی از شوخ طبعی همیشگی اش بر روی صورتش نشست. او پرسید:

- چرا؟

ویل، که با حالتی عصبی به گوشه و کنار آن بازار داخل میدان نگاه می کرد، گفت:

- خب، اگه کسی مردم رو از این جا رونده، شاید نخواهیم اون بدونه ما به اینجا رسیدیم.

گیلن شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- فک کنم برای اون کار یه کمی دیر شده. ما مثل سواره نظام پادشاه چهارنعل به داخل روستا تاختیم، و توی جاده هم بدون هیچ استتاری سفر می کردیم. اگه کسی دنبالمون می گشته، اونها تا حالا ما رو دیده بودن.

ویل با شک و تردید گفت:

- فک کنم.

در همین حال، هوراس اسبش را به یکی از خانه ها نزدیک کرد و بر روی زین خم شد تا از زیر

پنجره ی کوتاه نگاه کند، و سعی کرد به داخل خانه نگاهی بیندازد. گیلن متوجه آن نگاه شد. او گفت:

- بیاین یه نگاهی به دور و اطراف بندازیم.

و از اسب پیاده شد. هوراس اصلاً مشتاق نبود او را دنبال کند. او گفت:

- چی میشه اگه این یه نوع طاعون یا چیزی شبیه اون باشه؟

گیلن پرسید:

- یه طاعون؟

هوراس با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد.

- درسته، منظورم اینه که من یه چیزایی شنیدم که سالهای خیلی خیلی پیش اتفاق افتاده؛ کل شهر توسط بیماری طاعونی که به سرعت وارد شهر شده و پخش شده از بین رفتند... یه جورایی ... مردم رو در جا می کشه.

در همین حین که آن حرفها را می گفت، اسبش را از کنار ساختمان دور کرد و به مرکز میدان آورد. ویل بدون هیچ فکری، خودش را با حرکت او وفق داد. وقتی هوراس آن ایده را بیان کرد، تصاویری از هر سه یشان، که در میدان درازکش مرده بودند، در ذهنش مصور شد، با صورت هایی تیره، زبان هایی بیرون آمده، و چشمانی که به خاطر آخرین تقلای مرگبارشان از حدقه درآمده بودند.

گیلن به آرامی پرسید:

- خب این طاعون می تونه یه دفعه از هیچ کجا ظاهر بشه؟

هوراس چند بار سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- هیچ کسی واقعاً نمی دونه اون بیماریا چطوری منتشر می شن. من شنیدم هوای شب طاعون رو گسترش می ده. یا گاهی باد غرب. اما هرچی منتشرش می کنه، اون خیلی سریع حمله می کنه و هیچ راه گریزی نیست. اون خیلی ساده در جا می کشت.

گیلن به سرعت پرسید:

- هر مرد، زن، و بچه ای رو در مسیرش می کشه؟

دوباره، هوراس، دیوانه وار سرش را به موافقت تکان داد.

- هرکسی. اونها رو می کشه و تبدیل به مرده های سنگی و سرد می کنه.

ویل یک حس خشک و گرفتگی سنگین در گلوش احساس کرد، حتی وقتی که آن دو نفر دیگر در حال صحبت بودند. او سعی کرد آب دهانش را قورت دهد، اما گلوش به خرخر افتاد. او لحظه ای از ترس مطلق را تجربه کرد، و متحیر بود که آیا این اولین نشانه از حمله ی طاعون است. نفسش تندتر شد و تقریباً سوال بعدی گیلن را از دست داد. گیلن به نرمی پرسید:

- و بعد از اون ... اون بیماری جسد مرده ها رو حل می کنه و از بین می بره؟

هوراس شروع کرد:

- درسته!

بعد متوجه شد که رنجر چه سوالی پرسیده است. او مکث کرد و به دور و اطراف دهکده ی متروک نگاهی انداخت، و هیچ نشانه ای از مرده ی مردم مورد حمله ی طاعون واقع شده، که در جا مرده باشند، نیافت. گلوی ویل، به ناگاه، از آن حس خشکی و گرفتگی رها شد. هوراس، وقتی متوجه نقص تئوری اش شد، گفت:

- اُه، خب، شاید این طاعون یه بیماری جهش یافته ست. شاید یه طوری می تونه بدن مرده ها رو

از بین ببره.

گیلن، با سری کج از یک طرف، مرددانه به او خیره شد.

هوراس پیشنهاد کرد:

- یا شاید یکی دو تا از آدما نسبت بهش مصونیت داشتن و اونها بدن بقیه رو سوزوندن؟

گیلن پرسید:

- و اون آدما حالا کجان؟

هوراس شانه ای بالا انداخت. او، در حالی که سعی می کرد تئوری اش را کمی بیشتر سر پا نگه دارد، گفت:

- شاید این جا خاطرات بدی براشون تداعی می کرده که نمی تونستن زندگی بیشتر در این جا رو تحمل کنن؟

گیلن سرش را به علامت نه تکان داد.

- هوراس، هر چی که مردم رو از اینجا رونده، طاعون نبوده.

او نگاه کوتاهی به آسمانی که به سرعت تاریک می شد، کرد.

- داره دیر میشه. ما یه نگاهی به دور و اطراف میندازیم، بعد محلی رو برای اقامت شبمون پیدا می کنیم.

ویل گفت:

- اینجا؟

صدایش با ترس و نگرانی شبیه قار قار کلاغ بود.

- توی دهکده؟

گیلن سری به موافقت تکان داد. او پیشنهاد کرد:

- مگه اینکه بخوای توی تپه ها اتراق کنی. یه سرپناه کوچیک غنیمته، و معمولاً در این نواحی شبا بارون می باره. شخصاً، ترجیح می دم شب رو زیر یه سقف بگذرونم- حتی زیر یه سقف متروکه.

ویل شروع کرد:

- اما....

و بعد هیچ دلیل منطقی برای ادامه ی حرفش نیافت.

گیلن به آرامی اضافه کرد:

- مطمئنم اسبت هم ترجیح میده به جای موندن زیر بارون، شب رو زیر یه سقف بگذرونه. و این حرف تعادل فکری ویل را برهم زد. غریزه ی اصلی او این بود که مراقب تاگ باشد و این اصلاً عادلانه نبود که پونی به گذراندن شبی خیس و ناراحت کننده در میان تپه ها محکوم شود، فقط به خاطر این که صاحبش از چند خانه ی خالی می ترسید. او سری به موافقت تکان داد و از روی زینش پیاده شد.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

فصل هشتم

ویراستار این فصل: احمد

سر ردنی گفت:

- تو گفتی داخل خندق قصر خودش؟

او مکشی کرد تا در مورد آن وقایع فکر کند. بانو پولین متوجه شد که او خیلی از واکنش هلت حیرت نکرده است. در واقع، نگاهی مملو از تاییدی عبوسانه، بر روی صورتش نقش بسته بود. بارون به خاطر موافقت ضمنی ردنی اخم کرد. او گفت:

- می دونم اون مرد حقش بوده، اما ما نمی تونیم بذاریم مردم دور و برمون، پرتاب شوالیه ها به دورن خندق قصرشون رو ببینن. این ... دیپلماتیک نیست.

بانو پولین یکی از ابروهای زیبایش را بالا برد. او گفت:

– حقیقتاً نیست، قربان.

بارون ارالد ادامه داد:

– و هلت روی هم رفته در این مورد خودخواهانه عمل کرده. قصد دارم در مورد این باهاش صحبت کنم، خیلی سخت گیرانه.

پولین موافق بود:

– مطمئناً کسی باید این کار رو بکنه.

ردنی هم از روی بی میلی صدای تو گلویی برای موافقت درآورد.

– مشخصه که اون به این تذکر مورد بحث نیاز داره.

صدای آشنایی گفت:

– می خواستین من رو ببینید، سرورم؟

و همه ی آنها با صورت هایی شرمسار به سمت در برگشتند، دری که ردنی هنگام وارد شدن سر زده اش نبسته بود.

هلت آنجا ایستاده بود، ملبس به شل سبز خاکستری اش، صورتش به طور نصفه نیمه ای در سایه های کلاه بزرگ شنلش پنهان بود. بارون با خودش فکر کرد، /این غیر طبیعیه! چطور /این مرد می تونه بدون هیچ صدایی به یک باره /اونجا ظاهر بشه.

حالا ارالد- مثل هر دو رئیس بخشش- می دانست که هلت متوجه شده آنها داشتند پشت سرش حرف می زدند. صورتش به خاطر شرم گلگون بود، سر ردنی گلایش را با سر و صدا صاف کرد.

تنها بانو پولین ظاهراً خونسرد بود- او دوره ای طولانی از زندگی اش را برای خونسرد به نظر رسیدن تمرین کرده بود.

- آه ه ه ه ... بله ... هلت. البته. البته. بیا تو، چرا نمیایی؟ در رو هم پست سرت ببند، این یه دور هم بودن صمیمانه ست.

وقتی که آخرین کلمات را می گفت نگاه مرگباری به سر ردنی انداخت، که او هم با قیافه ای شرمنده، شانه ای بالا انداخت.

هلت برای احوالپرسی سری برای سر ردنی و بانو پولین تکان داد، بعد حرکت کرد تا در مقابل میز بسیار بزرگ بارون قرار گیرد.

وقتی رنجر منتظر ایستاده بود، سکوتی طولانی و ناراحت کننده در حال شکل گیری بود. ارالد چندین بار گلوش را صاف کرد، اما مطمئن نبود از کجا شروع کند. به ناچار، این بانو پولین بود که آن سکوت بغرنج را شکست. او، در حالی که جو ناراحت کننده اتاق را آرام می کرد، و سعی داشت هلت را وادار کند تا چیزی بگوید- هر چیزی- گفت:

- هلت، تصور می کنم کنجکاوی بدونی چرا بارون خواسته تو رو ببینه.

رنجر، کم حرف مثل همیشه، نگاهی به پولین و بعد به بارون کرد، و با کمترین تعداد کلمات ممکن جواب داد:

- بله، سرورم.

اما این یک شروع بود و حالا بارون ارالد شانس برای جمع و جور کردن افکارش به دست آورده و به شرمندگی اش فائق آمده بود. او آن نامه را به سمت هلت تکان داد.

- این ...

این بار سعی کرد که دوباره نگوید خرابکاری. او با خودش فکر کرد، این کلمه داره بیش از حد

/استفاده میشه.

- این ... کارت با سر دیگبای ... هلت، اون کار خوب نبوده. اصلاً خوب نبوده.

هلت گفت:

- موافقم، سرورم.

و بارون به پشتی صندلی اش تکیه داد، با کمی حیرت و آرام گرفتن خشمش. او گفت:

- موافقی؟

- بله سرورم. اون مرد یه فرد نادون و یه احمق تمام عیاره. حتی بدتر اون، یه کاری کرد منم یه احمقی بشم مثل خودش. فک کنم می تونم درک کنم که می خواست یه تعدادی از مردانش رو برای فصل کاشت و درو نگه داره. اما این که سعی کنه اونها رو در جنگل از چشم یه رنجر پنهون کنه؟ درسته، اون کارش یه توهین محض بود. و باید به اون مرد درسی داده می شد.

بارون پرسید:

- اما مگه این جزء وظایف تو بود که بهش درس بدی، هلت؟

حالا هلت یکی از ابروهایش را در جواب بالا برد.

- من متوجه نشدم که کس دیگه ای برای انجام اون کار آمادگی داشته باشه، سرورم. بانو پولین مداخله کرد:

- شاید هلت در میونه ی اون ماجرا، و در اون لحظه، با شتاب واکنش نشون داده؟

او سعی داشت به هلت راهی ساده و راحت برای خروج از آن موقعیت بدهد.

اما رنجر نگاه کوتاهی به او کرد و دوباره نگاهش را به سمت بارون برگرداند و گفت:

- نه. من کاملاً در اون لحظه هوشیار و آگاه بودم. و من اصلاً عجله و شتابی به خرج ندادم. من اون کار رو با حوصله و بدون هیچ عجله ای انجام دادم.

بانو پولین شانه ای بالا انداخت. حالت بارون، غضب و عصبانیتش را نمایش می داد. او دوست داشت که در این مورد کمی به هلت ارفاق کند، البته اگر فقط رنجر به او اجازه می داد. اما به وضوح هلت مصمم بود کله شقی کند. او با لحنی محکم گفت:

– پس هیچ بهونه ای برای تخفیف نیست. تو بیش از حد واکنش نشون دادی. من هیچ چاره ای ندارم مگه این که رسماً توبیخت کنم.

هلت، قبل از جواب دادن، آن جمله را بررسی کرد.

– یه وضع ناجور، سرورم، چون من اساساً نباید به شما جواب پس بدم. من به فرمانده ی رنجرها و در نهایت به خود پادشاه پاسخگو هستم.

بارون دهانش را باز کرد تا جواب دهد، بعد دوباره آن را بست. حق با هلت بود. بودن آن رنجر در بخش ردمونت او را مستلزم می کرد تا با بارون همکاری کند، اما او مستقل از حیطه ی اختیارات بارون فعالیت می کرد. آن حقیقت، و رفتار معاندانه و بدون مساعدت هلت، داشت بارون را به شدت آزرده و عصبانی می کرد. یک بار دیگر بانو پولین مصالحه ای را پیشنهاد کرد. او گفت:

– شاید شما بتونین طبق رسوم اداری، رفتار هلت رو گزارش کنین؛ این که شما از برخوردها و کارهای اون ناخرسند هستین.

بارون این پیشنهاد را سبک سنگین کرد. او با خودش فکر کرد، حقشه. اما چیدمان آن گزارش می توانست کمی محکمتر باشد.

– ناخرسند کلمه ی خیلی ملایمیه، پولین. ترجیح می دم از کلمه ی بسیار عصبانی استفاده کنم.

هلت با کوچکترین رد ممکن از استهزا در تن صدایش گفت:

– خیلی ناراحت میشم اگه بدونم بسیار عصبانی هستین، سرورم.

بارون با نگاهی خشمگین به سمت او برگشت. نگاهش به هلت هشدار می داد که این قدر زیاده روی نکند. او با لحن معناداری گفت:

- پس ما می تونیم اون رو "تا حد مرگ عصبانی" بنویسیم، بانو پولین. این رو به عهده ی شما می زارم تا اون رو به بهترین شکل ممکن تنظیم کنین.

بارون از بانو پولین به هلت خیره شد.

- تو فردا یه تذکر رسمی از نارضایتی من دریافت می کنی، هلت.

هلت گفت:

- در انتظار اون لحظه بر خودم می لرزم، سرورم.

و ابروهای بارون از عصبانیت در هم فرو رفت. خیلی واضح بود که در حال کنترل عصبانیتش است. او گفت:

- فک کنم این همه ی ماجرا بود، هلت.

بانو پولین به خاطر لحن کنایه آمیز هلت با نارضایتی سری تکان داد. او با خودش فکر کرد، /اون داره روی لبه ی یه تیغ راه می ره.

رنجر به بارون تعظیمی کرد، برگشت و اتاق را ترک کرد و به آرامی در را پشت سرش بست. بارون آهی از روی عصبانیت کشید. او گفت:

- این مرد غیر قابل تحمله! توی این همه مدت که می شناسمش، هرگز این طوری ندیده بودمش. اون زودرنج، بد خلق و طعنه زن شده! چه بلایی سرش اومده؟

سر ردنی سرش را به علامت نمی دانم تکان داد. مثل بارون، اون هلت را سالهای زیادی بود که می شناخت و مثل یک دوست بر روی او حساب می کرد. او گفت:

- واضحه که چیزی اذیتش می کنه، اما چی؟

بانو پولین با حالتی متفکرانه گفت:

- شاید احساس تنهایی می کنه.

و دو مرد با حیرت به او خیره شدند. سر ردنی با شک و تردید گفت:
- احساس تنهایی؟ هلت؟ هلت هرگز توی زندگیش احساس تنهایی نکرده! اون تنها زندگی می
کنه. اون این طوری دوست داره!

بانو پولین گفت:

- اون تنها زندگی می کرد، اما از یه سال گذشته همه چی تغییر کرده، مگه نه؟
بارون پرسید:

- منظورت ... ویله؟

و بانو پولین سری به موافقت تکان داد.

- در موردش فک کنین. هلت تنها دو تا کارآموز داشته. پنج شش سال پیش گیلن بود. و حالا
هم ویل. و ویل مرد جوون تقریباً خاصیه.
بارون سری به موافقت تکان داد و مطمئن نبود که آیا حق با پولین است یا نه، اما مشتاق بود
بشنود.

- درسته، ویل فرد خاصیه.

حالا بانو پولین داشت برای شرح مطلب گرم می شد.

- اون شوخ طبع و بامزه، پرحرف و بشاشه. می تونم تصور کنم که او به طرز قابل توجهی زندگی
هلت رو روشنتر کرده.

ردنی به میان حرفش پرید:

- نه تنها این، بلکه اون جون هلت رو هم نجات داده.

بانو پولین گفت:

- دقیقاً. علاقه ی خیلی خاصی هست که بین اون دو تا رشد پیدا کرده. هلت به همون اندازه که
استاد ویله، یه جانشین برای پدر اون هم هست. و حالا هلت اون رو فرستاده رفته. فک کنم دلش
برای اون تنگ شده. اون هرگز این رو تایید نکرده، اما فک کنم از بودن اون پسر در دور و

اطرافش لذت می بره.

بانو پولین مکئی کرد تا ببیند بارون در چه فکریست. او سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- می تونه حق با شما باشه، بانو پولین. ممکنه حق با شما باشه.

او چند لحظه ای آن موضوع را بررسی کرد، بعد با تفکر گفت:

- می دونی، ممکنه ایده ی خوبی باشه که تو یه صحبتی با اون داشته باشی.

بانو پولین گفت:

- من، سرورم؟ چرا من باید روی اون تاثیر بیشتری داشته باشم؟

بارون گفت:

- خب، فقط فک کردم چون تو و هلت یه موقعی ...

چیزی در حالت بانو پولین او را متوقف کرد که بیشتر ادامه ندهد. او با ضعف حرفش را تمام کرد.

- ... می دونی که؟

او گفت:

- متاسفم نمی دونم، سرورم. چیزی هست که باید بدونم؟

- خب، فقط این که مردم همیشه می گفتند ... می دونی که ... که تو و هلت یه موقعی ...

او متوجه شد که در حال دست و پا زدن است، و بار دیگر مکث کرد. بانو پولین داشت با حالتی منتظر لبخند می زد، اما لبخندش به چشمانش نمی رسید. چشمانش مثل یخ بودند. بارون برای کمک به اطراف نگاهی انداخت و متوجه سردنی شد. او با التماس، برای تایید، به سر ردنی گفت:

- ردنی، تو شنیدی که مردم چی می گفتن، مگه نه؟

اما رئیس مدرسه نظامی یک سرباز کهنه کار و با تجربه بود، و او می دانست که چه وقت یک عقب نشینی تاکتیکی، عاقلانه ترین تصمیم است. او گفت:

- متاسفم ایده ای در مورد این که دارین درباره ی چی صحبت می کنید، ندارم، سرورم.

سپس به آرامی اضافه کرد:

- من هرگز به شایعات بی اساس و بیهوده گوش نمی کنم.

ارالد نگاهی مرگبار به او کرد. آن نگاه می گفت: فقط منتظر باش. ردنی آن را دید و پیغام درون آن چشمان را خواند و شانه ای بالا انداخت. او عصبانیت بارون را به عصبانی بانو پولین در هر روز از هفته ترجیح می داد. بانو پولین گفت:

- یه رویکرد عاقلانه، سر ردنی.

بعد به سمت بارون برگشت و ادامه داد:

- اما شاید من پیشنهادی داشته باشم که بتونه مشکل هلت رو حل کنه.

بارون با اشتیاق به آن طناب چنگ انداخت.

- خیلی عالی، بانوی من! خیلی عالی! و در حقیقت، همه ی منظور من هم وقتی گفتم شما بهتره با هلت صحبت کنین همین بود. همه ی اینها به کنار، شما زن خیلی خیلی عاقلی هستین. خیلی خیلی عاقل.

بانو پولین به سختی لبخندی را پنهان کرد. برای لحظه ای او داشت با وسوسه ی بیشتر اذیت کردن بارون در ذهنش بازی می کرد- این که تظاهر کند عقل و دانایی با پیر شدن معادل است. اما حس کرد که بارون به اندازه ی کافی اذیت شده است.

- شما خیلی بامحبتین، سرورم. واقعاً با محبتین.

بارون آهی از سر آسودگی برآورد، آن مکالمه از آن مسیر خطرناک تغییر مسیر داده بود. بارون با خودش فکر کرد، خیلی مدبرانه و استادانه آن را برطرف کرده است. بعد از همه ی اینها، زنان همیشه مستعد پذیرش تملق و چاپلوسی بودند. او، در حالی که کمی پیازداغش را زیاد می کرد، گفت:

- و اون ایده ی بی نظیرتون چیه؟

بانو پولین به اندازه ای مکث کرد تا به او بفهماند می داند چه در ذهنش می گذرد، بعد ادامه داد:

- خب، قربان، چون اون دلتنگ کارآموزشه، فک کردم ممکنه یکی دو هفته ای جایگزینی برای ویل جوون جور کنیم؟

ارالد گیج و حیرت کرده گفت:

- جایگزینی برای اون؟ ما نمی تونیم برای دو هفته یه کارآموز جدید به هلت بدیم، بانوی من.

پولین موافق بود:

- نه، سرورم. اما فک کردم بتونم یکی از کارآموزای خودم رو به اون قرض بدم.

این ردنی بود که اول متوجه شد در سر پولین چه می گذرد. او گفت:

- الیس جوون، اون دختر قد بلند بلوند؟

بانو پولین سرش را به طرف او خم کرد و لبخند زد. سر ردنی خودش را در حالی یافت که کنجکاو بود بداند این شایعات در مورد روابط بین هلت و پولین چه بوده است. بانو پولین بلند، برازنده و جذاب بود. و حتی حالا که موی بلوندش با رگه های خاکستری آمیخته شده بود، او هنوز یک بانوی زیباروی استثنایی بود. بانو پولین گفت:

- دقیقاً. یادآوری می کنم که من در نظر دارم که ایس رو برای اولین ماموریت مستقلش بفرستم. فک کنم بتونیم از هلت بخوایم اون رو همراهی کنه. مطمئنم حضور هلت می تونه برای اطمینان و قوت قلب دادن به ایس مفید باشه.

بارون ارالد داشت بر روی ریش کوتاهش دست می کشید. او پرسید:

- اون یه دختر جوون خیلی رسمیه، مگه نه؟

اما بانو پولین سری به علامت نه تکان داد.

- برعکس سرورم، اون حس موقر و انعکاس دلپذیری از دانایی داره؛ و یه لبخند زیبا. ما تشویقش می کنیم که بیشتر از اون استفاده کنه.

- و شما فک می کنید که یه هفته همراهی با اون، هلت رو از این حالت تیره و افسرده ای که درش هست بیرون میاره؟

بانو پولین جواب داد:

- خب، اگه اون به دنبال ایس بره، این می تونه ذهن هلت رو از مشکلات شخصی خودش دور می کنه. به علاوه ایس جوون و سرزنده ست، و کاملاً زیبا و برازنده. فک کنم همراهی با اون، بتونه هر مردی رو سر حال بیاره.

او با لبخندی اضافه کرد:

- حتی هلت عبوس و پیر رو.

بارون هم لبخند زد. او گفت:

- با این حرفا، به نظر می رسه اون خیلی شبیه استادشه.
و این بار، این حرفش اصلاً یک چاپلوسی و تملق بی اساس نبود.

فصل نهم^۱

هیچ جوابی وجود نداشت تا در پوردلاث یافت شود. سه همراه به میانه ی دهکده رفتند و همان نشانه های کوچ ناگهانی که در پست مرزی دیده بودند را مشاهده کردند. مدارکی مبنی بر با شتاب بستن باروبنه وجود داشت، و در اکثر خانه ها، هنوز بیشتر وسایل و مایملک ساکنان خانه در سرجایشان قرار داشتند. هر چیزی، نشانه ای از این بود که مردم با شتاب رفته بودند، هر چه را که می توانستند در کوله هایشان بسته بودند و به همراه برده بودند. ابزار، ظروف آشپزی، لباس، مبلمان و دیگر وسایل شخصی در پشت سرشان به جا مانده بود. اما آنها نتوانستند هیچ سرنخی مبنی بر این که ساکنان پوردلاث کجا رفته اند بیابند. و یا این که چرا آنها رفته بودند.

وقتی که شب و تاریکی فرو افتاد، در نهایت گیلن پایانی برای جستجوییشان قرار داد. آنها به خانه ی ریاداه، جایی که زین های اسب هایشان را برداشته بودند و آنها را در سایه ی یک ایوان کوتاه

¹ - از این فصل تا فصل پانزدهم ویراستاری کار را ندای عزیز انجام داده است.

در مقابل ساختمان قشو کرده بودند، برگشتند.

آنها شبی ناراحت کننده را در آن خانه گذراندند. حداقل برای ویل این گونه بود، و او فکر کرد که هوراس هم به اندازه ی او ناراحت و معذب است. گیلن، به نوبه ی خودش، نسبتاً نگران به نظر نمی رسید. او، وقتی که ویل بعد از اولین نگهبانی جای او را می گرفت، خودش را در شنلش پیچیده بود و فوراً به خواب رفته بود، اما رفتار گیلن بیشتر از حد طبیعی آسوده خاطر بود، و ویل حدس می زد که رنجر بیشتر از آن چیزی که نشان می دهد از این رویدادها پشیمان خاطر شده است.

وقتی ویل نوبت نگهبانی اش را می داد، حیرت کرده بود که یک خانه چقدر می تواند صدا تولید کند. درهای قرچ و قروچ می کردند، کف ها خرچ خرچ می کردند، و به نظر می رسید سقف، با هر گذر باد در بیرون خانه، آه می کشد. و خود دهکده به نظر پر از وسایل رها در دست باد بود که تلق و تلق، و دنگ و دنگ می کردند، همه ی اینها، وقتی که در کنار پنجره ی مات در اتاق جلویی خانه نشسته بود، ویل را عصبی کرده و به هیجان می آورد، وچشمانش را باز نگه می داشت. کرکره های چوبی پنجره به عقب آورده شده بودند تا آنها را ایمن نگه دارند.

به نظر می رسید ماه مشتاق است تا به این صدای های فریب آمیز پیوندند، ماه، که بر فراز دهکده نمایان بود، استخری از سایه های تیره را بین خانه های دهکده به نمایش می گذاشت. به نظر می رسد سایه ها، وقتی از گوشه ی چشم می بینیدشان، به آرامی حرکت می کنند، و بعد به محض آنکه مستقیم به آنها خیره می شوید، می ایستند.

حرکت بیشتر در سایه ها، وقتی پدید می آمد که ابرها از مقابل چهره ی ماه عبور می کردند، و این گونه به طور متناوب باعث می شدند میدان روشن شده و بعد به یکباره به درون تاریکی محض فرو رود.

بعد از نیمه شب، همان طور که گیلن پیش بینی کرده بود، بارانی مداوم شروع شد و دسته ای از صدای هایی مثل شر شر آب جاری، و شلپ شلپ قطره های باران، که از لبه ی بام به درون

حوضچه ی آب در زیر آن می ریخت، به جمع صدای های دیگر پیوست.

ویل هوراس را بیدار کرد تا نوبت سوم از نگهبانی تا صبح را بر عهده بگیرد. او دسته ای از بالشت ها و ملحفه ها را بر روی کف اتاق اصلی جمع کرد، شنلش را به دور خودش پیچید و دراز کشید.

یک ساعت و نیم بود که بیدار دراز کشیده بود و به صدای قرچ و قروچ ها، تلق و تلوک ها، و شر شرها و شلپ و شلوپ ها گوش می داد، و در حیرت بود که چه هوراس به خواب فرو برود چه نرود، همین حالا هم ترسی نامرئی داشت به داخل خانه می خزید، تشنه به خون، بدون هیچ مهارتی.

وقتی که سرانجام به خواب رفت هنوز در مورد آن نگران بود، بدون این که متوجه شود که به خواب رفته است.

آن ها خیلی زود در صبح فردا دوباره در راه بودند. باران درست قبل از سپیده دم بند آمده بود، و گیلن مشتاق بود که به سمت گواينتال¹، اولین شهر بزرگ در مسیرشان، بروند و جوابی برای معماهایی که در کلتیکا یافته بودند بیابند. آنها صبحانه ای سبک و سرد از نان و میوه ی خشک خوردند، با آب سردی که از چاه دهکده کشیده بودند، حمام کردند و زین هایشان بر روی اسب گذاشتند و به جاده زدند.

آنها به آرامی بر روی مسیر سنگلاخی دهکده حرکت کردند، و بر روی سطح ناهموار آن، عجله ای به خرج ندادند. اما وقتی بار دیگر در جاده ی اصلی بودند، اسب هایشان را با چهارنعلی سریع تاختند. آنها آن حرکت چهار نعل را بیست دقیقه ای ادامه دادند، بعد با راندن قدم وار اسبها در بیست دقیقه ی بعدی به اسب هایشان استراحت دادند. آنها آن الگوی پی در پی را در صبح ادامه دادند و مایلها به طور پیوسته پیموده شدند.

آنها وعده ی سریعی در میانه ی روز خوردند و بعد دوباره سوار بر اسب شدند. آنجا یکی از نواحی

Gwyntaleth - ¹

معدنی کلتیکا بود، و حداقل از کنار ده دوازده تایی از معادن آهن و زغال سنگ کلتیکا عبور کرده بودند: سوراخ های سیاه بزرگی که در کناره ی تپه ها و کوهها به وجود آمده و در محاصره ی تیرک های چوبی و ساختمان های سنگی بودند. اگر چه در هیچ جایی، نشانه ای از حیات ندیدند. مثل این بود که ساکنان کلتیکا به سادگی از صحنه ی روزگار محو شده بودند. یکبار، گیلن زیر لب گفت:

- اونها پست های مرزی، حتی دهکده هاشون رو خالی کردند. تا حالا هیچ کلتی رو ندیدم یه معدن رو تا وقتی که هنوز یه گرم فلز در دل اون مونده باشه، رها کنه.

تقریباً با خودش بود.

سرانجام در اواخر بعدازظهر، آنها به یک سر بالایی رسیدند و آنجا، در زیر پایشان، دره ای گسترده شده بود، ردیفی منظم از سقف های سنگی وجود داشت که شهر گوايتالت را تشکیل می دادند. یک برج مخروطی کوچک در مرکز شهر نشانه ای از یک معبد بود- کلتی ها دین و آیین منحصر به خودشان را داشتند که مربوط به خدایان آتش و آهن می شد. برج بزرگتری، موضع اصلی دفاعی شهر را تشکیل می داد.

آنها خیلی دور بودند تا ببینند آیا هیچ حرکتی از آدم ها در خیابانها وجود دارد یا نه. اما مثل قبل هیچ نشانه ای از دود در هیچ دودکشی وجود نداشت و حتی قابل توجه تر، طبق گفته ی گیلن، هیچ سر و صدایی. هوراس پرسید:

- سرو صدا؟ چه سر و صدایی؟

گیلن به طور خلاصه ای به او جواب داد:

- کوبیدن، چکش کاری، صدای چکاچک فلز. یادت باشه که کلتی ها فقط معادن آهن حفر نمی کنن. اونا به همون خوبی روی آهن کار می کنن. با نسیم سبکی که داره از جنوب غرب این جا می وزه، باید بتونیم صدای کار کردن اونا رو توی کوره های آهنگری بشنویم، حتی از این فاصله.

ویل، که شروع کرده بود تا تاگ را به پیش روی وادارد، گفت:

- خب بریم اونجا رو ببینیم.

اگر چه گیلن دستی بلند کرد تا جلوی او را بگیرد. او به آرامی، با چشمانی که هرگز نگاهشان بر روی شهر گسترده در دره ی زیر پایشان را رها نکردند، گفت:

- فک کنم شاید بهتر باشه من تنهایی برم.

ویل با تعجب به او خیره شد. او پرسید:

- تنها؟

و گیلن سری به موافقت تکان داد.

- تو دیروز به یادمون آوردی که وقتی به داخل پوردلاث اسب تاختیم، حضورمون رو خیلی واضح جار زدیم، و حق با تو بود. شاید این بار باید کمی با تدبیرتر رفتار کنیم. چیزی داره اتفاق می افته، و من دوست دارم بدونم اون چیه.

ویل مجبور بود تایید کند که عاقلانه تر است که گیلن به تنهایی برود. بعد از همه ی اینها، او احتمالاً بهترین فرد در حرکت های پنهانی در دسته ی رنجرها بود، و رنجرها، بهترین ها در حرکت های پنهانی در کل پادشاهی بودند.

گیلن به آنها تذکر داد که از روی بلندی، که بر رویش ایستاده بودند، عقب بروند و به پایین، به سمت جایی بروند که یک دره کوچک و تنگ در میان صخره ها، مکانی مناسب برای اتراق ایجاد کرده بود، پناهگاهی به دور از وزش باد. او به آنها گفت:

- اینجا یه کمپ به پا کنین. بدون هیچ آتیشی. تا وقتی که بفهمیم چه اتفاقی داره می افته، مجبوریم جیره های غذایی سرد بخوریم. من یه کمی بعد از تاریک شدن هوا برمی گردم.

و با گفتن آن، او بلیز را چرخاند و آنها داشتند دوباره به بالای بلندی و جاده ای که به سمت گواپیتال می رفت، می تاختند.

ویل و هوراس چیزی بیشتر از نیم ساعت وقت گذاشتند تا کمپی بر پا کردند. کار کمی برای انجام دادن بود. آنها پارچه های برزنتی را به بوته های تر و تازه ای که در دیواره ی سنگی دره ی تنگ رشد کرده بودند، وصل کردند، و انتهای دیگرش را با قرار دادن سنگ ها بر روی آن ثابت کردند. حداقل مقداری زیادی سنگ و صخره آنجا بود. این طوری، یک چادر مثلثی شکل برای مواقعی که دوباره باران شروع به بارش می کرد، برایشان فراهم شد. آنها یک آتشدان در مقابل چادرشان آماده کردند. گیلن به آنها گفته بود آتشی در کار نباشد، اما اگر او در نیمه شب برمی گشت و دستوراتش را تغییر می داد، آنها بهتر بود برای آن آماده باشند.

زمان قابل توجهی برای جمع آوری هیزم وقت گذاشتند. تنها منبع واقعی، خنلگ زار کوچکی بود که دامنه ی تپه ها را پوشش می داد. ریشه ها و شاخه های بوته ها خیلی زمخت، اما بسیار اشتعال پذیر بودند. آن دو پسر، زمین قابل توجهی را شخم زدند، هوراس از تبر کوچکی که در کوله اش بود استفاده می کرد و ویل از چاقوی ساکسش.

سرانجام، با تمام عملیات پاکسازی که انجام دادند، هر کدام در یک طرف آتشدان خالی نشستند و پشتشان را به صخره ها تکیه دادند. ویل چند دقیقه ای را به کشیدن سنگ تیزکن بر لبه ی چاقوی ساکسش گذراند و دوباره لبه ی تیزش را به حالت اول برگرداند. هوراس گفت:

– واقعاً اتراق توی جنگل رو ترجیح می دم.

و برای دهمین بار، پشتش را بر روی صخره ی زبر و خشن پشت سرش جا به جا کرد. ویل در جواب هوم هومی کرد. اما هوراس خسته و کسل بود و به صحبت ادامه داد، بیشتر از آن که منظوری داشته باشد، فقط می خواست کاری انجام دهد.

– همه ی اینا به کنار، توی جنگل، یه عالمه هیزم دم دسته. اون ها درست از بالای درخت جلوی پات می افتن.

ویل موافق نبود.

– نه تا وقتی منتظرشونی.

او داشت حرف می زد به خاطر این که حرف بزند، نه به خاطر چیز دیگری.

هوراس گفت:

– نه. نه وقتی منتظرشونی. معمولاً قبل از این که برسی این اتفاق می افته. به علاوه توی جنگل معمولاً سوزنای کاج و برگای درختا روی زمین ریخته. و این طوری محل نرمتری برای خوابمون می سازه. و الوارها و درخت هایی برای نشستن و تکیه دادن اونجا هست. و اونا لبه های تیزی مثل این صخره ها ندارن.

دوباره، پشتش را به طور موقت به سمت نقطه ی راحتی کشید. او به ویل نگاهی کرد و امیدوار بود که کارآموز رنجر با او مخالف باشد. این گونه آنها می توانستند برای گذر زمان بحث کنند. اگر چه ویل فقط هوم هوم خفه ای کرد. او لبه ی چاقویش را بررسی کرد، چاقو را به غلافش برگرداند و دراز کشید. بعد با حالتی ناراحت، دوباره بلند شد، کمربند چاقویش را باز کرد و آن را در کنار کوله اش قرار داد، در کنار کمان و تیردانش. بعد دوباره دراز کشید، و سرش را بر روی تکه ای از سنگ صاف قرار داد. او چشمانش را بست. کم خوابی شبی که گذرانده بود تمام نیروی و انرژی اش را ربوده بود.

هوراس آهی کشید، بعد شمشیرش را بیرون کشید و شروع به تیز کردن لبه ی آن کرد- کاری کاملاً غیر ضروری- چون لبه اش همین حالا هم تیز بود. اما این کاری برای انجام دادن بود. او همچنان سوهان کشید و گهگاهی نگاهی به ویل می انداخت که ببیند آیا دوستش خوابیده است یا نه. برای لحظه ای او فکر کرد ویل خوابیده، اما بعد ناگهان پسر کوچکتر به پهلوی او چرخید، بلند شد و دستش را به سمت شنلش برد. آن را بقچه کرد و بر روی سنگ صاف قرار داد، داشت از آن به عنوان یک بالشت استفاده می کرد، بعد دوباره به پشت دراز کشید. او با بدخلقی گفت:

- در مورد جنگلا حق با توه. مکان های خیلی خیلی راحتی برای اتراند.

هوراس هیچ نگفت. او تصمیم گرفت که شمشیرش هم کنون به اندازه ی کافی تیز است و آن را به درون غلاف چرمی روغن زده اش برگرداند، و اسحله ی در غلاف را به صخره ی کنارش تکیه داد.

او دوباره ویل را تماشا کرد، که سعی داشت نقطه ی راحتی بر روی زمین بیابد. هیچ اهمیتی نداشت که چقدر این پهلوی و آن پهلوی می شد، همیشه یک قطعه سنگ یا تکه ای از یک صخره در پشت یا پهلویش فرو می رفت. پنج یا ده دقیقه ای گذشت و بعد سرانجام هوراس گفت:

- می خواهی تمرین کنیم؟ این طوری زمان هم می گذره.

ویل چشمانش را باز کرد و آن ایده را بررسی کرد. با اکراه، او پیش خودش تایید کرد که هرگز نمی تواند بر روی این زمین سخت و سنگی بخوابد.

- چرا که نه؟

او در کوله اش به دنبال اسلحه های تمرینی اش گشت، بعد در انتهای دیگر چادر به هوراس پیوست، جایی که او دایره ای برای محوطه تمرین بر روی دهانه ی شنی دره می کشید. دو پسر در موقعیت هایشان قرار گرفتند، بعد با تکان سری از جانب هوراس آنها شروع کردند.

ویل داشت پیشرفت می کرد، اما هوراس همین حالا هم در تمریناتش استاد بود. ویل نمی توانست سرعت و تعادلی که هوراس در زدن ضرباتش نشان می داد، درست وقتی که آن ترکه ی دراز را با یک سری ضربه ی اورهد کات، ساید کات، فورهند و بک هند می چرخاند، را تایید نکند. به علاوه، وقتی هوراس متوجه می شد که در گارد دفاعی ویل نفوذ کرده و آن را از بین برده، در آخرین لحظه به عقب برمی گشت تا صدمه ای به ویل نزنند. به جای آن، او به سبکی آن نقطه ای را که هدف ضربه اش بود لمس می کرد تا آن نقطه را نمایش دهد.

او همین طور، این کار را بدون هیچ حس برتری و یا غروری انجام نمی داد. اسلحه های

تمرینی، حتی این اسلحه های چوبی، بخشی مهم و جدی در زندگی کنونی هوراس بودند. هیچ چیزی برای خودستایی وجود ندارد وقتی که شما بهتر از رقیبتان هستید. هوراس خیلی خوب، در سر تمریناتش در مدرسه نظامی، یاد گرفته بود که هرگز یک رقیب را دست کم نگیرد.

به جای آن، او از توانایی و برتری اش استفاده می کرد تا به ویل کمک کند، این که به او نشان دهد چطور ضد ضربه ها را بزند. به او تکنیک های ترکیبی پایه را که همه ی شمشیرزان استفاده می کرد، و همین طور بهترین راه شکست دادن آنها را، آموزش می داد.

همین طور که ویل با غم تایید می کرد، دانستن این که چگونه این کار را انجام دهد، یک چیز بود، حقیقتاً انجام دادن آن، کاملاً موضوع متفاوتی بود. او متوجه بود دشمن سابقش به حد کمال و بلوغ رسیده و کنجکاو بود که آیا همان تغییرات در مورد او هم آشکار و واضح است. او این طور فکر نمی کرد. او هیچ احساس متفاوتی نداشت. و هر وقتی که خودش را در آینه می دید، هیچ تفاوتی به چشمش نمی آمد. هوراس، در زمان استراحت کوتاهی بین تمریناتشان، اشاره کرد:

- دست چپت خیلی از بدنت دوره.

ویل گفت:

- می دونم. منتظر یه ضربه سایه کاتم و می خوام برای اون آماده باشم.

هوراس سرش را تکان داد.

- این خیلی خوبه، اما اگه اون رو این قدر دور نگه داری، برای من آسونه که یه ضربه ی سایه کات نمایشی بزنم، بعد شمشیرم رو برای یه ضربه ی اورهند بلند کنم، می بینی؟

او چیزی را که توصیف کرده بود به ویل نشان داد، شمشیرش در ابتدا با یک چرخش جاروب وار خیلی بلند از پهلو حرکت کرد، بعد با یک حرکت و چرخش قدرتمند مچش، آن را بالا برد، برای یک ضربه ی چرخشی از بالا به سمت پایین. او تیغه ی شمشیرش را در چند اینچی سر ویل

متوقف کرد، و کارآموز رنجر دید که چطور ضد ضربه اش برای متوقف کردن آن ضربه دیر انجام خواهد شد. او گفت:

- گاهی فک می کنم هرگز این چیزا رو یاد نمی گیرم.

هوراس برای دلگرمی اش شانه ی ویل را نوازش کرد. او پرسید:

- داری شوخی می کنی؟ تو داری هر روز بهتر میشی. و از طرفی، من هرگز نمی تونم اون طوری مثل تو شلیک کنم یا از اون چاقوهای پرتاب استفاده کنم، اون طوری که تو انجامش می دی.

حتی وقتی که در راه بودند، گیلن اصرار کرده بود ویل هر وقتی که می توانست مهارت های رنجرش را تمرین کند. هوراس بدون گفتن هیچ کلمه ای تحت تاثیر قرار گرفته بود وقتی که دیده بود آن پسر کوچک چقدر ماهر شده است. چندین بار او بر خودش لرزیده بود وقتی که فکر کرده بود چه اتفاقی می افتد اگر با کمانداری مثل ویل رو در رو شود.

تا جایی که هوراس می دانست، دقت شلیکش با کمان غیر طبیعی و شگفت آور بود. او می دانست ویل می تواند اگر بخواهد در هر درز زره اش یک پیکان بنشانند. حتی در شکاف باریک کلاه رزمی اش که کامل صورتش را می پوشانند. آن چه که او نمی دانست این بود که دقت ویل در تیراندازی، چیزی نیست به جز یک حد متوسط از استانداردهای شلیک رنجرها.

ویل با خستگی پیشنهاد کرد:

- بیا دوباره امتحان کنیم.

اما صدای دیگری صحبتشان را قطع کرد.

- نه پسر کوچولو، بیاین اون چوبای بدقیافه ی تیزتون رو کنار بزارین و راست واستین، باشه؟

دو کارآموز به سمت صدا چرخیدند. آنجا، در دهانه ی U شکل دره ی کوچک که آنها کمپ شان

را ساخته بودند، دو مرد با لباس هایی مندرس ایستاده بودند. هر دو ریششان بسیار بلند و ژولیده بود، و هر دو در ترکیبی عجیب لباس پوشیده بودند- بعضی از لباس هایشان نخ نما و مندرس، و بعضی نو و به وضوح گران قیمت بودند.

قدبلندترین شان، یک جلیقه ی ساتنی گلدار گرانیقیمت پوشیده بود، اما آن جلیقه سرتاسر با خاک پوشیده شده بود. دیگری یک کلاه قرمز، با یک پر گل آلود بر روی آن، بر سر داشت. او همین طور یک گرز چوبی با میخ هایی آهنی، در دست داشت، و آن را با دستی ننگه داشته بود که با بانداژی کثیف پوشیده شده بود. همراهش شمشیر بلندی داشت، که در طول لبه اش دندان دندانه و ناهموار بود. او حالا داشت آن شمشیر را به سمت آن دو پسر تکان می داد. او گفت:

- بجنین، شما پسرا. ترکه های تیز برای بچه هایی مثل شما خطرناکه.

و خنده ای توگلویی و خشن سر داد.

دست ویل به طور ناخودآگاه رفت تا چاقوی ساکسش را در دست بگیرد، که هیچ نیافت. با حسی از ترس، او متوجه شد که کمر بند چاقوها، تیردان و کمانش همگی در انتهای دیگر آتشدان بر روی هم انباشته شده اند، جایی که او قبلاً نشسته بود. قبل از این که بتواند به آنها برسد، آن دو متجاوز جلوی او را می گرفتند. او به خاطر این غفلت به خودش فحش داد. با خودش فکر کرد، هلت کفری می شد. بعد با تماشای آن شمشیر و گرز، متوجه شد که عصبانیت هلت احتمالاً کوچکترین نگرانی اش خواهد بود.

فصل دهم

آن دختر دوباره داشت به او لبخند می زد. هلت لبخندش را حس می کرد. واقعاً مثل این بود که می توانست حس کند آن لبخند بر او می تابد. او می دانست اگر نگاه کوتاهی از پهلوی به سمت دخترک بیاندازد، جایی که او داشت چند گام عقب تر اسبش را می راند، می تواند آن لبخند را بار دیگر ببیند.

و او نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او نگاه کرد و آن لبخند همانجا بود. لبخندی بزرگ، دوستانه و مسری. علی رغم میلش، آن لبخند سعی داشت وادارش کند که در جواب لبخندی زند، و این هرگز اتفاق نمی افتاد. هلت آن همه سال را در پرورش آن رفتار کم حرف و عبوسانه نگذرانده بود که به وسیله یک دختر و لبخندش از بین رود. در عوض او به دخترک خیره شد. لبخند الیس پهن تر شد. او با صورتی بشاش گفت:

- چرا هلت، چه حالت عبوسانه ای داره توی سفر همراهمون میاد.
آنها روز قبل قصر ردمونت را برای سفر کوتاهی به کابرام کیپ ترک کرده بودند. هلت، وقتی که

بانو پولین خواسته بود تا او ایس را در اولین ماموریتش همراهی کند، مشتاقانه موافقت کرده بود- به عنوان جزیی از حقیقت، او با اکثر چیزهایی که رئیس بخش دیپلماتیک پیشنهاد می کرد موافقت می کرد. البته، به عنوان یک سفیر دیپلماتیک، ایس مجاز بود یک گارد رسمی از دو سرباز سوار داشته باشد. و آنها چندین یارد عقب تر پشت سرشان می آمدند. اما پولین پیشنهاد کرده بود که ایس ممکن است در مواجهه با سر متاگیو نیاز به مشاوره و یا ریزنی داشته باشد. هلت موافقت کرده بود تا اگر نیاز شد آن را فراهم کند.

آنچه بانو پولین اشاره ای به آن نکرده بود این بود که ایس دارای صمیمیت و مهربانی ذاتی است، و در حقیقت او خیلی دوست داشتنی بود. و هلت با خودش فکر کرد، بسیار بشاش، و این حالت او را به یاد کس دیگری می انداخت. او برای خودش تایید کرد که در این یک هفته گذشته دلش برای حضور سرزنده ی ویل تنگ شده. بعد از سالها تنها زندگی کردن، مداومت کردن بر انجام کارهای رازآلود و گاهی مرعوب کننده برای پادشاهی، هلت از سرزندگی و خنده ای که ویل به زندگی اش آورده بود، لذت برده بود. حالا ویل دور بود، در راه بارگاه کلتیکا، و هلت خودش او را به آنجا فرستاده بود. او متوجه شده بود که غیبت ویل فضایی تهی در زندگی اش ایجاد کرده است. و با اکره، به خودش گفت، باید پیر شده باشی- و احساساتی.

حالا، در اینجا، با این دختر بود که به سختی شانزده سالش شده بود، اما مطمئن به خود و با وقار بود، و با متانت، هلت را برای سیمای عبوس و حالت درهمش سرزنش می کرد و با یک لبخند لعنتی روی او زوم کرده بود. ایس متفکرانه به خودش گفت:

- و همین طور چه قدر آرام و کم حرف.

هلت با خودش فکر کرد که او بی ادب و خشن است، و ایس استحقاق آن را ندارد. او به طور کوتاهی گفت:

- عذرخواهی می کنم، بانو ایس.

با توجه به سفر رسمی شان، ایس با عنوان بانو ایس مورد خطاب قرار می گرفت. ایس به خاطر

ادای آن تشریفات از سمت هلت، اخم کرد.

– اُه، نه هلت. دوستا این طوری با همدیگه صحبت می کنن؟

حالا، هلت به او خیره شد. لبخند هنوز در گوشه های دهان الیس، دزدکی سرک می کشید. اخمش یک تزویر بود. هلت متوجه شد که الیس با ملایمت دارد سر به سرش می گذارد، و هلت مصمم بود که به الیس، حس خرسندی از به دام انداختن خودش را نچشانند. او گفت:

– ما دوستیم، بانو الیس؟

و الیس با تفکر سرش را خم کرد. واکنشش، بانو پولین را به یاد هلت آورد و او متوجه شد که این دختر چقدر شبیه استادش است. او پولین را به یاد آورد، وقتی که خیلی جوان تر بود. هلت با خودش فکر کرد، می تونست پولین باشه که در کنارت سواری می کرد.

– امیدوار هستم، هلت. همه ی اینا به کنار، فک کنم چون من دوست ویلم و کارآموزی یکی از قدیمی ترین دوستای شما رو می کنم، این یه جورایی ... یه نسبت و رابطه خاص بینمون ایجاد نمی کنه؟

هلت جواب داد:

– من همراه و محافظ شما هستم، بانو.

و لحنش هیچ شکی به جا نمی گذاشت که این مکالمه باید در همین جا پایان یابد.

برای اکثر مردم، این یک پیامد قطعی بود. وقتی که هلت انتخاب می کرد می توانست کاملاً یک مرد ترسناک باشد. و اکثر مردم به این باور چسبیده بودند که رنجرها جادوی سیاه کار می کنند و برای همین، رنجرها افرادی بودند که نباید دلخورشان می کردید. اگر چه واضح بود که این دختر یکی از آن افراد نبود.

- همون طور که گفتی، تو همراه و محافظم هستی. و من خیلی خوشحالم که تو همراهم هستی. اما این باعث نمیشه که ما نتونیم دوست باشیم. همه ی اینا به کنار، این کاملاً وحشت انگیزه که توی اولین ماموریتیم هستیم.

او مکشی کرد و بعد به آرامی گفت:

- و به عنوان بخشی از حقیقت، من کاملاً مطمئن نیستم که برای این کار آماده باشم. هلت فوراً گفت:

- البته که هستی! پولین کارش رو بلده. اگه این طوری که می گی، برای این کار آماده نبودی، اون هرگز این ماموریت رو بهت واگذار نمی کرد. می دونی که اون خیلی زیاد روت حساب می کنه.

الیس گفت:

- اون زن فوق العاده ایه.

و تایید و تحسین در صدایش موج می زد.

- می دونی، اون سالها الگوی من بوده. اون توی چیزی که عموماً به عنوان یه دنیای مردونه در نظر گرفته میشه، شگفت انگیز عمل کرده.

هلت با موافقت سری تکان داد.

- شگفت انگیز، کلمه ی خیلی مناسبی برای اونه. اون خیلی با دل و جرات، راستگو و خیلی خیلی باهوشه. همون طور، زیرک تر از خیلی از مردا. بارون ارالد سالها قبل این ظرفیت ها رو در اون دید. پولین کسی بود که بارون رو متقاعد کرد که زن ها برای نقش های دیپلماتیک مناسبتر از مردها هستند.

- شنیده بودم مردم این حرف رو می زنند. چرا بارون این طوری فکر می کنه؟

هلت شانه ای بالا انداخت.

- بارون حس می کنه زن ها بیشتر متمایلن که همه چیز رو با حرف زدن پیش ببرند، جایی که مردا مایلند خیلی زود به روش های فیزیکی متوسل بشن.

الیس گفت:

- خب، به عنوان مثال، بانو پولین هرگز تمایل نداره کسی رو به خاطر رفتار ناخوشایندیش به داخل خندق قصرش پرت کنه؟

و هلت نگاه تند و تیزی به او کرد. صورتش کاملاً بی روح و خشک بود. او با خودش فکر کرد، بانو پولین اون رو خیلی خوب آموزش داده. او موافق بود:

- نه، اما این باعث نمیشه که همیشه حق با اون باشه. بعضی از مردم حقشون که توی خندق پرتشون کنی.

در همین لحظه، هلت متوجه شد که این چند دقیقه داشته با الیس صحبت می کرده، علی رغم اراده اش برای باقی ماندن بر آن رفتار کم حرف و عبوس معمولش. او متوجه شد که الیس، مثل ماهیگیری که یک ماهی را با طعمه اش اغوا می کند، او را از آن مود و حالت بیرون کشیده است.

او دوباره داشت به هلت لبخند می زد. هلت گلوش را با صدا صاف کرد و صورتش را برگرداند تا جنگل های اطرافشان را کاوش کند.

در این قسمت به سمت غرب، انتظار خطر خیلی کمی می رفت. و اسبش ابلارد هرگاه حضور دشمن یا حیوانات وحشی که در بوته های نزدیک در کمین بودند، را حس می کرد، خبرش می کرد. اما کاوش آن ناحیه به او این فرصت را می داد که آن مکالمه را به پایان برساند.

الیس با کنجکاوای به تماشایش نشست. البته، او سالها هلت را در دور و اطراف ردمونت دیده بود. اما وقتی روز قبل بانو پولین آنها را به هم معرفی کرده بود، الیس حیرت کرده بود وقتی که متوجه شده بود هلت حداقل یک سر و گردن از او کوتاهتر است. اگر چه مردان زیادی این طور بودند. او دختر بلند قامتی بود و این قد بلند او را لاغر اندام نشان می داد. اما هلت شهری شگرف داشت - الیس متفکرانه با خودش فکر کرد، یک فرد معروف هفت فوتی. او در کل پادشاهی شناخته شده بود، و هر کسی او را به عنوان یک انسان بسیار درشت هیکل و بلند قامت در ذهنش مجسم می کرد. با دیدن او از نزدیک، او به طرز حیرت آوری ریزنقش بود. الیس با خودش فکر کرد، مثل ویل، و این فکر او را به تعجب واداشت. او پرسید:

- چه ویژگی ها و شرایطی برای یه رنجر لازمه، هلت؟

هلت نگاهش را به سمت او برگرداند. او با خودش فکر کرد، مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. الیس دیگر نمی توانست او را به مکالمه ای ادامه دار برگرداند. هلت گفت:

- یه میل شدید برای سکوت و کم حرفی، یه ویژگی خوبه.

و الیس لبخند زد، حقیقتاً از چیزی حیرت کرده بود. او گفت:

- یه جورایی نمی تونم تصور کنم ویل بتونه از عهده اش بریاد.

او و ویل یتیم هایی بودند که با هم در قصر ردمونت بزرگ شده بودند. ویل احتمالاً دوست دیرینه اش بود. علی رغم میلش، لب های هلت با چیزی شبیه به لبخند پیچ خورد. او موافق بود:

- نه. او مایله همیشه فک بزنه، مگه نه؟

بعد متوجه شد که آن دختر ممکن است فکر کند که هلت دارد ویل را نکوهش می کند، برای همین به سرعت ادامه داد:

- اما این هم قسمتی از رنجر شدن. اون همیشه در حال سوال پرسیدنه. همیشه کنجکاو، همیشه

برای یادگیری بیشتر آماده ست. یه رنجر خوب به این چیزا نیاز داره. کم کم، اون یاد می گیره زبانش رو هم کمی کنترل کنه.

الیس گفت:

- امیدوارم، کاملاً این طوری نشه. نمی تونم تصور کنم ویل عبوس و ترسناک و کم حرف بشه مثل ...

او مکشی کرد، و آنچه را که داشت می گفت اصلاح کرد:

- مثل بعضیا.

هلت یکی از ابروهایش را بالا برد. او تکرار کرد:

- بعضیا؟

و الیس شانه ای بالا انداخت.

- کس خاصی تو فکرم نیست.

بعد برای عوض کردن موضوع گفت:

- اون خیلی شجاعه، مگه نه؟ منظورم اینه که تو برای اون کاری که کرده باید بهش افتخار کنی.

هلت سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- اون شجاعت واقعی رو داره. اون ترس رو حس می کنه. می تونه بترسه. اما، این ترس اون رو از انجام کاری که باید انجام بده، باز نمی داره. شجاعت های دیوانه وار اصلاً شبیه شجاعت های واقعی نیستند.

الیس گفت:

- تو اون رو خیلی خوب آموزش دادی.

اما هلت سرش را تکان داد.

- آموزش مهمه. اما برای شروع استعدادی باید اونجا باشه. تو نمی تونی شجاعت و راستگویی رو آموزش بدی. توی باطن ویل یه راستگویی و صداقت اولیه، بدون هیچ حس کینه ورزی، وجود داره.

الیس به طور محرمانه ای گفت:

- می دونی، وقتی یه بچه بوم همیشه می گفتم می خوام با اون ازدواج کنم.

هلت در درونش به خاطر کلمات او لبخند زد. او با خودش فکر کرد، وقتی بچه بوم، اون همین حالا هم یه بچه ست. بعد هلت ذهنیاتش را عوض کرد. الیس یک سفیر رسمی بود. یک کارآموز دیپلمات. او یک تاج برگ بو¹ی برنزی همراهش داشت، و این معنی اش این بود که او خیلی خیلی بیشتر از یک بچه است.

او درنهایت گفت:

- نمی تونی کاری بدتر از این انجام بدی.

و الیس نگاهی به او کرد. او گفت:

- واقعاً؟ تو فک می کنی دیپلمات ها و رنجرها زوج خوبی نمی شن، هلت؟

لحنش خیلی معصومانه و غیر جدی بود. هلت دقیقاً می دانست او قصد دارد به کجا برسد و این بار هلت قصد نداشت به تله بیفتد. او قصد نداشت در مورد هیچ رابطه ای، که بین خودش و بانو

¹ laurel - برگ درخت بو که سمبلی برای افتخار و بزرگی بوده.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

پولین زیبا وجود داشته یا نداشته، بحث کند. او چند ثانیه به آرامی به چشمان الیس خیره شد، بعد گفت:

- فک کنم باید برای ناهار اینجا توقف کنیم. این جا به خوبی هر جا دیگه ست.

دهان الیس به لبخند دوباره ای باز شد. اما این بار آن لبخند، همراه با کمی اندوه بود. او گفت:

- تو نمی تونی یه دختر رو برای سعی کردن در مورد انجام اون کار سرزنش کنی.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

فصل یازدهم

ویل دست هوراس را بر روی شانه اش حس کرد و پسر بزرگتر او را از روبروی آن دو راهزن به پشت سرش هل داد. هوراس به آرامی گفت:

– برگرد عقب ویل.

مردِ گرز به دست خندید.

– آره، ویل، برگرد عقب. تو از اون کمان کوچولوی بدترکیب که اونجا دیدم دور بمون. ما هیچ سر و کاری با کمان ها نداریم، مگه نه، کارنی^۱؟

کارنی به همراهش لبخند زد.

– البته که نداریم، بارت^۲. البته که نداریم.

او به سمت آن پسرها برگشت و با عصبانیت اخم کرد. او پرسید:

– نگفتیم اون چوبا رو بندازین زمین؟

صدایش با لحنی بسیار زشت و بم بلند شد. با همدیگر، آن دو مرد شروع به پیشروی در میان آن زمین مسطح کردند.

دست هوراس، که حالا سفت شده بود، با حرکت سریعی ویل را به کناری راند و او را بر روی زمین پرت کرد. وقتی ویل روی زمین افتاد، دید هوراس به سمت صخره های پشت سرش برگشت و شمشیرش را برداشت. ضربه ای آهسته به آن زد و غلاف به آرامی از روی تیغه شمشیر سر خورد و کنار رفت. آن حرکت راحت و آسان، باید به بارت و کارنی هشدار می داد که آنها با کسی رو در رو هستند که کمی بیشتر در مورد کار با اسلحه ها می داند. اما هیچ کدامشان به آن باهوشی نبودند. آنها فقط یک پسر در حوالی شانزده سالگی می دیدند. شاید یک پسر درشت هیکل، اما هنوز یک پسر بچه. یک بچه واقعی با یک اسلحه ی بزرگسالانه در دستش.

کارنی گفت:

– اُه، عزیزم، شمشیر بابامون همراهمونه؟

هوراس، که به ناگهان خیلی آرام شده بود، به آنها چشم دوخت. او گفت:

Carney - ¹

Bart - ²

- من یه شانس بهتون می دم. برگردین و همین حالا اینجا رو ترک کنین.

بارت و کارنی نگاه های ترسان مسخره ای به یکدیگر کردند. کارنی گفت:

- اُه، عزیزم، بارت، این تنها شانسمونه. چی کار کنیم؟

بارت گفت:

- اُه، عزیزم، بیا فرار کنیم.

آنها شروع به پیشروی به سمت هوراس کردند، و او نزدیک شدنش را تماشا می کرد. او، حالا چوب تمرینی را در دست چپش داشت و شمشیر خودش در دست راستش بود. او محکم ایستاد و برای تعادلی بهتر وزنش را بر روی پاهایش انداخت. وقتی که آنها به او نزدیک می شدند، کارنی با شمشیر دندان دندانه و زنگ زده اش، مارپیچ وار در مقابلش حرکت می کرد، و بارت با گریزی که بر روی شانه اش بود، آماده برای ضربه زدن.

ویل تقلا کنان بر روی پاهایش بلند شد و شروع کرد به حرکت به سمت اسلحه هایش. با دیدن او، کارنی حرکت کرد تا جلوی او را بگیرد. او هنوز گامی برنداشته بود که هوراس حمله کرد.

او به سرعت به جلو پرید، و شمشیرش با سرعت، با ضربه ی اورهد کاتی به سمت کارنی رفت. ترسان از سرعت برق آسای حرکت شمشیر کارآموز جنگجو، کارنی، به سختی وقتی برای بالا آوردن تیغه اش برای یک بلاک دست پاچه داشت. او تعادلش به هم خورد و چون کاملاً برای آن نیروی حیرت آور و قدرتی که پشت آن ضربه بود، آماده نبود، با تقلا عقب رفت و بر روی خاک فرو افتاد.

در همان لحظه، بارت که دید همراهش در خطر است، گامی به جلو برداشت و گرز سنگینش را با کمانی شیرانه به سمت چپ و بی دفاع هوراس چرخاند. انتظارش این بود که هوراس برای اجتناب از آن ضربه به عقب بپرد.

به جای آن، کارآموز جنگجو به جلو رفت. چوب تمرینی در دست چپش برق آسا به سمت بالا و خارج حرکت کرد، و با کمانی رو به پایین به آن گرز سنگین خورد و آن را از مسیر مورد نظر منحرف کرد. میخ های سر گرز با صدای خفه ای به زمین سنگی برخورد کرد و بارت فریادی از سر حیرت سر داد، ضربه ی آن حرکت، بازویش را از شانه تا مچ لرزاند.

اما هوراس هنوز کارش تمام نشده بود. او حرکت لانژی به سمت جلو انجام داد، و حالا او و بارت شانه به شانه ایستاده بودند. این فاصله زیادی نزدیک بود که هوراس بخواهد از تیغه ی شمشیرش استفاده کند. به جای آن، او مشت راستش را چرخاند، و قبضه ی برنجی سنگین دسته ی شمشیرش را به یک طرف سر بارت کوبید.

چشمان آن دزد بی نور و بی حالت شد، و بر روی زانویش افتاد، نیمه هشیار، سرش به آرامی به این سو و آن سو تاب می خورد.

کارنی با خشم در روی شن عقب نشینی کرد، و بر روی پاهایش بلند شد. حالا او به تماشای هوراس ایستاده بود، گیج و عصبانی، قادر نبود از این حقیقت که چرا او و همراهش توسط یک پسر بچه مغلوب شده بودند، سر در بیاورد. شانس، او با خودش فکر کرد. شانس محض و بی معنی!

دندان قروچه ای رفت و شمشیرش را محکم در دست گرفت، و یک بار دیگر به سمت پسر پیش رویش پیشروی کرد، و همین طور که به راهش ادامه می داد، فحش می داد و تهدید می کرد. هوراس سر جایش ایستاد، منتظر.

چیزی در نگاه آرام پسر، کارنی را مجبور کرد مکثی کند. او باید با اولین هشدار غرایزش فرار می کرد و مبارزه را همان جا و در همان لحظه کنار می گذاشت. اما عصبانیت بر او مسلط شد، و او دوباره شروع به پیشروی کرد.

در همین حال، او هیچ توجهی به ویل نداشت. کارآموز رنجر به سمت دیگر کمپشان دوید، کمان و تیردانش را قاپید و با شتاب پای راستش را در داخل چوب منحنی شکل فرو کرد تا کمان محکم با پای چپش نگه داشته شود، وقتی که او زه کمان را در سوراخ بالای کمان قرار می داد.

به سرعت پیکانی برداشت و آن را در زه کمان نشاند. او تقریباً داشت پیکان را عقب می کشید که صدای آرامی در پشت سرش گفت:

- بهش شلیک نکن. دوست دارم این رو ببینم.

ویل، که با ترس از جا پریده بود، برگشت و گیلن را در پشت سرش یافت، تقریباً نامرئی در میان پیچ و خم های شنل رنجرش، و با بی مبالاتی به کمان بلندش تکیه داده بود. ویل شروع کرد:

- گیلن!

اما رنجر علامتی برای سکوت صادر کرد. او به آرامی گفت:

- بزار به کارش برسه. اون، تا وقتی که حواسش رو پرت نکنی، عالی پیش می ره. ویل با ناامیدی شروع کرد:

- اما ...

در همین حین، به جایی که دوستش با آن مرد خیلی عصبانی و بزرگسال رو در رو بود، نگاه کرد. با توجه به دلواپسی ویل، گیلن شتابان به او اطمینان خاطر داد. او گفت:

- هوراس از پشش برمیداد. می دونی که او واقعاً خیلی خوبه. اولین نچرالی، که تا حالا توی زندگیم دیدم. اون کار با چوب تمرینی و ضربه ی دسته ی شمشیر یه شعر محض بود. یه ابتکار دوست داشتنی و دلپذیر!

با تکان سرش از روی حیرت، ویل سرش را به سمت مبارزه ی هوراس برگرداند. حالا کارنی حمله می کرد، ضربه می زد، پیش می رفت و با خشمی کور و قدرتی وحشت آور برش می داد. هوراس آهسته آهسته از مقابل او عقب کشید، شمشیرش با حرکاتی نیم دایره ای و کوتاه، هر ضربه ی کات، هک، و تراستی را سد می کرد و مچ و آرنج کارنی را، با قدرت و نفوذناپذیری گاردش، می لرزاند. در همه ی آن مدت، گیلن با گزارشی تحسین آمیز در کنار ویل بچ می کرد. او گفت:

- پسر خوب! می بینی چطوری می زاره که اون مردک پیشرویی کنه؟ این طوری به اون مردک این ایده رو می ده که چقدر بامهارته. یا شاید نه. خدای من، زمانبندی هوراس برای اون ضربات دفاعی عالی و بی نظیره! نگاش کن! و اون رو! فوق العاده ست!

ظاهراً هوراس تصمیم گرفت که دیگر عقب نشینی نکند. با ادامه دادن به سد کردن هر حمله‌ی شمشیر کارنی، با آسودگی واضحی، او سرچایش ایستاد، و اجازه داد که آن دزد قدرتش را، مانند برخورد موج دریا با یک صخره، مصرف کند. و وقتی هوراس ایستاد، ضربه‌های کارنی کندتر و بی‌مصرف‌تر شدند. بازویش در اثر گرداندن شمشیر سنگین و دراز به درد آمده بود. او واقعاً بیشتر عادت داشت که از یک چاقو استفاده کند که در پشت رقیبانش فرو می‌رفت، و در جستجوی این زد و خورد نبود، جز این که با یکی دو تا ضربه‌ی برشی و کوبشی هوراس را رد کرده، و قبل از کشتن آن پسر، گاردش را بشکند.

اما ویران‌کننده‌ترین ضربه‌هایش با خفتی آشکار به کناری زده می‌شد. او دوباره چرخید، و در تقلا برای انجام آن حرکت تعادلش را از دست داد و تیغه‌ی هوراس تیغه‌اش را گرفت، آن را در دایره‌ای کوچک چرخاند، و آن را با شمشیر خودش نگه داشت، و اجازه داد شمشیرش با صدای گوش‌خراشی در طول شمشیر آن دزد پایین رود تا قبضه‌های شمشیرشان در یکدیگر قفل شدند.

آنها آنجا ایستاده بودند، چشم در چشم، قفسه‌ی سینه‌ی کارنی به سختی بالا و پایین می‌شد، هوراس به وضوح آرام بود و همه چیز کاملاً تحت کنترلش. اولین نشانه‌های ترس، وقتی که متوجه شد هوراس، پسر بچه باشد یا نه، به طور بیچاره‌کننده‌ای در این مبارزه از او پیش افتاده‌ست، همچون کرم در شکم کارنی لولیدند. و در آن لحظه، هوراس حمله کرد.

او شانه‌اش را به سمت سینه‌ی کارنی برد، تیغه‌هایشان را قفل کرد و آن دزد را تلوتلوخوران به عقب هل داد. بعد، به آرامی، هوراس پیشروی کرد، شمشیرش با ترکیبی وحشت‌آور و گیج‌کننده از ضربات می‌چرخید. سایید کات-اورهد کات-تراست-ساید کات-بک هند-اورهد-تراست-تراست-تراست-فورهند-بک هند.

هر ترکیبی از ضربات به راحتی با بعدی جایگزین می‌شد و کارنی با ناامیدی تقلا می‌کرد، سعی داشت تیغه‌ی شمشیرش را بین خودش و آن شمشیر کینه‌توز، که به نظر می‌رسید زنده است و انرژی پایان‌ناپذیری از آن خودش دارد، قرار دهد. او حس کرد که میچ و بازویش بی‌حس می‌شود، و ضربات هوراس سهمگین‌تر و قوی‌تر می‌شدند تا وقتی که سرانجام با یک صدای

برخورد نهایی و کند دو شمشیر فولادی، هوراس به سادگی شمشیر را از دست بی حس شده کارنی بیرون راند.

کارنی بر روی زانویش افتاد، عرق از سر و رویش می بارید و به درون چشمانش فرو می رفت، سینه اش با تقلا بالا و پایین می شد، و منتظر ضربه ی نهایی بود که همه چیز را پایان بخشد. گیلن فریاد زد:

- نکشش، هوراس! می خوام ازش چند تا سوال بپرسم.

هوراس سر بلند کرد، حیرت زده از دیدن رنجر بلند قامت که آنجا ایستاده بود. او شانه ای بالا انداخت. او بهر حال واقعاً در مود کشتن یک رقیب با خونسردی نبود. او شمشیر کارنی را به کناری پرت کرد، به دور از دسترسش. بعد چکمه اش را بر روی شانه ی دزد مغلوب شده گذاشت، و او را از یک پهلوی به درون خاک هل داد.

کارنی حق حق کنان آنجا دراز کشید و قادر نبود حرکت بکند. ترسان، از پای درآمد. هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی مغلوب شده و شکست خورده. هوراس با آزردهی از گیلن پرسید:

- از کجا میای؟ و چرا یه کمکی به من نرسوندی؟

گیلن به او لبخند زد. او جواب داد:

- با توجه به چیزی که می بینم به نظر به کمک نیاز نداشتی.

بعد اشاره ای به پشت سر هوراس کرد، جایی که بارت داشت به آرامی از روی زانویش بلند می شد، و سرش را برای رفع تاثیر آن ضربه ی دسته ی شمشیر تکان می داد. گیلن پیشنهاد کرد:

- فک کنم اون دوست دیگه مون یه کمی توجه نیاز داره.

هوراس برگشت و تقریباً ناخودآگاه شمشیرش بلند شد، چرخید و با قسمت پهن تیغه ی شمشیرش

ضربه ای به مجموعه ی بارت کوبید.

یک ناله ی کوچک دیگر و بارت با صورت به درون شن فرو رفت.

هوراس گفت:

- واقعاً فک می کنم بهتر بود یه چیزی می گفتم.

گیلن گفت:

- اگه توی خطر بودی این کار رو می کردم.

بعد گیلن از محوطه ی مسطح عبور کرد و بالای سر کارنی ایستاد. یکی از بازوهای دزد را گرفت و او را به بالا کشید، او را با حالتی قورباغه وار از میانه ی محوطه ی مسطح راه برد تا پشتش را به کناره ی سنگی در طرف دیگر کمپ بکوبد، نه آنقدرها آرام.

وقتی کارنی شروع به فرو افتادن کرد، یک صدای کشیدن هیس مانند فولاد بر غلاف چرمی به وجود آمد. چاقوی ساکس گیلن در زیر گلوی کارنی ظاهر شد و او را سر پا نگه داشت. گیلن از ویل پرسید:

- به نظر میاد این دو تا چرت شما دو تا رو پاره کردن؟

پسر با شرمندگی سری به موافقت تکان داد. بعد، وقتی که تاثیر کامل شرمندگی آن حرف از بین رفت، او پرسید:

- تو چه مدتی اون جا بودی؟

گیلن گفت:

- از وقتی اونا از راه رسیدن. من خیلی دور نشده بودم که دیدم اونها دزدکی توی صخره ها دارن حرکت می کنن. برای همین بلیز رو رها کردم و در حالی که اونها رو دنبال می کردم، دوباره به

اینجا برگشتم. واضح بود که چیزی خوبی تو سرشون نبود.

ویل با شک و دودلی پرسید:

- پس چرا چیزی نگفتی؟

برای لحظه ای نگاه گیلن سخت و سرد شد.

- چون شما دو تا یه درسی لازم داشتین. ما توی منطقه ی خطرناکی هستیم، به نظر میاد یه ناپدید شدن اسرارآمیز برای مردم این نواحی رخ داده و شما واستادین به تمرین شمشیرزنی، که همه ی دنیا بتونن ببینن و بشنون.

ویل من من کنان گفت:

- اما فک می کردم باید تمرین کنیم؟

گیلن با حالتی منطقی گفت:

- نه وقتی که هیچ کس دیگه ای نیست که به بقیه ی چیزا نظارت کنه. وقتی شما یه تمرین اون شکلی رو شروع می کنین توجهتون کاملاً از دور و برتون پرت میشه. اون دو تا اونقدر سر و صدا تو مسیرشون ایجاد کردن که یه مادر بزرگ پیر و کر رو هم باخبر می کرد. حتی تاگ دوبار برای هشدار شیهه کشید و تو متوجهش نشدی.

ویل کاملاً سرافکنده بود. او گفت:

- متوجهش نشدم؟

و گیلن سری به موافقت تکان داد. برای چند لحظه او نگاهش را بر روی ویل نگه داشت تا وقتی که مطمئن شد که آن درس به درستی آموخته شده و نکته اش دریافت شده است. او به آرامی سری تکان داد، که نشانه ای از این بود که آن موضوع به انتها رسیده است. ویل در جواب سری

تکان داد. این اتفاق دیگر هرگز رخ نمی داد.

گیلن گفت:

- حالا بزارین بفهمیم این دو تا خوشگله در مورد قیمت زغال سنگ چیزی می دونن.

او دوباره به سمت کارنی چرخید که حالا کاملاً چشمانش چپ شده بود، چون سعی داشت درخشش چاقوی ساکسی را که در زیر گلویش فشرده می شد، را ببیند. گیلن از او پرسید:

- چه مدتی که توی کلتیکا هستی؟

کارنی به بالا نگاه کرد بعد دوباره نگاهش را به چاقو برگرداند. او درنهایت من من کنان گفت:

- ده...ده...ده... یا یازده روزه، سرورم.

گیلن حالتی ترسناک به صورت نشانده. او گفت:

- من رو سرورم صدا نکن.

و از روی شانه برای دو پسر اضافه کرد:

- این افراد همیشه وقتی متوجه میشن توی دردسر افتادن، سعی می کنن چاپلوسی تون رو بکنن.

او نگاهش را دوباره رو کارنی انداخت.

- حالا ... چی تو رو اینجا کشونده؟

کارنی مکثی کرد، چشمانش از نگاه مستقیم گیلن فرار کرد و برای همین رنجر، حتی قبل از این که آن دزد صحبت کند متوجه شد که او قصد دارد دروغ بگوید.

- فقط ... می خواستم مناظر رو تماشا کنم، سرو ... قربان.

او آخرین دستور گیلن، در مورد این که او را سرورم خطاب نکند، را به یاد آورد و جمله اش را سریع اصلاح کرد. گیلن آهی کشید و با خشم سرش را تکان داد.

- ببین، من همین جا و همین حالا می تونم سرت رو ببرم. واقعاً شک دارم که چیز مفیدی داشته باشی که بهم بگی. اما می خوام یه شانس دوباره بهت بدم. پس بیا و **راست بگو**.

او دو کلمه ی آخر را با عصبانیت فریاد زد، و صورتش به ناگاه تنها چند اینچ از صورت کارنی فاصله داشت. تغییر ناگهانی حالت گیلن، از آن رفتار شوخ طبع و خمار که نشان داده بود، برای آن دزد یک شوک بود. برای چند ثانیه، گیلن اجازه داده بود سپر شوخ طبعی اش کنار رود و کارنی از میان آن، عصبانیت برافروخته ای را، که درست در زیر آن بود، ببیند. و فوراً کارنی ترسید. مثل اکثر مردم، او از رنجرها می ترسید. رنجرها انسان هایی بودند که نباید عصبانی شان می کردید. و این یکی به نظر خیلی خیلی عصبانی بود. او فوراً جواب داد:

- ما شنیدیم که اینجا این پایین پس مونده های خوبی هست!

گیلن پرسید:

- پس مونده؟

کارنی با وظیفه شناسی سری به موافقت تکان داد، دریچه های گفتگو حالا خوب و صادقانه باز شده بودند.

- همه ی شهرها و شهرک ها متروکه شدن. هیچ کسی نیست که از اونا محافظت کنه، و این دور و بر، همه ی دارایی های با ارزش اون آدما برای ما باقی مونده، تا هر کدوم رو که خواستیم برداریم.

او با کمی حالت تدافعی نتیجه گرفت:

- اما ما به کسی صدمه نزدیم.

گیلن به او گفت:

– اُه، نه، شماها به اونها هیچ آسیبی نرسوندین. شماها وقتی اونها رفته بودند، داخل خونه هاشون خزیدین و هر چیز با ارزشی رو که مال اونا بود دزدیدین. فک کنم اونا به خاطر محبت شما، واقعاً سپاسگزارتون هم هستن.

کارنی تلاشش را کرد:

– اون ایده ی بارت بود، نه ایده ی من.

گیلن سرش را با حالتی غم زده تکان داد. ویل به طور آزمایشی گفت:

– گیلن؟

و رنجر نگاهش را به سمت پسر برگرداند.

– اونا چطوری متوجه شدن که شهرها متروکه شدن؟ ما هیچی نشنیده بودیم.

گیلن به دو پسر گفت:

– شاخه های پیچان شایعات در بین دزدان. مثل روشی می مونه که کرکس ها رو، وقتی یه حیوون توی دردسر افتاده، به دور هم جمع می کنه. شبکه ی جاسوسی بین دزدان و جیب برها و راهزن ها به طرز باورنکردنی سریعه. یه مکانی توی دردسره، و خبرش مثل یه آتیش سریع پخش میشه و اونها با بهترین رکوردهاشون به سمت اونجا هجوم می برن. می تونم تصور کنم یه عالمه از اونا توی این تپه ها پر و پخشن.

با گفتن این حرف، گیلن رویش را دوباره به سمت کارنی برگرداند، تیغه ی چاقوی ساکس را کمی عمیق تر در گوشت زیر گلوی کارنی فرو برد، و فقط آن قدری آن را عقب نگه داشت که زخمی بر جا نگذارد. او پرسید:

- مگه نه؟

کارنی می خواست برای تایید سرش را تکان دهد که متوجه شد ممکن است گردنش حرکت کند، به جای آن آب دهانش را قورت داد و پیچ پیچ کنان گفت:

- بله، قربان.

- و من می تونم تصور کنم شما یه جایی، یه غار یا یه تونل معدنِ متروکه پیدا کردین و جنس های دزدی که قبلاً چپاول کردین، رو اونجا انبار کردین.

او فشار چاقو در زیر گلولی کارنی را کم کرد و این بار کارنی توانست برای تایید آن سری بجنباند. انگشتانش به سرعت به سمت کیسه ی کمری اش، که به دور کمرش بسته شده بود، رفت، و بعد وقتی متوجه شد در حال انجام چه کاریست، مکث کرد. اما گیلن آن اشاره را گرفته بود. با دست آزادش، او کیف کمری را باز کرد و کورکورانه داخل آن را گشت، سرانجام برگه ای از کاغذ کشیف را بیرون کشید، که تا خورده بود. او آن را به ویل داد. او خیلی خلاصه گفت:

- یه نگاهی بنداز.

و ویل تای کاغذ را باز کرد، نقشه ای با نقاط مشخصی، که به طرز ناشیانه ای کشیده شده بود، دید، جهت ها و فواصل همه مشخص بودند. ویل گفت:

- اونا جنسای دزدی شون رو یه جایی دفن کردن.

و گیلن که لبخند ضعیفی بر لب داشت سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- خوبه. بدون نقشه شون، اونها نمی تونن دوباره اون رو پیدا کنن.

و چشمان کارنی با اعتراضی آشکار گشاد شد. او شروع کرد:

- اما اونا مال ما ...

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

و وقتی آن تاللو خطرناک را در چشمان گیلن دید، مکث کرد. رنجر با صدای بسیار آرامی گفت:

- اونا دزدی ان. شماها مثل کفتار به داخل خونه ها خزیدین و اونا رو از مردمی دزدیدین که واضحه توی خطری جدی هستن. اونا مال شما نیستن. اونا مال اونان. و یا خانواده شون. اگه هنوز زنده باشن.

و صدای جدیدی از پشت سرشون گفت:

- اونا هنوز زنده ان. اونا از مرگارت فرار کردن - اونایی که هنوز گیر نیفتادن.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

فصل دوازدهم

سر متاگیو، قبل از این که تواضع به خرج داده و الیس را بپذیرد، او را بیشتر از یک ساعت منتظر نگه داشت. هلت و الیس در اتاق انتظار متاگیو منتظر ماندند. هلت، در حالی که بدون هیچ احساسی به کمان بزرگش تکیه کرده بود، کناری ایستاده بود. او با خودش فکر کرد، متاگیو به /احمق واقعیه.

به عنوان یک سفیر برای انجام کاری رسمی، الیس باید بدون هیچ تاخیری پذیرش می شد. به وضوح، با آگاه بودن از جوان بودن الیس، ارباب کابرام کیپ سعی داشت تا نفوذ و قدرت خودش را، با رفتاری این گونه با الیس، درست مثل یک پیغامبر عادی و روزمره، به نمایش گذارد.

هلت، با تایید، آن دختر را دید که راست و قائم بر روی یکی از آن صندلی های سفت در اتاق انتظار نشسته بود. او به ظاهر آرام به نظر می رسید، و بدون هیچ نگرانی، علی رغم این رفتار توهین آمیزی که دریافت کرده بود. او، وقتی که آنها به چند کیلومتری قصر رسیده بودند، لباس های سواری اش را عوض کرده بود و حالا جامه ی سفید رنگ زنانه، ساده، و اما برازنده ی یک سفیر رسمی را پوشیده بود. دسته ای از سوزن های برگ بوی برنزی، نمادی از مقامش، شل آبی رنگ کوتاهی را بر روی شانه ی راستش بسته بودند. اما هلت، شل رنجر چند رنگ متمایز کننده اش را بر روی زین ابلارد قرار داده بود. اگر چه کمان بلند و تیردانش را برداشته بود. او هرگز بدون آنها جایی نمی رفت.

الیس نگاهی به او کرد و او سری خیلی کوتاه- تقریباً نادیدنی- برای او تکان داد. نزار /اون عصبانیت کنه. آن نگاه یک چنین چیزی می گفت. الیس برای تایید دریافت پیام، سری به موافقت تکان داد. دستانش، که بر روی زانوانش مشت شده بودند، به آرامی از هم باز شدند، و او چند نفس عمیق کشید.

هلت با خودش فکر کرد، /اون دختر خیلی خوبه.

واضح بود که منشی متاگیو به خوبی توسط اربابش توجیه شده بود. او با تحکم الیس را به سمت صندلی راهنمایی کرده، و گذاشته بود هلت بایستد، و در همین حین خودش را با کاغذها و اوراق

مشغول کرده و مصممانه آنها را نادیده گرفته بود- در همین حین چندین بار بلند شده بود تا وسایلی را به داخل اتاق داخلی ببرد.

سرانجام، با صدای یک زنگ کوچک از پشت در، او به بالا نگاه کرد و اشاره ای به سمت اتاق کرد. او با بی علاقه‌گی گفت:

- حالا می‌تونی بری داخل.

الیس کمی اخم کرد. مقررات و قوانین مستلزم آن بود که یک سفیر رسمی باید مشخصاً معرفی شود، اما آن مرد به وضوح قصد انجام آن کار را نداشت. الیس موقرانه بلند شد. به سمت در رفت، هلت هم به دنبالش. این کار توجه منشی را جلب کرد. او با بی ادبی گفت:

- تو می‌تونی همین جا منتظر بمونی، جنگلی.

بدون شنل، تفاوت و تمایز کمی بین هلت و یک کشاورز ناچیز بود. او ساق پاهای قهوه‌ای رنگ ساده، چکمه‌های چرم نرم و یک ژاکت سبز پوشیده بود. غلاف دو چاقویش، ظاهراً از زیر توجه و دید منشی در رفته بود. یا شاید او معنای آنها را متوجه نشده بود. الیس گفت:

- اون با منه.

لحن بدون تردید و حاوی قدرت و اختیاراتش، باعث پایان یافتن سردی رفتار آن مرد شد. آن مرد مکثی کرد، بعد از پشت میز بلند شد و به سمت هلت رفت. او بدون هیچ اطمینانی در رفتارش، آن طور که در ابتدا آن نقش را بازی کرده بود، گفت:

- خیلی خب، اما بهتره اون کمان رو بزاری پیش من.

او دستش را برای گرفتن کمان دراز کرد، بعد نگاهش با چشمان هلت ملاقات کرد. او چیز خیلی خطرناکی آنجا دید، و حقیقتاً به خود پیچید. او زیر لب گفت:

- خیلی خب، خیلی خب. اگه می خواهی پیش خودت نگهش دار.

او با کمی دست پاچگی برگشت و به پشت جثه ی محکم و مطمئن میزش عقب نشینی کرد. هلت در را برای الیس باز کرد و بعد، وقتی او وارد اتاق شد به دنبالش رفت.

منتاگیو از کابرام، در کنار میز چوب بلوطی بزرگی، که به عنوان میز کار از آن استفاده می کرد، نشسته بود. او در حال خواندن نامه ای بود، و وقتی که الیس نزدیک می شد سرش را از روی آن نامه بلند نکرد. هلت آرزو داشت شرط ببند که آن نامه در مورد چیزی واقعاً بی اهمیت بود. هلت با خودش فکر کرد، /اون مرد داره بازی های خیالی/ احمقانه ای/ انجام می ده.

اما الیس قصد مبارزه داشت. او گامی به جلو برداشت و از میان آستینش طومار سنگینی را درآورد و به سرعت آن را بر روی میز کوبید، مقابل منتاگیو. منتاگیو با حیرت به آن خیره شد و به بالا نگاه کرد. هلت لبخندش را پنهان کرد.

- الیس مینوارینگ، سر منتاگیو، سفیری رسمی از قصر ردمونت. اعتبارنامه ام.

هلت با خودش فکر کرد، منتاگیو فقط یک احمق واقعی نیست. /او یک ابله به تمام معنا هم هست. نیم تنه ی ساتنی اش از بخش های متناوبی از رنگ قرمز و طلایی دوخته شده بود. موی بلوند شاه بلوطی اش با طره های بلندی رها بود، که به نحوی آن صورت چاق با آن چشمان برآمده ی آبی رنگ و دهان کج و عبوسش را قاب کرده بود. او قد متوسطی داشت، اما وزنش خیلی بیشتر از یک وزن معمول بود. هلت با خودش فکر کرد، /اگه می تونست چند کیلویی از وزنش کم کنه، تقریباً خوش تیپ و زیبارو میشه. آن مرد به وضوح افراط در خوردن و نوشیدن را دوست داشت.

حالا، او از آن حیرت آنی، خودش را جمع و جور کرد، و به پشتی صندلی اش تکیه داد، لحنی کمی ناراضی و خمار در صدایش انداخت:

- خدایان مهربون، دختر، تو نمی تونی به اینجا وارد بشی و اون جویری اعتبار نامه ات رو روی میز بکوبی! این روزا نحوه ی رفتار خوب رو در قصر ردمونت آموزش نمی دن؟

او نگاهی مملو از تنفر به طومار کرد و آن را به کناری زد. ایس به آرامی جواب داد:

- اونها مقررات رو آموزش می دن، سر منتاگیو. و اون مقررات مستلزم این هستند که قبل از این که ما به گفتگومون ادامه بدیم، شما اعتبارنامه ی من رو بررسی کنین و وصول اون رو تایید کنین.

منتاگیو، در حالی که با دستش حرکتی اهانت آمیز به سمت طومار انجام می داد، گفت:

- بله، بله، بله. فک کن خوندمش. فک کن خوندمش. حالا، دختر چی تو رو اینجا کشونده.

هلت به آرامی مداخله کرد:

- نحوه درست خطاب کردن ایشون، سر منتاگیو، بانو ایسه.

منتاگیو با حیرتی حقیقی به هلت خیره شد، مثل این که فکر کرده بود هلت گونه ای سطح پایین از موجودات زنده است که فاقد توانایی سخنوری ست. او گفت:

- این طوریه، جنگلی؟ و اسم تو چی می تونه باشه؟

ایس می خواست صحبت کند، اما نگاهی هشداردهنده از سمت هلت او را متوقف کرد. هلت با همان لحن آرام جواب داد:

- بعضیا من رو آر تی^۱ صدا می کنن، سر منتاگیو.

او به نرمی اضافه کرد:

- اسمم فرانسویه.

منتاگیو با حیرتی ساختگی ابروهایش را بالا برد.

¹ - Arratay

- گفتی، فرانسوی؟ چقدر بیگانه! خب ارباب ارتی شاید بتونی صحبت کردن رو به من و ایس جوان در اینجا واگذار کنی، همون طور که مناسب تون هست؟

هلت شانه ای بالا انداخت و منتاگیو حرکتی برای پذیرش آن کرد.

- عالییه.

بعد، با نادیده گرفتن هلت، او توجهش را دوباره به ایس معطوف کرد.

- خب، عزیزم، تو برای من چی داری؟ شاید یه نامه؟ یه یادداشت کم اهمیت از اون بارون ارالد چاق، در مورد این که من اسیر و رعیت اونم؟

دو نقطه رنگی کوچک بر روی گونه های ایس نشست، تنها نشانه ی ظاهری از عصبانیتی که در درونش به خاطر رفتار توهین آمیز آن مرد سر برآورده بود. او از کیف بندداری، که در یک طرفش انداخته بود، پاکت نامه کتانی سنگین نایجل را بیرون کشید و آن را از روی میز به سمت منتاگیو گرفت.

- من یک مقام حقوقی رسمی دارم که توسط مهر بارون ارالد ممهور شده. اون تقاضا کرده که شما این رو بخونین.

منتاگیو هیچ حرکتی برای گرفتن نامه نکرد.

- اون رو پایین بزار. هر زمانی وقتش رو داشتم برش می دارم.

- بارون خواستند که شما همین حالا نگاهی بهش بندازین، قربان. و جواب تون رو به من بگین.

منتاگیو چشمانش را به سمت آسمان تاب داد.

- آه، خیلی خب، اگه این خوشحالت می کنه.

او در پاکت را باز کرد و دسته ای از کاغذ پوستی در داخلش را بیرون کشید. و در حالی که به

طور سطحی آن را می خواند، زیر لب با خودش می گفت:

- آره... آره... دیده بودمش... قبلاً شنیده بودم... مزخرفه... آشغال... یاهو ست....

او کاغذ را پایین آورد و آن را از خودش دور کرد، و با خستگی سرش را تکان داد.

- کی شماها می خوانین یاد بگیرین؟ می تونین همه ی اون نامه های این شکلی رو برام بفرستین. حقیقت سرجاشه، کابرام یک منطقه ی مستقله، هیچ تابعیتی رو به بخش ردمونت بدهکار نیست. معاهده اون رو واضح و شفاف کرده.

الیس جواب داد:

- من دستور دارم توجه شما رو به بندهای سه و پنج در اون نامه معطوف کنم، قربان. و همین طور پاراگراف نه. اونها کاملاً واضح و شفاف میگن که جمله بندی معاهده اشتباه برداشت شده و ادعای شما در مورد استقلال کاملاً ساختگی و نادرسته.

و حالا، برای اولین بار، منتاگیو از آن خستگی بی حد و حصر، که تظاهر به آن می کرد، بیرون آمد. او با عصبانیت ایستاد. او فریاد کرد:

- ساختگی! ساختگی؟ تو چه موجود شیطان صفتی هستی، یه دختر کوچولو در لباس بزرگترها، اومدی اینجا تا به من توهین کنی و بگی ادعای من ساختگیه؟ چطور جرات می کنی؟

الیس سر جایش ایستاد، بدون هیچ حسی از عصبانیت ناگهانی منتاگیو. او به آرامی گفت:

- تکرار می کنم، قربان، از شما تقاضا شده که اون بندها رو بخونین.

به جای آن منتاگیو نامه را از روی میزش به روی زمین، بین آن دو، پرت کرد. او فریاد زد:

- من امتناع می کنم!

بعد چشمانش را باریک کرد.

- می دونم کی پشت این ماجراهاست. می تونم دستای اون زن ستیزه جوی ترشرو، بانو پولین رو اینجا ببینم!

حالا ایس عصبانیت خودش را به نمایش گذاشت. او به منتاگیو هشدار داد:

- شما با احترام در مورد بانو پولین صحبت می کنین، قربان!

اما منتاگیو آنقدر عصبانی بود که متوقف نشد.

- خیلی خوب درموردش صحبت می کنم! اینو بهت می گم. اون یه زن فضول توی دنیای مردونه ست، جایی که بهش تعلق نداره. اون سالها قبل باید یه شوهری پیدا می کرد و جوجه کشی راه مینداخت. مطمئناً یه جایی یه مرد نیمه کور و کر که اون رو بگیره پیدا می شد.

ایس، که صدایش بلند می شد، گفت:

- قربان! خیلی دیگه دارین پاتون رو فراتر از حدتون می زارین.

منتاگیو با کنایه جواب داد:

- این طوری نیست، عزیزم؟ خب بزار یه نصیحتی بهت بکنم. تا وقتی که هنوز وقت داری، از این ساحره ی صورت باریک و زیرک دور شو. یه شوهری پیدا کن و آشپزی یاد بگیر. چیزی که زنها براش ساخته شدن، دختر. آشپزی و بچه داری!

هلت، قبل از این که ایس بتواند جواب دهد، جلو آمد. او به آرامی تکرار کرد:

- شکل صحیح خطاب کردنشون، دختر و یا عزیزم، نیست، بانو ایسه. یه کمی به اون حلقه ی برگ بو که این سفیر به همراه داره، احترام بزار. و بهتره به بانو پولین هم احترام بزاری.

برای لحظه ای منتاگیو شروع کرده بود تا جواب هلت را بدهد. اول یک دختر، حالا هم یک جنگلی معمولی به او گفته بودند چطور رفتار کند! او با عصبانیت فریاد زد:

– اُه، این طوریه؟ من احترام می زارم!

او نامه را برداشت و آن را از وسط به دو نیم کرد. بعد همان کار را با طوماری که حاوی اعتبارنامه ی ایس بود، انجام داد.

– این احترام منه! حالا برین بیرون!

هلت خیلی با دقت کمانش را کنار گذاشته و آن را به یک صندلی تکیه داد. ایس دستی برای هشدار بلند کرد. او گفت:

– هلت، خودت رو به خاطر من تو دردرس ننداز.

اما هلت به او خیره شد و سرش را تکان داد.

– بانو ایس، این ابله ... در یک لحظه به شما، بارون تون، استادتون و دسته ی دیپلمات ها توهین کرده. اون رفتاری توهین آمیز نسبت به اون شاخه ی برگ بو که به همراه دارین نشون داد. و با پاره کردن اعتبارنامه تون، اون جرمی رو مرتکب شده که یه دوره ی زندان رو تضمین می کنه.

ایس کلمات هلت را یکی دو ثانیه بررسی کرد. بعد او سری به موافقت تکان داد. منتاگیو خیلی نسبت به او بی ادبی کرده بود. رفتارش کاملاً به دور از پذیرش بود. او گفت:

– حق با توه. ادامه بده.

اما منتاگیو هیچ چیز در آن گفتگو را بعد از کلمه ی «هلت»، نشنیده بود. کل پادشاهی از شهرت افسانه وار رنجر آگاه بودند و محافظ کابرام، حالا رنگ پریده بود، و وقتی آن مرد عبوس به سمتش پیش می آمد گامی به عقب برداشت.

– اما ... تو گفتی ... تو گفتی سمت ...

او تقلا می کرد تا به یاد بیاورد. هلت لبخندی به او زد. این لبخند یک گرگ بود.

– آرتی؟ بله، خب، درست ترش، آرتی^۱. اون معادل هلت در زبان فرانسه ست. تلفظ من هیچ وقت خوب نبوده.

دستش جلو رفت و بر روی یقه ی طلایی و قرمز نیم تنه ی آن مرد قفل شد. ساتن لباس به یک باره پاره شد، بعد هلت جای دست محکمی به دست آورد و آن شوالیه، دست و پا زنان از روی میزش به سمت او کشیده شد.

ممتاگیو بلندتر و سنگین تر از هلت بود. اما دستان هلت، بازوها، شانه ها، و عضلات پشتش تحت تاثیر سالها تمرین برای کشیدن آن کمان بسیار بزرگ سخت شده بودند، با کشیدن وزنی معادل شصت کیلو. هزاران پیکان که او پی در پی دوباره و دوباره شلیک کرده بود، عضلاتش را به کابلی فولادی مبدل کرده بود. ممتاگیو از روی پاهایش بلند شد، و بازوی هلت مثل جرثقیل، او را از روی میز خودش عبور داد.

هلت، که نگاهی به ایس می کرد، گفت:

– سوال اینه، باید باهاش چی کار کنیم؟

ایس مکثی کرد و بعد لبخندی زیبا بر روی صورتش گسترده شد.

– کنجکاوم که آیا این قصر خندق داره؟

گروهی از خدمتکارها داشتند سطل های مستراح را در خندق خالی می کردند، درست وقتی که با یک جیغ ناگهانی بنفش و ممتد از جا پریدند. آنها درست به موقع سر بلند کردند و یک مرد با لباس قرمز طلایی را دیدند که از پنجره ی طبقه اول به بیرون پرت شد، یک بار به دور خودش

¹ - Arretez

چرخید، و بعد با صدای شلپ بزرگی در آب های تیره و متعفن فرود آمد. آنها شانه ای بالا انداختند و به سر کارشان برگشتند.

هلت، در حالی که به سمت خانه می رانند، گفت:

– فک کنم دوباره توی دردسر افتادم.

الیس نگاهی به او کرد. هلت خیلی پشیمان به نظر نمی رسید. او گفت:

– شک دارم. وقتی اونا گزارش من رو بشنوند، فک کنم بگن که متاگیو با یه تنبیه خیلی سبک تبرئه شده. بعد از همه ی اینها، عباراتی مثل بارون ارالد چاق و زن ستیزه جوی ترشرو، اون مرد رو حقیقتاً، در مقابل چشمان بانو پولین و یا بارون ارالد عزیز نگه نمی داره. و اون آخرش یک نامه ی تاییده ی حاوی پذیرش نامه ام امضا کرد. به عنوان یک سفیر رسمی در این ماموریت، برای خدمات ازت ممنونم.

هلت از روی زینش به آرامی تعظیم کرد. او گفت:

– کار با شما باعث خوشحالیه.

و آنها برای مدتی در سکوتی دوستانه به اسب سواری ادامه دادند. الیس بعد از چند دقیقه گفت:

– فک کنم تو هم به همراه ارتش به زودی راهی میشی؟

و وقتی هلت سری به موافقت تکان داد، الیس ادامه داد:

- دلم برات تنگ میشه. اون وقت چطوری من بدون کسی که نجیب زاده های بی ادب رو از پنجره به بیرون پرت کنه به ماموریت های دیپلماتیک برم؟

هلت لبخند زد:

- منم دلم برات تنگ میشه.

و او متوجه شد که دقیقاً همین طور خواهد بود. او از بودن در دور و اطراف جوانها لذت می برد- از انرژی شان، طراواتشان، و افکار ایده آیشان لذت می برد.

- تو یه نفوذ خیلی خوب روی یه رنجر بدخلق و پیر و از پا در اومده داری.

الیس گفت:

- به زودی ویل رو خواهی داشت که مشغولت کنه، واقعاً دلت براش تنگ شده، مگه نه؟

رنجر سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- بیشتر از اونیه که متوجه شده باشم.

الیس اسبش را به او نزدیک کرد و خم شد و بر روی گونه ی او بوسه ای زد.

- این برای ویله، وقتی دیدیش.

لبخندی روح وار بر روی صورت هلت نشست. او گفت:

- تو متوجه میشی اگه اون رو تحویل ندیم؟

الیس لبخندی زد و خم شد و دوباره گونه ی او را بوسید.

- و اینم برای تو. تو رنجر پیر بدخلق و از پا در اومده.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

با کمی حیرت و شرم از حرکت آنی اش، الیس اسبش را به سرعت به پیش راند. هلت با یک دست گونه اش را لمس کرد و به آن دختر باریک و بلوند نگاه کرد. او شروع کرد... ای کاش بیست سالی جوونتر بودم. بعد آهی کشید و مجبور بود با خودش رو راست باشد، و او با خودش فکر کرد، یه سی سالی.

فصل سیزدهم

اگر حرف نزده بود، او را با یک پسر اشتباه می گرفتند. آن صدا، صدای صاف و ملایمی بود که از دهانش بیرون می آمد. او در کنار محل اتراقشان ایستاده بود، یک پیکر باریک، با موی بلوند کوتاه شده- مدل پسرانه- ملبس به یک تونیک و یک شلوار مندرس، و چکمه هایی از چرم نرم، که تا زانویش می رسید. جلیقه ای کهنه و لکه شده از پوست گوسفند، به نظر تنها حفاظی بود که در برابر شبهای کوهستان داشت، چون نه شنلی پوشیده بود و نه پتویی همراهش بود. تنها یک دستمال گلدار، که به صورت بقچه گره خورده بود، و احتمالاً حاوی تمام دارایی اش بود.

گیلن که داشت می چرخید تا با او رو در رو شود، پرسید:

- از توی کدوم جهنمی سر برآوردی؟

در همین حین، چاقوی ساکسش را در غلاف کرد و اجازه داد که کارنی از پا درآمده، با خوشحالی بر روی زانویش فرو افتد.

آن دختر، که ویل می توانست ببیند حدوداً هم سن اوست، سر تا پایش با مقدار قابل توجهی خاک پوشیده شده بود، فوق العاده زیبا بود، و دچار ضعف بود.

- اُه ...

او با حالتی نامطمئن مکث کرد، سعی می کرد افکارش را جمع و جور کند، و ویل متوجه شد که او نزدیک است که از پا در آید. سرانجام دختر گفت:

- من چند هفته ست توی تپه ها قايم شدم.

ویل مجبور تایید کند که وضع و ظاهرش مثل آن است که همین گونه بوده.

گیلن بدون هیچ ردی از مهربانی پرسید:

- اسم هم داری؟

او هم می توانست ببیند که دختر از پا درآمد است.

دختر مکشی کرد. به نظر مطمئن نبود که آیا اسمش را بگوید یا نه. او گفت:

- اونلین ویلر^۱، از بخش گیرینفیلد^۲.

گیرینفیلد یک بخش ساحلی کوچک در آرالوئن بود.

- ما این جا بودیم برای دید و بازدید دوستانمون ...

او مکشی کرد و نگاهش را از گیلن برگرفت. به نظر قبل از این که جمله اش را اصلاح کند، برای لحظه ای فکر کرد.

- در واقع بانویم برای دیدن دوستانش اینجا بود، وقتی ورگالها حمله کردن.

ویل گفت:

- ورگالها!

آن کلمه، او را از جا پرانده بود، و اونلین با یک جفت چشم زیبای سبز به او نگاه کرد. وقتی ویل به درون آن چشمان خیره شد، متوجه شد او بسیار جذاب است. او زیبا بود. موی بلوند متمایل به قرمز خوشرنگ و چشمان سبزش، با یک بینی کوچک و دهانی با دندان های ردیف شده ی زیبا

Evanlyn Wheeler - ¹

Greenfield - ²

کامل می شد، که ویل فکر کرد، آن چهره دلفریبتر می شه / اون لبخند می زد.

اما در آن لحظه، یک لبخند چیزی بسیار دور از دسترس در افکار دخترک بود. وقتی به ویل جواب می داد، شانه هایش با غم و افسردگی فرو افتاد. دختر پرسید:

- فک می کنی مردم کجا رفتن؟ ورگال ها هفته هاست به شهرها و روستاهای این بخش از کلتیکا حمله کردند. کلتی ها نمی تونستند در برابرشون مقاومت کنن. اونها از خونه هاشون بیرون رفتن و فرار کردن. اکثرشون به سمت جنوب غربی پنینسیلا¹ فرار کردند. اما بعضیاشون دستگیر شدن. نمی دونم چه اتفاقی براشون افتاده.

گیلن و آن دو پسر نگاهی رد و بدل کردند. در درونشان، همگی انتظار شنیدن چیزی شبیه به این را داشتند. حالا آن احساس و فکر سر برآورده بود. گیلن به آرامی گفت:

- فک کنم می تونم دست مرگارت رو پشت همه ی اینها ببینم.

و دختر سری به موافقت تکان داد، و اشک به چشمش نشست. یکی از آنها بر روی گونه اش فرو لغزید، و راهش را بر آن صورت چرک پیمود. او دستشان را بر روی چشمانش گذاشت و شانه هایش لرزیدند. به سرعت، گیلن جلو رفت و او را قبل از این که بیفتد گرفت. گیلن به آرامی او را روی زمین نشاند و پشتش را به یکی از آن صخره هایی که پسرها به دور آتشدان قرار داده بودند، تکیه داد. صدایش حالا آرام و مهربان بود. گیلن به او گفت:

- همه چی روبه راهه. حالا در امانی. فقط اینجا استراحت کن و ما یه چیز گرم برای این که بخوری و بنوشی آماده می کنیم.

او نگاه سریعی به هوراس کرد.

- لطفاً آتیش روشن کن، هوراس. یک آتیش کوچیک. ما نسبتاً این جا مخفی هستیم و فک کنم

¹ Peninsula -

بتونیم این ریسک رو بکنیم. و ویل...

او، در حالی که صدایش را بلند می کرد تا واضح تر به گوش برسد، اضافه کرد:

- و ویل، اگه اون دزد یه قدم دیگه عقب رفت، لطف می کنی یه پیکان به سمت پاش شلیک کنی؟

کارنی، که با حضور ناگهانی اونلین، این موقعیت را یافته بود که به آرامی به سمت صخره های دور و اطرافشان بخزد، حالا سرجایش خشکش زد. گیلن نگاهی پر از خشم به او انداخت، و بعد دستوراتش را برعکس کرد:

- یه کم که بیشتر فک می کنم، بهتره ویل تو آتیش رو روشن کنی، هوراس تو اون دو تا رو ببند.

هر دو پسر به سرعت برای انجام وظایفی که گیلن تعیین کرده بودند، دست به کار شدند. گیلن، که متقاعد شده بود همه چیز تحت کنترل است، شنش را باز کرد و آن را به دور دختر پیچید. دختر با هر دو دستش صورتش را پوشانده بود و شانه هایش هنوز می لرزیدند، اگر چه گریه اش صدایی نداشت. گیلن بازوهایش را به دور او پیچید و به آرامی زیر لب با او حرف زد، یک بار دیگر داشت به او اطمینان می داد که در امان است.

رفته رفته، هق هق های آزار دهنده و آرام دختر، کاهش یافت و تنفسش منظم تر شد. ویل یک کتری آب را برای آماده کردن نوشیدنی گرم بر روی آتش گذاشت، و با کمی حیرت به دخترک خیره شد چون متوجه شد او به خواب رفته است. گیلن اشاره ای برای سکوت انجام داد و به آرامی گفت:

- واضحه که زیر فشار زیادی بوده. بهتره بزاریم بخوابه. تو بهتره یکی از اون تاس کبابهایی رو که هلت بهت یاد داده آماده کنی.

ویل از کوله اش مجموعه ای از مواد اولیه خشک شده را بیرون کشید که وقتی با هم در آب جوش مخلوط می شدند و می جوشیدند، نتیجه اش یک تاس کباب خوشمزه می شد. آن مواد می توانستند با گوشت تازه و یا هر نوع سبزی تازه ای که مسافران در طی راهشان به دست می آوردند، مخلوط شوند، اما حتی بدون گوشت و سبزی، آن غذا خیلی خوشمزه تر از آن جیره ی غذایی سردی بود که آنها آن روز خورده بودند.

او کاسه ای بزرگ پر از آب بر روی آتش گذاشت و خیلی زود یک تاس کباب مقوی و خوشمزه، داشت روی آتش می جوشید و هوای سرد شبانگاه را با رایحه اش پر می کرد. در همان موقع، ویل ذخیره ی قهوه ی تقلیل یافته شان را بیرون کشید و یک کتری لعابی پر از آب را در کنار زغال های نیم سوز آتش قرار داد. وقتی آب با صدا هیس هیس به جوش آمد، او با چوبی چنگال مانند در کتری را برداشت و مستی از پودر قهوه را در آن ریخت.

خیلی زود، بو و عطر قهوه ی تازه، با بوی تاس کباب درهم آمیخت و دهانشان را به آب انداخت. در همان موقع، ظاهراً بو به درون حس های هشیار اونلین رسوخ کرد. بینی اش خیلی آرام تکان خورد، بعد آن چشمان ترسان سبز به یکباره باز شد. برای یکی دو ثانیه، ترس در میان آنها هویدا بود و او سعی می کرد به یاد آورد کجاست. بعد، صورت اطمینان بخش گیلن را دید و کمی آرام شد. او گفت:

- یه چیزی واقعاً بوی خوبی می ده.

و گیلن به او لبخند زد.

- شاید تو بتونی یه کاسه ی بزرگ بخوری و بعدش بهمون بگی توی این نواحی چه اتفاقی داره می افته.

گیلن اشاره ای به ویل کرد تا یک کاسه ی لعابی را پر از تاس کباب کند. آن کاسه، کاسه خود ویل بود، چون آنها هیچ ظرف اضافه ای به همراه نداشتند و شکم ویل به غرغر افتاد وقتی متوجه

شد قبل از این که او بتواند چیزی بخورد باید منتظر بماند تا اونلین تاس کبابش را بخورد. البته، هوراس و گیلن، به راحتی، به فکر خودشان بودند.

اونلین حریصانه و با اشتیاقی وافر شروع به خوردن آن تاس کباب خوش طعم کرد، که این حالت نشانه ای از این بود که او روزهاست چیزی نخورده است. گیلن و هوراس با خوشحالی به خوردن ادامه دادند. صدای ناله ای از صخره ای دورتر، جایی که هوراس آن دو دزد را بسته بود، بلند شد، آن دو دزد پشت به پشت نشسته و بسته شده بودند. کارنی پرسید:

– ما هم می‌تونیم چیزی بخوریم، قربان؟

گیلن به سختی بین لقمه‌های بزرگش مکشی کرد و نگاهی اهانت آمیز به آنها کرد. او گفت:

– البته که نه.

و دوباره رفت تا از شامش لذت ببرد. به نظر اونلین متوجه شد که به علاوه ی دزدها، ویل هم در حال خوردن نیست. او نگاهی به بشقاب و قاشقی که در دستش بود کرد، بعد به همان‌ها که هوراس و گیلن در دست داشتند خیره شد، و به نظر متوجه شد چه اتفاقی افتاده است. او با حالتی عذرخواهانه به ویل نگاه کرد، و گفت:

– آه، دوست داری که ... ؟

او بشقاب لعابی‌اش را به سمت ویل برد. ویل وسوسه شده بود که با او در غذا سهیم شود، اما متوجه شد که آن دختر احتمالاً از گرسنگی رو به موت است. علی‌رغم پیشنهاد اونلین، ویل می‌توانست ببیند که او امیدوار است ویل امتناع کند. ویل متوجه شد که تفاوتی بین گرسنه بودن، حالتی که او داشت، و از گرسنگی رو به موت بودن، حالتی که اونلین داشت، وجود دارد، و در حالی که لبخند می‌زد سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

– بخور، من وقتی که تموم کردی می‌خورم.

او کمی ناامید شد وقتی اونلین اصرار نکرد، و به حریصانه بلعیدن قاشق قاشق آن تاس کباب برگشت، در این بین مکث های گه گاهی می کرد تا جرعه ای بزرگ از قهوه ی تازه دم و داغ را سرکشد. وقتی اونلین غذا می خورد، به نظر می رسید رنگ کمی به روی گونه هایش برگشت. او بشقاب را تمیز کرد و با نگاهی مشتاق به قابلمه ی تاس کباب که بر روی آتش آویزان بود، خیره شد. ویل سرنخ را گرفت و با ملاقه دیگری پر از تاس کباب بشقاب را پر کرد و اونلین دوباره مشغول خوردن شد، به سختی برای نفس کشیدن مکث می کرد. این بار وقتی بشقاب خالی شد، او با شرم لبخند زد و آن را به دست ویل داد. او خیلی کوتاه گفت:

- ممنون.

و ویل سرش را کمی خم کرد. او زیر لب، در حالی که دوباره بشقاب را برای خودش پر می کرد، گفت:

- قابلی نداشت. فک کنم خیلی گرسنه بودی.

اونلین موافق بود:

- بودم. فک نکنم توی این یه هفته چیز درست و حسابی خورده باشم.

گیلن خودش را در موقعیت مناسب تری در کنار آتشی که همچنان روشن بود کشید. او پرسید:

- چرا نه؟ فک کنم یه عالمه غذا توی خونه ها باقی مونده باشه. می تونستی یه کمی از اونا رو برداری.

اونلین سرش را تکان داد، چشمانش ترسی را به نمایش می گذاشت که در چند هفته ی گذشته با آن دست به گریبان بود. او گفت:

- نمی خواستم ریسک کنم. نمی دونستم آیا دیده بان های بیشتری از مرگارت این دور و برن یا نه، برای همین جرات نکردم داخل هیچ شهری بشم. یه کمی سبزی و پنیر بوگرفته توی یکی از

خونه های مزرعه ای پیدا کردم، اما خیلی خیلی کم بود.

گیلن به او گفت:

- فک کنم وقتشه بهمون بگی که چی در مورد اتفاق هایی که تو اینجا افتاده می دونی.

و اونلین به موافقت سری تکان داد.

- چیزایی که می دونم خیلی زیاد نیست. همون طور که گفتم، من با بانویم اینجا بودیم، برای دیدن ... دوستان.

دوباره مکشی خیلی کوچک در کلماتش بود. گیلن، در حالی که متوجه آن مکث شد اخمی کرد.

- بانوت یه بانوی نجیب زاده ست، درسته؟ یا همسر یه شوالیه و یا شاید بانوی یک لرد؟

اونلین سری به موافقت تکان داد. او خیلی سریع گفت:

- اون دختر ... لرد و بانو کرامورن¹ در بخش گیرینفیلده.

و دوباره مکشی بسیار کوچک در کلماتش بود. گیلن با تفکر لب هایش را برهم فشرد.

او گفت:

- اسمشون رو شنیدم. نمی تونم بگم می شناسمشون.

- بهرحال، اون اینجا بود تا یه بانو در بارگاه شاه سویندن رو ببینه - یه دوست قدیمی - وقتی نیروهای مرگارت حمله کردن.

گیلن بار دیگر اخم کرد. او می خواست بداند.

¹ - Caramorn

- چطوری اونا این کار رو انجام دادن؟ صخره ها و فیشیر غیرقابل عبورند. تو نمی تونی یه ارتش رو از روی اون صخره ها پایین بیاری و به راحتی از روی فیشیر^۱ عبور بدی.

صخره ها از انتهایی ترین کناره ی فیشیر سر به آسمان برده بودند و مرزی بین کلتیکا و کوهستان های باران و شب ایجاد می کردند. آنها سنگ های گرانیته تیزی بودند، با چند صدمتر بلندی. هیچ راه عبوری، رو به بالا و یا پایین، وجود نداشت - مطمئناً نه برای تعداد زیادی از یگان های ارتشی.

ویل به میانه ی حرفش پرید:

- هلت میگه هیچ مکانی واقعاً غیرقابل عبور نیست. به خصوص وقتی که اهمیت ندی برای انجام اون کار چند تا زندگی تلف میشه.

دختر گفت:

- ما با یه گروه کوچیک از کلتی ها به سمت جنوب فرار کردیم. اونها به ما گفتن که چطوری ورگال ها این کار رو انجام دادن. اونها از طناب و نردبونای کوهنوردی استفاده کردن و توی شب از صخره ها پایین اومدن، در دسته های کوچیک، اونها لبه های باریک و هم ترازوی رو پیدا کردن و بعد از نردبونای دراز استفاده کردن تا از فیشیر عبور کنن. اونها دورافتاده ترین نقطه رو که می تونستن پیدا کنن انتخاب کردن، برای همین دیده نشدن. در طول روز، اونها از روی فیشیر عبور می کنن و بین صخره ها و دره ها مخفی شدن تا وقتی که کل ارتششون اون جا جمع شدن. اونها تعداد زیادی نیرو نیاز نداشتن. شاه سویندن ارتش خیلی بزرگی رو آماده نگه نداشته بود.

گیلن صدایی از روی نارضایتی برآورد و به چشمان ویل خیره شد.

- باید این کار رو می کرد. معاهده اون رو ملزم به این کار می کرد. اما یادت میاد در مورد این که مردم دارن به راحتی و آسایش عادت می کنن چی گفتیم؟ کلتی ها ترجیح می دن توی زمیناشون

¹ - این کلمه در معنای لنوی به معنای گسیل و شکافت بین صخره هاست.

حفاری کنن تا از اون دفاع کنن.

او اشاره ای به دختر کرد تا ادامه دهد.

- ورگال ها به شهرای کوچیک و معادن حمله کردند- به خصوص معادن. بنا به دلیلی اونها معدنچی ها رو زنده می خواستن. هر کس دیگه ای هم اگه به موقع فرار نکرد، کشته شد.

گیلن چانه اش را با تفکر مالید. او گفت:

- پوردلاث و گواينتالته هر دو تاشون کاملاً متروکه شده بودن. هيچ ایده ای نداری اون آدمها کجا رفتن؟

اونلین به گیلن گفت:

- اگه زنده باشن، رفتن جنوب. به نظر می رسيد ورگالها به اون سمت می روندنشون.

گیلن توضیح داد:

- فک کنم منطقی باشه. با نگه داشتن اونها در جنوب مانع از این می شن که خبرش به آرالوئن درز کنه.

اونلین موافق بود.

- این همون چیزیه که کاپیتان اسکورت ما گفت. شاه سویندن و ارتش نجات یافته اش به سواحل جنوب غربی عقب نشینی کردن تا یه خط دفاعی تشکیل بدن. هر کلتی که سعی داشت از ورگالها دور بشه به اون در اونجا پیوسته.

گیلن می خواست بیشتر بداند.

- و تو چی؟

اونلین به آنها گفت:

- ما داشتیم به سمت مرز آرالوئن فرار می کردیم وقتی که یه گروه جنگی از جلومون دراومد. مردامون جلوشون واستادن تا من و بانوم فرار کنیم. ما تقریباً دور شده بودیم که اسب اون سکندری خورد و اونها اون رو گرفتن. می خواستم برگردم تا کمکش کنم، اما اون جیغ زد تا دور شم. نمی تونستم... می خواستم کمکش کنم اما ... من فقط ...

یک بار دیگر اشک بر روی گونه هایش جاری شد. به نظر متوجه اشکها نبود، و هیچ سعی برای پاک کردنشان نکرد، و وقتی که ترس آن صحنه دوباره به درونش برگشت، فقط با سکوت به درون آتش خیره شد و صدایش تقریباً قابل شنیدن نبود.

- من فرار کردم، و وقتی برگشتم تا نگاهی بکنم، اونها ... اونها ... می تونستم اونها رو ببینم....

صدایش در گلویش مُرد. گیلن جلو رفت و دستش را گرفت. او به آرامی گفت:

- بهش فک نکن. فک کنم بعد از اون ... اون تو به سمت صخره ها فرار کردی؟

و اونلین با نگاهی تشکر آمیز به او نگاه کرد و چندین بار سری به موافقت تکان داد، افکارش پر بود از صحنه های وحشتناکی که شاهدشان بود. ویل و هوراس در سکوت آنجا نشستند. ویل نگاهی به دوستش کرد و نگاهی از درک آن ماجراها بین شان رد و بدل شد. /اونلین خیلی خوش شانس بوده که تونسته فرار کنه. اونلین به آرامی گفت:

- از اون وقت تا حالا من قایم شده بودم، اسبم ده روز قبل لنگ شد و من اون رو رها کردم. بعدش، شبا حرکت به سمت شمال رو ادامه می دادم و روزا قایم می شدم.

او اشاره ای به بارت و کارنی، که در انتهای دیگر آن زمین مسطح، مثل دو تا جوجه ی به هم بسته شده، نشسته بودند، اشاره ای کرد.

- من چندین بار اونا رو دیدم، و یه کسایی مثل اونها رو. نتوانستم خودم رو متقاعد کنم که خودم

رو به اونها نشون بدم. فک کردم نمی تونم بهشون اعتماد کنم.

کارنی نگاهی به آنها کرد، رنجیده خاطر. بارت هنوز چنان از ضربه ای که هوراس با لبه ی شمشیرش به سر او زده بود، گیج بود که هیچ توجهی به آن گفتگوها نداشت.

- من شما سه تا رو اوایل امروز از میون دره دیدم و متوجه شدم شماها رنجرای پادشاهین....

اونلین حرفش را اصلاح کرد:

- خب، بهر حال دو تا از شماها، همه ی چیزی که تونستم در موردش فک کنم این بود: خدا رو شکر.

گیلن به خاطر آن حرف به او خیره شد، اخمی کوچک به خاطر تمرکز زیادش به میان ابروهایش نشست. اونلین متوجه آن واکنش نشد و ادامه داد:

- کل روز طول کشید تا به شما برسم. اگه مثل کلاغا پرواز می کردم اونقدرام دور نبودین، اما هیچ راه عبوری از روی دره ای که بین ما بود وجود نداشت. مجبور بودم که دره رو دور بزنم. بعد دوباره پایین برم و بالا بیام. می ترسیدم وقتی به اینجا رسیدم شماها رفته باشین.

بدون این که نیاز باشد، او اضافه کرد:

- اما با خوش شانسی، شماها نرفته بودین.

ویل به جلو خم شد، آرنج هایش را بر روی زانویش قرار داد تا دست هایش زیر چانه اش قرار گیرد، و سعی می کرد همه ی آن چه که اونلین به آنها گفته بود، را کنار هم قرار دهد. او، نه از شخص خاصی، پرسید:

- چرا مرگارت معدنچی ها رو می خواد؟ اون هیچ معدنی نداره، پس منطقی به نظر نمیاد.

هوراس پیشنهاد کرد:

- شاید یه تعدادی معدن پیدا کرده؟ شاید اون بالا توی کوهستان های باران و شب، طلا پیدا کرده و برده نیاز داره تا اونا رو حفاری کنن.

گیلن، در حالی که پیشنهادی که هوراس داده بود را بررسی می کرد، ناخن انگشت شصتش را می جوید. او در نهایت گفت:

- ممکنه. اون نیاز داره که مزد اسکاندی ها رو بپردازه. شاید داره از معادن خودش بهره برداری می کنه.

اونلین، وقتی حرف گرگهای دریا پیش آمد، کمی راست تر نشست. او پرسید:

- اسکاندی ها؟ اونا حالا هم پیمان مرگارشن؟

گیلن سری به موافقت تکان داد. او به اونلین گفت:

- اونها دارن یه آشی برامون می پزن. کل پادشاهی در حال آماده باشه. ما داشتیم از طرف دانکن برای شاه سویندن پیغامی برای گرفتن نیروی کمکی می آوردیم.

اونلین جواب داد:

- شما باید به سمت جنوب غرب برین تا پیداش کنین.

ویل متوجه شد که اونلین با به زبان آمدن نام شاه دانکن کمی از جا پرید.

- اما شک دارم اون موقعیت دفاعیش در اونجا رو ترک کنه.

گیلن هم داشت سرش را به علامت نه تکان می داد.

- فک کنم این خیلی مهم تر از رسوندن پیغام به سویندن باشه. بعد از همه ی اینها، علت اصلی اون پیغام این بود که به اون بگیم مرگارش داره از مقرش حرکت می کنه. فک کنم اون حالا

این رو می دونه.

گیلن بلند شد، خودش را کشید و خمیازه ای کشید. هوا کاملاً تاریک شده بود. او گفت:

- پیشنهاد می کنم یه خواب خوب شبانه داشته باشیم، و صبح دوباره به سمت شمال برگردیم. من اولین نگهبانی رو می دم، پس تو می تونی شنلم رو نگه داری اونلین. من وقتی جامون رو عوض کردیم از مال ویل استفاده می کنم.

اونلین خیلی کوتاه گفت:

- ممنونم.

و هر سه نفرشان می دانستند که او داشت در مورد چیزی بیشتر از استفاده ی شل صحبت می کرد. ویل و هوراس روی آتش آب ریختند و گیلن کمان بلندش را برداشت و به سمت صخره ای برآمده، که برایش دیدی خوب از مسیری که به محل اتراقشان می رسید فراهم می کرد، رفت.

وقتی ویل به اونلین کمک کرد تا نقطه ای برای خواب آماده کند، صدای ناله وار کارنی را یک بار دیگر شنید.

- قربان، لطفاً، می تونین یه کمی برای شب این طنابها رو شل کنین؟ اونها خیلی محکم.

و ویل صدای بدون احساس گیلن را شنید که گفت، «البته که نه»، و او بر بالای صخره ها رفت تا اولین نگهبانی را انجام دهد.

فصل سیزدهم

البته در صبح روز بعد، با این مشکل رو به رو بودند که با بارت و کارنی چه کنند. دو دزد، شبی کاملاً ناراحت کننده را گذرانده بودند، پشت به پشت بسته شده بودند و برای همین مجبور بودند بر روی آن زمین سنگی راست و قائم بنشینند. چندین بار در طی شب، گیلن چندین دقیقه طناب هایشان را باز کرده بود تا به عضله های کوفته یشان فرصتی برای استراحت دهد. او حتی در نهایت نرم شده بود و اجازه داده بود مقداری از غذا و آب گروه را بخورند. اما با این حال، این هنوز تجربه ای ناخوشایند برای آنها بود، حتی بدتر هم می شد، چون آنها هیچ ایده ای در مورد این که گیلن قصد دارد در صبح با آنها چه کند، نداشتند.

و در حقیقت حتی گیلن هم این را نمی دانست. او هیچ دوست نداشت آنها را به عنوان زندانی به همراه ببرد. برای این که، آنها تنها چهار اسب داشتند، با حساب کردن اسب باربرشان که لوازم سفرشان را حمل می کرد و این که حالا آن اسب باید اونلین را هم حمل می کرد.

گیلن حس می کرد تا جایی که ممکن است باید خیلی زود تاخت و تازِ معماگونه ی مرگارت به کلتیکا، به شاه دانکن گزارش شود، و به طرز قابل توجهی کشیدن آن زندانی ها، پای پیاده، به دنبال خودشان سرعت شان را کند می کرد. به علاوه، او همین حالا هم داشت در مورد این فکر می کرد که بهتر است با سرعت بسیار بالا پیش رود و اجازه دهد آن سه نفر دیگر با سرعت خودشان به دنبال او آیند. او می دانست که پونی باربر پیر هرگز نمی تواند با تاخت و تاز بی حد و

حصر بلیز همراهی کند.

در همین حال، دست گریبان با این دو مشکل، گیلن وقتی صبحانه اش را می خورد، اخم کرده بود، و با فنجان دوم قهوه، از جیره ی تقلیل یافته شان، خوش گذرانی می کرد. او با خودش فکر کرد، همه ی اینها به کنار، اگر او جلوتر می رفت، این آخرین فنجان قهوه ای بود که او تا روزها بعد می دید. بعد از مدتی او نگاهش را بلند کرد، و نگاه ویل را متوجه خودش کرد و با سر اشاره ای به او کرد. او به آرامی گفت:

– داشتم فکر می کرد جلوتر برم.

فوراً ترس را در چشمان ویل دید. ویل پرسید:

– منظورت تنهاییه؟

و گیلن سری به موافقت تکان داد.

– این یه خبر حیاتیه، ویل، و لازمه هر چه زودتر اون رو به شاه دانکن برسونم. همه ی اینا به کنار، این معنیش اینه که هیچ نیروی کمکی از کلتیکا در کار نیست. اون باید این رو بدونه.

– اما....

ویل مکشی کرد. او به دور و اطراف محل اتراق کوچکشان نگاهی انداخت، مثل این که به دنبال چیزی بود تا با آن علیه ایده ی گیلن بحث کند. رنجر بلند قامت فردی تسلی بخش بود. مثل هلت، او به نظر همیشه می دانست انجام چه کاری درست است. حالا، آن فکر که او قصد داشت آنها ترک کند، حسی نزدیک به ترس در ذهن ویل ایجاد می کرد. گیلن متوجه شد که تردید داشتن، چیزی ست که دارد آن پسر را شنکجه می دهد. او گفت:

– بیا یه کمی قدم بزنینم.

و آنها شروع کردن به دور شدن از کمپ. بلیز و تاگ وقتی آنها از کنارشان عبور کردند نگاهی از سر کنجکاوی به آن دو کردند، بعد متوجه شدند که به آنها نیازی نیست، و به سر چرایشان در آن پوشش گیاهی کوتاه برگشتند.

گیلن گفت:

- می دونم تو در مورد اون اتفاقی که در مواجهه با اون چهار ورگال افتاد، نگرانی. ویل از حرکت بازایستاد و به او نگاه کرد. او گفت:

- هلت بهت گفته؟

ردی از شک در صدایش بود. او کنجکاو بود بداند هلت در مورد رفتارش چه چیزی به گیلن گفته بود. گیلن موقرانه سری به موافقت تکان داد.

- البته که هلت بهم گفت. ویل، باور کن چیزی برای این که ازش خجالت بکشی وجود نداره.

- اما، گیل، من ترسیدم. همه ی آموزشهام رو فراموش کردم و من ...

گیلن دستش را بلند کرد تا آن تند بادی از جملات خودسرزنشگر، که حس می کرد در حال فوران است، را متوقف کند. او با صدای محکمی گفت:

- هلت می گه تو سر جات واستادی.

ویل بر روی پاهایش جابه جا شد.

- خب ... فک کنم. اما ...

- تو ترسیده بودی، اما فرار نکردی. ویل، این بزدلی نیست. این شجاعته. این بالاترین شکل از شجاعته. وقتی اون کالکارا رو کشتی نترسیده بودی؟

ویل گفت:

- البته که ترسیده بودم، اما اون فرق می کرد. اون چهل متری دورتر بود و داشت به سر ردنی حمله می کرد.

گیلن حرفش را تمام کرد:

- در حالی که ورگاله ده متری دور بوده و درست داشته به سمت تو می اومده. این تفاوت بزرگیه.

ویل متقاعد نشده بود. او گفت:

- این تاگ بود که من رو نجات داد.

گیلن لبخندی زد.

- شاید اون فک کرده تو ارزشش رو داری که نجاتت بده. اون اسب باهوشیه. و با این که من و هلت به باهوشی تاگ نیستیم، ما هم فکر می کنیم تو مستحق اون چیزی که اتفاق افتاده، بودی.

ویل گفت:

- خب، من داشتم شک می کردم....

اما برای اولین بار در این چند هفته ویل حس کرد که اعتماد به نفسش کمی سر بلند کرده. گیلن با صدایی محکم و با قدرت گفت:

- پس شک نداشته باش! شک به خودت یه بیماریه. و اگه از کنترلت خارج بشه، کاملاً بر وجودت مستولی میشه. تو باید از اون چیزی که در مواجهه با اون ورگال ها اتفاق افتاده درس بگیری. از تجربیات استفاده کن تا قوی تر بشی.

ویل چند ثانیه ای به حرفهای گیلن فکر کرد. بعد نفس عمیقی کشید و شانه هایش را راست کرد.

و گفت:

- خیلی خوب، تو می خواهی من چی کار کنم؟

گیلن برای چند لحظه او را ارزیابی کرد. حالا اراده ای جدید در حالت ویل وجود داشت. او گفت:

- می خوام تو رو مسئول قرار بدم. حالا هیچ مزیتی برای ادامه ی این مأموریت نیست، پس با هر سرعتی که می تونین پشت سر من به آرالوئن برگردین.

ویل پرسید:

- به ردمونت؟

و گیلن سرش را به علامت نه تکان داد.

- تا حالا، ارتش به سمت دشت های اوئال حرکت کرده. اونجا جاییه که من قصد دارم برم و هلت هم اونجاست. قبل از این که برم یه نگاهی به نقشه می کنیم و بهترین مسیر رو برات تعیین می کنیم.

ویل پرسید:

- دختره چی؟ اون رو با خودم بیارم یا وقتی توی راه برگشت به آرالوئن جای امنی دیدم رهانش کنم؟

گیلن سوالش را چند لحظه ای سبک سنگین کرد.

- با خودت بیارش. پادشاه و مشاورانش ممکنه بخوان کمی بیشتر ازش بازجویی کنن. اون وسط ارتش آرالوئن خواهد بود و اون جا به اندازه ی هر جای دیگه ای امنه.

او مکشی کرد و تصمیم گرفت حدس و گمان هایش را با ویل در میان بگذارد. او شروع کرد:

- یه چیز دیگه ای هم در مورد اون هست، ویل.

ویل به میان حرف گیلن پرید:

- تو فک می کنی داستانش کاملاً راست نبوده؟ اون توی حرفاش مکث می کرد و بی میل بود، مثل این که می ترسید چیزی رو به ما بگه.

فکر دیگری به ذهنش خطور کرد و ناخودآگاه صدایش را پایین آورد، حتی با این که از چادرشان خیلی دور بودند.

- تو فک نمی کنی اون یه جاسوس باشه، مگه نه؟

گیلن سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه اون قدرام هیجان انگیز. اما یادت میاد اون چی گفت، این که وقتی ما رو دیده و فک کرده «خدا رو شکر، اونا رنجرن»، مردم عادی در مورد ما اون طوری فکر نمی کنن. تنها نجیب زاده ها دور و بر رنجرها راحتن.

ویل اخم کرد

- خب تو فک می کنی...

او مکشی کرد. او مطمئن نبود که گیلن در چه فکریست.

- فک کنم اون ممکنه بانوه باشه و هویت ندیمه اش رو اختیار کرده.

ویل گفت:

- خب از یه طرفی اون رنجرها رو می بینه و خوشحاله، و بعد اون به قدر کافی بهمون اعتماد نداره که حقیقت رو بگه؟ این هیچ معنی نداره، گیل!

گیلن شانه ای بالا انداخت.

- ممکنه به خاطر این که بهمون اعتماد نداره، نباشه. ممکنه دلایل دیگه ای برای نگفتن این که حقیقتاً کی هست داشته باشه. فک نکنم مشکلی برای تو باشه. فقط فک کردم بهتره بدونی.

آنها برگشتند و شروع کردند به قدم زدن، به سمت کمپ. گیلن گفت:

- دوست ندارم تو رو یه دفعه بدون آمادگی رها کنم. اما تو واقعاً بدون اسلحه نیستی. تو کمان و چاقوها رو داری، و البته هوراس هم اینجاست.

ویل به کارآموز عضلانی، که داشت لطیفه ای برای اونلین می گفت، نگاه کرد. وقتی اونلین سرش را عقب برد و خندید، ویل سوزش کمی از حسادت در درونش حس کرد. بعد متوجه شد که او باید خوشحال باشد که هوراس اینجا با اوست. او گفت:

- اون با اون شمشیرش بدک نیست، مگه نه؟

گیلن سرش را برای تایید تکان داد.

- من هیچ وقت بهش نگفتم، چون برای یه شمشیرزن اصلاً خوب نیست یک نظر متکبرانه در مورد خودش داشته باشه، اما اون خیلی خیلی بهتر از بد نبوده.

او به ویل نگاه کرد.

- البته، این رو نگفتم که دنبال دردرس برگردی. هنوز ممکنه بین اینجا و مرز ورگال وجود داشته باشه، پس شبا سفر کنین و روزا توی صخره ها پنهون بشین.

ویل، با فکری ناراحت کننده که ناگهانی به ذهنش خطور کرد، گفت:

- گیل، تو می خوای با اون دو تا چی کار کنی؟

ویل انگشت شصتش را به سمت دو دزد گرفت، که هنوز پشت به پشت بسته شده بودند، و سعی می کردند چرتی بزنند، و وقتی که این کار را می کردند، با تکانی برای رفع انقباض ماهیچه هایشان، همدیگر را از خواب می پراندند. رنجر گفت:

- این یه سواله، مگه نه؟ فک کنم بتونم دارشون بزنم. این در حد اختیاراتم هست. همه ی اینها به کنار، اونها سعی کردن مزاحم مامورانی بشن که در حال انجام ماموریتی برای پادشاهی بودن. و اونها در زمان جنگ دارن غارتگری می کنن. اینا هر دو تاش جرم های سنگینه.

او نگاهی به دور و اطراف تپه هایی که آنها را احاطه کرده بود انداخت. او زیر لب گفت:

- سوال اینه که کجا می تونم این کار رو انجام بدم.

ویل، که از این موقعیت، که دوستش داشت به آن فکر می کرد، خوشش نمی آمد، گفت:

- منظورت اینه که تو حالا قدرت این که دارشون بزنی رو نداری، چون ما توی مرزای پادشاهی نیستیم؟

گیلن لبخندی به او زد.

- اون رو در نظر نگرفته بودم. حقیقتاً داشتم فکر می کردم که وقتی این جا، توی صد کیلومتری دور و برم، یه درختی به بلندی یه متر وجود نداره، این کار یه کمی مشکله.

ویل در درونش آه کوتاهی از آسودگی کشید و خیالش راحت شد وقتی متوجه شد که گیلن جدی نبوده است. بعد لبخند گیلن محو شد و او با لحنی هشدار دهنده گفت:

- اولین چیزی که می خوام ازش مطمئن بشم اینکه اونها نخوان دوباره دنبال شما بیان. خب پس قبل از این که از دستشون خلاص نشدیم چیزی در مورد نقشه هام نگو، باشه؟

و در انتها، راه حلش بسیار ساده بود. اول گیلن از هوراس خواست که تیغه ی شمشیر کارنی را با

فشار دادن آن بین دو صخره بشکند. بعد او گرز بارت را به داخل دره ی تنگ کناره ی جاده پرت کرد. آنها برای چند ثانیه صدای برخورد و تلق و تلوقش بر روی صخره ها را شنیدند. وقتی این کار انجام شد، گیلن آن دو مرد را مجبور کرد تا لباسهایشان را به غیر لباس زیرشان درآورند. او به اولین گفت:

- لزومی نداره تو این رو بینی. چیز زیاد جالبی نیست.

با لبخندی بر لب، دخترک به داخل چادر عقب نشینی کرد، و آن دو مرد همه ی لباسهایشان، به جز لباس های زیر مندرسشان، را درآوردند. آنها، حالا، در هوای سرد کوهستان داشتند می لرزیدند. گیلن دستور داد، و چکمه هاتون، و دو مرد با دست پاچگی بر روی زمین سنگی نشستند و چکمه هایشان را درآوردند. گیلن با یکی از انگشتان پایش ضربه ای به توده ی لباس زد. او دستور داد:

- حالا دورهم پیچینشون و با کمربندتون به هم ببندینشون.

و به تماشا ایستاد تا کارنی و بارت دستورش را انجام دهند. وقتی همه چیز آماده بود، او هوراس را صدا کرد و اشاره ای به دو بقچه ی لباس و چکمه ها کرد. او دستور داد:

- بفرستشون پیش گرز، هوراس.

هوراس وقتی مفهومش را گرفت لبخندی زد. کارنی و بارت هم متوجه شدند، و یک هم آوایی برای اعتراض را شروع کردند. اما وقتی نگاه سرد گیلن بر آنها چرخید، متوقف شدند. او با صدای سردی به آنها گفت:

- شما از آزاد شدن پشیمونین. همون طور که صبح خیلی زود به ویل گفتم، می تونم اگه بخوام دارتون بزنم.

کارنی و بارت فوراً ساکت شدند، بعد گیلن اشاره ای به هوراس کرد تا آنها را دوباره ببندد. آنها با فروتنی تسلیم شدند، و در چند دقیقه بعد، آنها دوباره پشت به پشت هم بسته شدند، در حالی که در برابر باد سردی، که می چرخید و در میان صخره ها فرو می رفت، می لرزیدند. گیلن یکی دو ثانیه ای آنها را بررسی کرد. او با اکراه گفت:

- یه پتو روشون بنداز. یه پتوی اسب.

ویل با لبخندی اطاعت کرد. او هیچ اهمیتی نمی داد که از پتوی تاگ استفاده کند، اما از پتویی که

متعلق به پونی باربر درشت هیکل بود، استفاده کرد.

گیلن داشت بر روی زین بلیز سوار می شد، و در همین حین از روی شانه اش با بقیه صحبت می کرد.

- می رم دور و بر گواينتالت رو دید بزنم. ممکنه اونجا کسی باشه که بتونه یک کمی بیشتر، از اون نقشه هایی که مرگارت داره پی ریزی می کنه رو برامون روشن کنه.

او نگاه معناداری به ویل کرد و کارآموز متوجه شد که گیلن دارد این حرفها را می زند تا آن دو دزد را از تعقیب شان بر حذر دارد. ویل سری به موافقت تکان داد. گیلن با صدای بلندی ادامه داد:

- احتمالاً طرفای غروب برگردم. یه چیز گرم درست کنین و بعدش منتظرم بمونین.

او بر روی زین رفت و اشاره ای به ویل کرد که نزدیک رود. به سمت پایین خم شد و پیچ کنان گفت:

- غروب اونا رو همین طور بسته رهاشون کنین. اونها آخرش خودشون رو رها می کنن، اما مجبورن چکمه ها و لباس هاشون رو پیدا کنن. بدون اونا هیچ جایی توی این کوهستان ها نمی تونن برن. این یه روز به شما وقت میده تا از اونا پیش بیفتین و این طوری باید از تعقیبشون راحت بشین.

ویل سری به موافقت تکان داد.

- می دونم، سفرت در امن و امان، گیلن.

رنجری سری به موافقت تکان داد. به نظر لحظه ای مکث کرد و بعد تصمیمی گرفت. او به آرامی گفت:

- ویل، ما توی زمان خیلی نامطمئنی هستیم، و هیچکدوم نمی دونیم که ممکنه چه اتفاقی

بیفته. ممکنه ایده ی خوبی باشه که به هوراس کلمه ی رمز تاگ رو بگی.

ویل اخم کرد. کلمه ی رمز یک راز محافظت شده ی بسیار شخصی بود و او اکراه داشت که اجازه دهد هیچ کس دیگری آن را بداند، حتی رفیق مورد اعتمادی چون هوراس. با دیدن شک ویل، گیلن ادامه داد:

- تو هیچ وقت نمی دونی چه اتفاقی ممکنه بیفته. ممکنه زخمی و یا مجروح بشی و بدون کلمه ی رمز، هوراس نمی تونه تاگ رو وادار به فرمانبرداری کنه.

او اضافه کرد:

- این فقط محض احتیاطه.

ویل گفت:

- امشب بهش می گم. مراقب خودت باش، گیلن.

رنجر بلند قامت پایینتر خم شد و دست ویل را محکم گرفت.

- یه چیز دیگه، تو حالا این جا مسئولی و بقیه رهبری شون با توه. هیچ نشونه ای از این که به خودت مطمئن نیستی به اونا نشون نده. به خودت باور داشته باش، و اونها هم تو رو باور می کنن.

او با زانو سقلمه ای به بلیز زد و مادیان کهر به سمت جاده چرخید. گیلن برای خداحافظی دستش را برای هوراس و اونلین بلند کرد و با تاخت دور شد. خاک بلند شده در مسیرش، با وزش باد شدید به سرعت ناپدید شد.

و بعد ویل احساس کوچکی کرد. احساس تنهایی.

فصل پانزدهم

آنها تا جایی که می توانستند در شب به راهشان ادامه دادند، گاهی حرکتشان با حرکت آرام و مطیعانه ای، که همه ی آن چیزی بود که پونی باربرشان می توانست انجام دهد، کند می شد. باران دوباره در طی شب برگشت تا آنها را تیره روزتر کند. اما بعد، یک ساعت قبل از سپیده دم، آسمان صاف شد، برای همین اولین اشعه های نور صبحگاهی از شرق یک رنگین کمان کمرنگ در آسمان نقاشی کرد. با روشن شدن هوا، ویل شروع کرد به گشتن به دنبال محلی که بتوانند آنجا اتراق کنند. هوراس متوجه شد که او به دور و اطراف نگاه می کند. او پیشنهاد کرد:

– چرا چند ساعت دیگه به راهمون ادامه نمی دیم؟ هنوز اسبها خسته نشدن.

ویل مکشی کرد. آنها در طی شب هیچ ردی از فرد دیگری ندیده بودند، و مطمئناً هیچ نشانه ای از وجود ورگال ها در آن ناحیه. اما او دوست نداشت خلاف نظر گیلن عمل کند. در گذشته، او متوجه شده بود نظراتی که توسط رنجرهای ارشد صادر می شد، معمولاً بهترین و با ارزش ترین چیزی

بود که در پیش رویشان داشتند.

او مکشی کرد، بعد وقتی به نزدیکی پیچی رسیدند و یک بیشه زار انبوه از بوته های کوتاه دید که در سی متری جاده قرار داشت، تصمیمش را گرفت. بوته ها، با این که بلندترینشان به سه متر هم نمی رسید، یک حفاظ محکم، هم در برابر باد و هم نگاههای غیر دوستانه ای که احتمال داشت به دنبالشان روانه باشند، برایشان فراهم می کرد. ویل، در حالی که به بوته ها اشاره می کرد، گفت:

– ما اینجا اتراق می کنیم. این اولین محل اتراق مناسب و دور از دیده که توی این چند ساعت تو مسیرمون دیدیم. کی می دونه کی بعدی رو می بینیم؟

هوراس شانه ای بالا انداخت. او کاملاً راضی بود که اجازه دهد ویل تصمیم گیری کند. او تنها پیشنهاد می داد، سعی نداشت با هیچ روشی اختیارات کارآموز رنجر را غصب کند. هوراس حقیقتاً روح ساده و بی پیرایه ای داشت. او در مقابل دستورات و نسبت به افرادی که تصمیم گیری می کردند، به خوبی واکنش نشان می داد. حالا برو. اینجا واستا. اونجا بجنگ. او، تا وقتی که به فردی که تصمیم گیری می کرد اعتماد داشت، خوشحال می شد فرمانبردارشان باشد.

و او به قضاوت ویل اعتماد داشت. او ایده ای مبهم در این مورد داشت که رنجرها طوری آموزش می بینند که انسان را قاطع تر و باهوش تر می کند. و البته در این مورد حق با او بود، با بالاترین درجه.

وقتی از اسبها پیاده شدند و اسب هایشان را به داخل محوطه ی مسطحی که در بین بوته های انبوه بود، بردند، ویل آهی از سر آسودگی برآورد. بدنش خشکتر از آن چیزی بود که متوجه اش باشد، بعد از یک شب کامل بر روی زین بودن، آن هم تنها با تعدادی استراحت کوتاه.

چند ساعت خواب خوب، حالا ایده ای بی نظیر به نظر می رسید. او به اونلین کمک کرد که از روی پونی باربر پیاده شود- سواری بر روی زین پر از بار، که او مجبور به انجامش شده بود، برایش کمی ناراحت کننده بود تا بتواند به راحتی از آن اسب پیاده شود.

بعد ویل شروع کرد به بازکردن کوله های ذخایر غذایی و پارچه های برزنتی لوله شده که از آنها به عنوان پناهگاهی در برابر باد و باران استفاده می کردند.

اونلین بدون گفتن هیچ کلمه ای به ویل، خودش را کشید و بعد چند گام دور شد تا بر روی سنگی صاف بنشیند. ویل که پیشانی اش با اخم به چین می نشست، یکی از کوله های غذایی را بر روی شن های مقابل پاهای اونلین پرت کرد. او، با لحنی خیلی تندتر از آن که واقعاً قصدش را داشت، گفت:

– می تونی شروع کنی به آماده کردن غذا.

او از این که آن دختر نشسته بود و به خودش استراحت می داد و کارها را برای او و هوراس گذاشته بود، رنجیده بود. اونلین نگاه کوتاهی به کوله کرد و با عصبانیت صورتش سرخ شد. او به ویل گفت:

– اونقدرام گرسنه نیستم.

هوراس، از جایی که داشت زین اسبش را برمی داشت، شروع کرد به جلو آمدن. او که مشتاق بود تا از هر ستیزه ای بین آن دو نفر دیگر جلوگیری کند، گفت:

– من انجامش می دم.

اما ویل دستش را بلند کرد تا حرفش را قطع کند. او گفت:

– نه، می خوام تو پارچه های برزنتی رو وصل کنی. اونلین می تونه غذا رو آماده کنه.

چشمانش بر روی اونلین قفل شده بود. آنها هر دو عصبانی بودند، اما اونلین متوجه شد که در اشتباه است. او خیلی کوتاه شانه ای بالا انداخت و به سمت کوله رفت. او زیر لب گفت:

– خب اگه خیلی برات اهمیت داره، باشه.

بعد پرسید:

- اشکالی نداره هوراس برام آتیش رو روشن کنه؟ اون می تونه این کار رو خیلی سریع تر از من انجام بده.

ویل آن ایده را بررسی کرد، صورتش با تفکر چین برداشت. او اکراه داشت تا آتشی به پا کند، آن هم تا وقتی که هنوز در کلتیکا بودند. اصلاً منطقی به نظر نمی آمد که شب ها برای اجتناب از دیدن شده سفر کنی، بعد در طول روز آتشی روشن کنی که دودش ممکن بود در روشنایی روز قابل دیدن باشد. از طرفی، این یکی دیگر از آن نظرات قابل توجهی بود که گیلن روز گذشته به او گوشزد کرده بود. ویل قاطعانه گفت:

- بدون هیچ آتشی.

و اونلین کوله ی غذا را با حالتی قهرآمیز به روی زمین پرت کرد. او فریاد زد:

- نه، دوباره غذای سرد، نه.

ویل به آرامی او را ارزیابی کرد. او به یادش آورد:

- با توجه به زمانای نه چندان دور، تو باید خوشحالم باشی که چیزی برای خوردن داری - گرم یا سرد فرقی نمی کنه تا وقتی که اون غذا باشه.

و اونلین نگاهش را از او برگرفت. ویل با لحنی منطقی اضافه کرد:

- ببین، گیلن در مورد این چیزا خیلی بیشتر از هر کدام از ماها می دونست و اون به ما گفته که مطمئن بشیم که دیده نشیم. درسته؟

اونلین چیزی زیر لب من من کرد. هوراس داشت آن دو را تماشا می کرد، طبیعت صادقش از مشاجره ی بین آنها رنجیده بود. او مصالحه ای پیشنهاد کرد. او پیشنهاد کرد:

- من می‌تونم یه آتیش کوچک برای پخت و پز درست کنم. اگه اون رو زیر این بوته‌ها روشن کنم، دودش با گذشتن از میون این بوته خیلی سخت دیده میشه.

ویل توضیح داد:

- فقط این نیست.

در همین حین کیسه‌های آبشان را بر روی یک شانه می‌انداخت و کمانش را از غلاف بر روی زینش برمی‌داشت.

- ورگالها یه حس بوبایی خیلی تیز و حیرت آور دارن. اگه ما یه آتیش روشن کنیم، بوی دودش تا ساعت‌ها بعد از این که خاموشش کردیم، دورو برمونه.

هوراس با در نظر گرفتن آن نکته سری به موافقت تکان داد. قبل از این که کس دیگری بتواند هیچ اعتراض بیشتری بکند، ویل به سمت دسته‌ای از صخره‌ها در پشت محل اتراشان رفت. او اعلان کرد:

- می‌رم دور و بر یه دیدی بزنم. ببینم هیچ آبی توی این نواحی هست یا نه. و مطمئن بشم که تنها هستیم.

با نادیده گرفتن حرف دختر که البته زیر لب، آن قدر بلند که ویل بتواند آن را بشنود، گفت: «نه این که ما همه ی روز کسی رو دیدم»، ویل شروع کرد به بالارفتن از صخره‌ها. او گردش محتاطانه‌ای در آن نواحی کرد، دولا راه می‌رفت و دور از دید می‌ماند، و با بالاترین دقتی که می‌توانست، از این پوشش استتار به پوشش کوچک بعدی حرکت می‌کرد. هلت یک بار به او گفته بود، وقتی داری دیده بانی می‌کنی، طوری حرکت کن که مثل این که کسی اونجا هست که تو رو می‌بینه. هرگز فکر نکن که تنها هستی.

او هیچ نشانه‌ای از ورگال‌ها و یا کلتی‌ها نیافت. اما یک چشمه‌ی کوچک و تمیز در سر راهش

یافت که آبیگری از آب سرد را در بین صخره ها ایجاد کرده بود. به اندازه ی کافی در جریان بود که برای نوشیدن مناسب باشد، برای همین او آن را چشید و مطمئن شد که آلوده نباشد، بعد کیسه ی آب شان را از لبه ی آب پر کرد. آب تازه و خنک، مخصوصاً بعد از آب ذخیره یشان در کیسه ها با مزه چرمی اش، مزه ی خوبی داشت. چون آب بعد از چند ساعت که در کیسه های چرمی می ماند، بیشتر مزه ای شبیه چرم کیسه را می داد، و کمتر مزه ای شبیه به آب.

در برگشت به کمپ، هوراس و اونلین را دید که منتظر برگشتنش بودند. اونلین یک بشقاب از گوشت خشک و بیسکویت سفت، که حالا مدتی بود آن را به جای نان می خوردند، آماده کرده بود. او خوشحال بود که اونلین همین طور کمی خیارترشی بر روی گوشت ریخته است. هر چاشنی که به آن گوشت بی مزه اضافه می شد، خوشایند بود. او، وقتی آنها مشغول خوردن بودند، متوجه شد که هیچ خیار ترشی در بشقاب اونلین وجود ندارد. او از میان دهانی پر از بیسکویت و گوشت پرسید:

- تو از خیارترشی خوشت نمیاد؟

اونلین، در حالی که به چشمان او نگاه نمی کرد، سرش به علامت نه تکان داد. او جواب داد: - نه واقعاً.

اما هوراس آماده نبود که اجازه دهد آن موضوع این گونه خاتمه یابد. او به ویل گفت: - اون آخرین تکه از اونا رو به تو داده.

ویل، برای لحظه ای مکث کرد، شرمگین. او درست همان لحظه آخرین لقمه ی کوچک از خیار ترشی های زرد رنگ و تند مزه را به کنار بیسکویت برده بود و آن را به داخل دهانش چپانده بود. حالا هیچ راهی وجود نداشت تا بتواند پیشنهاد کند که آن را قسمت کنند. او زیر لب گفت: - آه.

و متوجه شد که اونلین با این روش بینشان صلح برقرار کرده است.

- ام، ... خب، ممنونم، اونلین.

اونلین سرش را به سمت چپ و راست چرخاند. با موی به شدت کوتاهش، آن کار کمی بیهوده به

نظر می رسید، و فکری به ناگهان به ذهن ویل خطور کرد که او احتمالاً عادت داشته آن ژست را با موی بسته شده ی بلند و بلونش انجام دهد، که آن گونه آن حرکت را برجسته می کرد. اونلین گفت:

- بهت گفتم. من از خیارترشی خوشم نمیاد.

اما حالا نشانه هایی ضعیف از لبخند در صدایش بود، و آن بدخلقی های اول صبح از بین رفته بود. ویل به او نگاه کرد و در جواب لبخند زد. او درنهایت گفت:

- من اولین نوبت نگهبانی رو می دم.

به نظر می رسید این روش خوبی باشد که به اونلین نشان دهد او آدمی غرغرو نیست. هوراس پیشنهاد کرد:

- اگه نوبت دوم رو هم نگهبانی بدی من هم خیارترشیام رو بهت می دم.

و همگی خندیدند. جو آن مکان، در اتراقگاه کوچکشان، به طرز قابل توجهی شادتر شد و هوراس و اونلین با بیرون کشیدن پتوها، شنل ها و جمع کردن چند شاخه ی پر برگ از آن بوته ها به دورشان، مشغول شدند تا محلی برای خوابشان آماده کنند.

و ویل، به نوبه ی خودش، یکی از بطری های آب و شنلش را برداشت و از یکی از آن صخره ها که محل اتراقشان را محصور کرده بود، بالا رفت. او خودش را تا جایی که ممکن بود در نقطه ی راحتی جاگیر کرد، با دید واضحی از تپه های سنگی در پشت سرشان در یک طرف، و از روی آن بوته ها محصور کننده شان طرف دیگر جاده را، رصد کند. با ذهنی پر از آموزش های هلت، او خودش را در دسته ای از صخره ها فرو کرد که آشیانه ای کم و بیش طبیعی ساخته بود، و اجازه داد تا از هر طرف بینشان خم شده و پنهان شود، بدون سری که بالاتر از سطح افق نمایان باشد.

او چند دقیقه ای به دور خودش لولید، در حالی که آرزو می کرد ای کاش این قدر سنگ های نوک تیز وجود نداشت تا در بدنش فرو رود. بعد او شانه ای بالا انداخت، و تصمیم گرفت که حداقل آنها نمی گذارند او در طی نگهبانی اش چرت بزند.

او شنلش را پوشید و کلاه شنل را بر سر گذاشت. وقتی آنجا نشست، بدون هیچ حرکتی در میان

صخره های خاکستری، به نظر می رسید با پشت زمینه ها در هم می آمیزد تا وقتی که تقریباً نامرئی شود.

اول صدایش بود که هشیارش کرد. به طور مبهمی با حرکت نسیم می آمد و می رفت. وقتی نسیم نزدیک تر می شد، صدا هم قوی تر می شد. بعد، وقتی نسیم دور و محو می گشت، او نمی توانست چیز بیشتری بشنود، برای همین در ابتدا فکر کرد که آن چیزها را تصور کرده است.

بعد آن صدا دوباره به گوش رسید. یک صدای ریتمیک و بم. شاید صداهایی. اما نه مثل صداهایی که قبلاً ویل شنیده باشد. او با خودش فکر کرد، /این صدا می تونه صدای یه آواز باشه. بعد وقتی نسیم کمی نزدیکتر شد، او دوباره آن را شنید. نه، آواز نبود. هیچ ملودی همراه آن نبود، فقط یک ریتم. یک ریتم ثابت و بدون تغییر.

دوباره نسیم رفت و صدا هم با آن رفت. ویل حس کرد که موهای پشت گردنش سیخ می شود. چیزی ناخوشایند در مورد آن صدا وجود داشت. چیزی خطرناک. او می توانست با هر ذره از بدنش آن را حس کند.

و دوباره آنجا بود. و این بار او مفهوم آن را درک کرد. صدای آهنگی ساده. صداهایی بم، آهنگی را با هم هم آوایی می کردند. یک آهنگ بی معنا، که بی تردید ترس و رعبی به همراه داشت.

نسیم از جنوب غرب می وزید، برای همین صدا از سمت جاده ای می آمد که آنها تا همین الان بر روی آن سفر کرده بودند. او به آرامی و با احتیاط بلند شد، و با دقت جهت وزیدن نسیم را رصد کرد. از آن نقطه، او می توانست نقاط و پیچ های زیادی از جاده را ببیند، اگر چه قسمتی از آن جاده در پشت صخره ها و تپه ها پنهان بود. او تخمین زد که احتمالاً می تواند قسمتی از جاده را به وسعت یک کیلومتر ببیند و در آن قسمت هیچ نشانه ای از حرکت نبود. بهر حال، نه هنوز.

به سرعت، از صخره ها پایین آمد و با عجله رفت تا بقیه را بیدار کند.

صدای آهنگ حالا نزدیک تر بود. دیگر وقتی نسیم می آمد و می رفت، آن صدا از بین نمی رفت.

آن صدا بلندتر و واضح تر می شد. ویل و هوراس و اونلین در میان بوته ها قوز کردند، و به صداهایی که نزدیکتر می شد گوش سپردند. ویل پیشنهاد کرد:

- شاید بهتر باشه شما دو تا کمی عقبتر برین.

او برای خودش چشم انداز نسبتاً واضحی از جاده یافته بود. او می دانست پیچیده شده در شنل رنجرش، با صورتی که در میان کلاه شنلش کاملاً پنهان بود، به معنای واقعی نامرئی خواهد بود، اما در مورد بقیه مطمئن نبود. بدون هیچ اعتراضی، آنها سینه خیز عقب رفتند، عمیق تر به درون استتار بوته های انبوه. واکنش هوراس آمیزه ای از کنجکاوی و ناآرامی بود. ویل متوجه شد رنگ اونلین از ترس پریده است.

آنها کمپ را جمع کرده بودند و اسبها را حدوداً صد متری به سمت صخره ها عقب برده بودند. ویل نگاه سریعی به دور و اطرافش کرد تا مطمئن شود هیچ نشانه ای مبنی بر حضورشان جا نگذاشته باشند. مطمئن شده از این که همه چیز را انجام داده بودند، همه ی آن چه که باید انجام می دادند، ویل توجهش را به سمت جاده برگرداند.

هوراس، وقتی آن صدا هنوز بلندتر می شد، نفسی کشید.

- اونا کی ان؟

ویل حدس زد که آنها در جایی در نزدیکی نزدیکترین پیچ جاده بودند و داشتند به سمتشان می آمدند، تقریباً صد متری دورتر.

اونلین، که صدایش از ترس بم شده بود، جواب داد:

- نمی دونی؟ اونها ورگال ها هستن.

فصل شانزدهم

ویل و هوراس هر دو به سرعت برگشتند تا به او نگاه کنند. ویل پرسید:

- ورگال ها؟ چطوری این رو می دونی؟

اونلین، در حالی که لبش را گاز می گرفت، با صدای کوتاهی گفت:

- من قبلاً صداشون رو شنیدم. اونها وقتی رژه می رن یه صدای خرخر مبهم در میان.

ویل اخم کرد. چهار ورگالی که او و هلت ردگیری کرده بودند، هیچ صدای خرخر مبهمی ایجاد نمی کردند. بعد، متوجه شد که آن ورگال ها، در آن زمان داشتند شکار خودشان را ردگیری می کردند. ویل از گوشه ی چشمش حرکتی در پیچ جاده دید. او با عجله هیس هیس کنان گفت:

- برین پایین! سرتون رو پایین بگیرین!

و هر دویشان، هم هوراس و هم اونلین، سرشان را به داخل ماسه فرو کردند. او بالا رفت و سایه های عمیق کلاه شنلش را بیشتر بر روی صورتش کشید، بعد بازویی پیچیده شده در میانه ی شنل را بلند کرد تا همه چیز به جز چشمانش را بپوشاند.

او حالا فهمید آن آهنگ، نوعی ریتم خاص بود که طراحی شده بود تا ورگال ها را به حرکت در همان ریتم آرام و منظم نگه دارد- مثل همان روشی که برای رژه بردن یک دسته پیاده نظام به کار می رود. او شمرد و سی تایی ورگال در آن گروه بودند. موجوداتی سنگین وزن و درشت هیکل، ملبس به ژاکت های آراسته ی فلزی مشکی رنگ، و شلوارهایی با همان فلز سنگین.

آنها مانند دویدنی محکم گام برمی داشتند، از میان گلو خرخر می کردند، ریتمی بی معنا- که ویل حالا متوجه شده چیزی بیشتر از یک سری خرخر توگلوئی نیست. ورگال ها همگی با دسته ای از نیزه های کوتاه، گرز، و تبرزین های جنگی مسلح شده بودند که آن اسلحه ها را در حال آماده باش حمل می کردند.

و هنوز، او نمی توانست قیافه هایشان را تشخیص دهد. آنها با حرکتی ناموزون در دو ردیف می دویدند. بعد متوجه شد که آنها داشتند گروهی را بین دو ستونشان اسکورت می کردند: زندانی ها.

حالا که آن گروه نزدیکتر شد، او متوجه شد که زندانی ها- حدود ده دوازده تایی از آنها- در میان ورگال ها تلوتلو می خوردند و با ناامیدی سعی می کردند که همگام با ورگال های خرخر کن به راهشان ادامه دهند. او آنها را، با توجه به پیشبندهای چرمی و عرقچین هایی که پوشیده بودند، شناخت، کلتی ها- معدنچی ها. آنها از پا درآمده بودند، و همین طور که ویل تماشا می کرد، می توانست ببیند که ورگال ها از شلاق استفاده می کنند تا آنها را به حرکت سریعتر وادارند.

صدای خرخر بلندتر شد. هوراس پیچ پیچ کرد:

- چی شده؟

و ویل با خوشحالی می توانست او را خفه کند. او در جواب گفت:

- خفه شو! بی حرف!

حالا ورگال ها نزدیکتر بودند و او می توانست صورت هایشان را تشخیص دهد. وقتی آن فک

های محکم، سنگین و کلفت، و بینی های دراز و ضخیم، که تقریباً در اندازه های یک پوزه بود، را دید حس کرد موهای پشت گردنش سیخ شدند. چشمانشان کوچک و وحشی بود، و وقتی تازیانه هایشان را بر روی کلتی ها می کوبیدند، به نظر می رسید چشمانشان با تنفری قرمز رنگ می درخشد. یک بار، وقتی که یکی از آن ورگال ها به سمت یک زندانی تلوتلو خور خرناسی کشید، ویل در یک نگاه کوتاه و سریع آن نیش های زردرنگ را دید.

وسوسه ای در وجودش سعی داشت او را عقب بکشد. اما ویل می دانست حالا هر حرکتی، خطر لو رفتنش را بیشتر می کند. او مجبور بود که به جان پناه شنش اعتماد کند. او می خواست چشمانش را بر روی آن صورت های حیوان گونه ببندد، اما به نحوی نمی توانست. او با ترسی اغواکننده به ورگال های وحشت انگیز خیره شد، جانورانی از کابوس های شبانه، خرخر ها بلندتر شد، و ورگال ها به سمت جایی که او دراز کشیده بود می دویدند.

معدنچی کلتی نتوانست در مکانی بد جای پایش را پیدا کند. در زیر شلاق یکی از ورگال ها، او تقلا کرد و تلو تلو خورد، بعد بر روی زمین افتاد، و دو زندانی در پشت و جلوی او به زمین انداخت. حالا ویل می توانست ببیند که آنها با یک طناب ضخیم به یکدیگر بسته شده اند.

وقتی ستون زندانی ها با حالتی گیج متوقف شد، آن آهنگ و ریتم ساده به یک سری خرناس و غرش از سمت ورگال ها مبدل شد. دو زندانی که به زمین خورده بودند، در زیر بارانی از ضربات شلاق از سمت اسیرکننده هایشان، تقلا کردند و بلند شدند. معدنچی که باعث سقوط آنها شده بود علی رغم ضربات شریرانه ی تازیانه ی یکی از ورگال ها، هنوز دراز کشیده بود.

سرانجام یک ورگال دیگر به اولی پیوست و با انتهای فولادی و سنگین نیزه اش پی در پی به آن مرد بی حرکت، ضربه زد. هیچ واکنشی از سمت معدنچی در کار نبود. ویل که با ترس به تماشا نشسته بود، متوجه شد که آن معدنچی مرده است.

کم کم، آن موضوع هم به ذهن ورگال ها خطور کرد. با فرمانی بدون هیچ کلمه و معنای خاصی از سمت یکی از ورگال ها، که به نظر می رسید فرمانده ی آن دسته از ورگال ها باشد، آن دو

ورگال از ضربه زدن به مرد مرده دست کشیدند و بندهایی که او را به طناب مرکزی وصل می کرد، را بریدند. بعد، بدن مرده اش را برداشتند و آن را از جاده بیرون انداختند، آن را درست به سمت بیشه زاری که ویل و بقیه در آن پناه گرفته بودند، پرت کردند.

آن پیکر به درون بوته های نزدیک جاده فرو رفت و ویل شنید که اونلین فریادی کوتاه از ترس برآورد. با صورتی فرو رفته در ماسه، اونلین نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. صدای برخورد ناگهانی در میان بوته های نزدیک او، به وضوح، چیزی فراتر از حد تحمل او بود. او به محض این که آن فریاد شروع شد، صدایش را خفه کرد، اما خیلی دیر شده بود.

سردسته ی ورگال ها به نظر چیزی شنیده بود. او حالا برگشته بود و با نگاهی سخت به جایی که پیکر مرد مرده دراز شده بود خیره شده بود، و کنجکاو بود که آیا آن صدا از مرد معدنچی بوده است یا نه. به وضوح بدگمان بود که مرد مرده، در تلاشی برای فرار، ممکن است فقط حقه بازی کرده باشد. او اشاره ای کرد و دستوری را فریاد زد و ورگال نیزه دار جلو آمد و نیزه را با بی مبالاتی به درون بدن مرد مرده فرو کرد.

هنوز بدگمانی های فرمانده برطرف نشده بود. او مدتی طولانی به درون بوته، و درست به نقطه ای که ویل پیچیده شده در استتار حفاظ شل رنجرش دراز کشیده بود، خیره شده بود. کارآموز خودش را در حالی یافت که خیلی عمیق به درون چشمان قرمز رنگ و عصبانی آن موجود وحشی بیرون جاده خیره شده است. او می خواست نگاهی را از آن نگاه برگیرد، متقاعد شده بود که آن موجود می تواند او را ببیند. اما همه ی آموزش های هلت در یک سال گذشته به او می گفت که هر حرکتی کشنده و مهلک خواهد بود، و او می دانست که برگرفتن چشمانش از آن نگاه، به حرکتی غیرارادی و کوچک از سرش منتهی می شود. ارزش واقعی شل های استتارکننده، آن طور که خیلی از مردم به آن معتقد بودند، ربطی به جادو نداشت و این به توانایی پوشنده اش برمی گشت تا در زیر یک نگاه موشکافانه بی حرکت بماند.

ویل که خودش را وادار می کرد تا باور کند، بی حرکت ماند، همچنان خیره به ورگال. دهانش خشک بود. قلبش چنان می تپید که به نظر سرعت تپیدنش دو برابر حد معمولش بود. او می توانست صداهای سنگین و گوش آزار تنفس آن موجود خرس گونه را بشنود، ببیند که سوراخ های بینی اش به آرامی تکان می خوردند تا از نسیم سبک نمونه برداری کرده و هر بوی ناشناخته ای را آزمایش کنند.

درنهایت، ورگال نگاهش را برگرداند. بعد فوراً با حرکتی سریع برگشت تا یک بار دیگر به آنجا خیره شود. خوشبختانه آموزش های ویل، آن حقه ی مخصوص را هم پوشش می داد. او هیچ حرکتی نکرده بود. این بار ورگال غرید، بعد دستوری را به سمت گروه فریاد کرد. آنها با هم آوایی بار دیگر حرکت کردند، و جنازه ی معدنچی را در کنار جاده رها کردند.

وقتی صدا کم شد و آنها در پیچ بعدی جاده ناپدید شدند، ویل حس کرد که هوراس در پشت سرش حرکت کرد. ویل با تحکم پیچ کرد:

- بی حرکت بمون!

ممکن بود که ورگالها یک سپور به دنبالشان داشته باشند- یک دیده بان در عقب یک ارتش، با حرکتی بدون صدا، که هر سرباز فراری بی دقتی را که فکر می کرد خطر از سرش گذشته است را دستگیر می کرد.

او خودش را مجبور کرد قبل از این که به بقیه اجازه ی حرکت دهد، تا صد بشمرد. آنها سینه خیز از میان بوته ها بیرون آمدند و عضلات دردناک و سفت شده یشان را کشیدند.

با علامتی به هوراس، برای که اونلین را به محل اتراقشان برگرداند، ویل با احتیاط به سمت جاده رفت تا آن معدنچی کلتی را بررسی کند. همان طور که فکر کرده بود، آن مرد مرده بود. به وضوح در چند روز اخیر به شدت تازیانده خورده بود. صورتش در اثر ضربات شلاق و مشت ورگال ها زخمی و کوفته شده بود.

چیزی وجود نداشت که برای آن مرد انجام دهند، برای همین ویل او را همان جا رها کرد و رفت تا به بقیه بپیوندد.

اونلین نشسته بود و گریه می کرد. وقتی ویل از راه رسید اونلین به او نگاه کرد، با رد اشک هایی که صورتش را لک کرده بود، و شانه هایش با هق هق های بزرگی، که تمام بدنش را می لرزاند، بالا و پایین می رفت. هوراس کنارش ایستاده بود، حالتی از بیچارگی در صورتش نقش بسته بود، و حرکات کوچک و بی معنایی با دستانش انجام می داد. اونلین سرانجام نفس نفسی زد.

- متاسفم. اون ... اون آهنگ فقط ... اون صداها ... می تونم همه چی رو به یاد بیارم... وقتی که اونا ...

ویل به آرامی به او گفت:

- همه چی رو به راهه.

او که سرش را به سمت هوراس تکان می داد، اضافه کرد:

- خدای من، اونها موجودات وحشتناکی هستن!

کارآموز جنگجو یکی دوباری آب دهانش را فرو برد. او ورگال ها را ندیده بود. او تمام وقت را آنجا دراز کشیده بود، با صورتی که به سختی به درون زمین ماسه ای فرو رفته بود. ویل با خودش فکر کرد، یه جورایی /این هم باید به همون وحشتناکی باشه. هوراس با صدای کوتاهی پرسید:

- اونا چه شکلی ان؟

ویل دوباره سرش را تکان داد. تقریباً غیرممکن بود که توصیفشان کنی. او گفت:

- مثل چهارپاها... مثل خرسا... یا یه چیزی بین یه خرس و یه سگ، اما اونا مثل آدمای روی دو پا راه می رن.

اونلین دوباره فریادی مرتعش برآورد. او به تلخی گفت:

– اونا پستن! پست، موجوداتی وحشتناک. اُه، خدایا، امیدوار بودم هرگز دوباره اونا رو نبینم!

ویل به سمت او رفت و با دست پاچگی شانه اش را نوزاش کرد. او مثل این که بخواهد یک کودک کوچک را آرام کند، به آرامی گفت:

– اونها حالا رفتن. اونا رفتن و نمی تونن آسیبی بهت بزنن.

اونلین تلاش عظیمی کرد و دل و جراتش را جمع کرد. او به ویل نگاه کرد، با لبخندی ترسان در صورتش. او بلند شد و دست ویل را در دستش گرفت، در حالی که از این تماس محض آرام می شد. ویل اجازه داد که اونلین مدتی دستش را نگه دارد. در همین حال، دلواپس بود که چطور به آنها بگوید تصمیم به انجام چه کاری دارد.

فصل هفدهم

- تعقیب کردن اونها؟ عقلت رو از دست دادی؟

هوراس به آن پسر مطمئن و ریز نقش خیره شد، و قادر نبود آنچه را که شنیده بود را باور کند. ویل چیزی نگفت، پس هوراس سعی دوباره ای کرد.

- ویل، ما نیم ساعت پشت این بوته ها قایم شده بودیم و امیدوار بودیم که اون چیزا ما رو نبینن. حالا تو می خوای اونا رو تعقیب کنی، و به اونا شانس دوباره ای برای دیدنمون بدی؟

ویل نگاهی به دور و اطراف کرد تا مطمئن شود که اونلین هنوز جایبست که نمی تواند حرف هایشان را بشنود. او نمی خواست آن دختر بدون هیچ ضرورتی احساس خطر کند. او به هوراس هشدار داد:

- صدات رو بیار پایین.

و دوستش خیلی آرامتر، اما با این حال خشمگین تر، صحبت کرد. او پرسید:

- چرا؟ با تعقیب کردن اونها چی گیرمون میاد؟

ویل با حالتی معذب این پا آن پا شد. حقیقتاً، ایده ی تعقیب کردن ورگال ها همین حالا هم او را ترسانده بود. می توانست حس کند که ضربان قلبش خیلی تندتر از حد نرمال است. آنها موجودات وحشت انگیزی بودند و با توجه به سرنوشت آن زندانی که به نمایش درآمده بود، به وضوح عاری از هر گونه احساس ترحم و یا شفقت بودند.

با این حال، او می توانست بفهمد که این موقعیتی بود که نباید از دست می دادند. او به آرامی گفت:

- ببین، هلت همیشه بهم می گه که دوستن این که چرا دشمنت داره کاری رو انجام می ده به همون مهمیه که بدونی اون در حال انجام چه کاریه. گاهی در واقع حتی با اهمیت تره.

هوراس با سماجت سرش را تکان داد. او گفت:

- نکته اش رو نمی گیرم.

از نظر او نقشه ی ویل، یک اصرار خطرناک، وحشت آور، غیر مسئولانه و احمقانه بود. در حقیقت، ویل هم کاملاً مطمئن نبود که آیا حق با اوست یا نه. اما حرفهای گیلن، در مورد این که عدم اطمینانت رو نشون نده که همین حالا هم در گوش هایش زنگ می زد، و همین طور حواس و غرایزی که توسط آموزش های هلت تیز و حساس شده بودند، به او می گفتند که این موقعیتی ست که نباید از دست دهد. او گفت:

- ما می دونیم که ورگالها معدنچی های کلتی رو دستگیر کردن و اونها رو یه جایی می برن. و می دونیم که مرگارت هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمی ده. شاید این یه شانسی باشه که بفهمیم اون داره چه کار می کنه.

هوراس شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- اون برده می خواد.

و ویل سرش را به سرعت به علامت نه تکان داد.

- اما چرا؟ و چرا تنها معدنچی ها؟ اونلین گفت اون فقط به معدنچی ها علاقه داشته. چرا؟ نمی تونی بفهمی؟

او داشت از پسر بزرگتر درخواست می کرد.

- این می تونه مهم باشه. هلت همیشه می گه جنگ ها اغلب روی کوچکترین جزیی از اطلاعات می چرخن.

هوراس لب هایش را برهم فشرد، و در مورد آن چه ویل گفته بود فکر می کرد. سرانجام به آرامی سری به موافقت تکان داد. او موافق بود:

- بسیار خوب، فک کنم ممکنه حق با تو باشه.

هوراس یک متفکر سریع نبود، و یا حتی یک فرد مبتکر. اما او منظم بود و با روش خودش منطقی. ویل با غرایز و حس هایش، لزوم تعقیب کردن ورگال ها را درک کرده بود. هوراس مجبور بود برای فهم آن کمی زحمت بکشد. حالا که درباره اش فکر کرده بود، می توانست ببیند که ویل آنقدرها هم پیشنهاد پر مخاطره و دیوانه واری ارائه نکرده است. او به دلایل ردیف شده ی کارآموز رنجر اعتماد داشت. او افزود:

- خب، اگه می خوایم تعقیبشون کنیم، بهتره راه بیفتیم.

و ویل با حیرت به او خیره شد و سرش را تکان داد. او گفت:

- ما؟ کی در مورد ما صحبت کرد؟ من می خوام اونها رو تنهایی دنبال کنم. کار تو اینه که اونلین

رو صحیح و سالم به عقب برگردونی.

پسر بزرگتر با کمی کج خلقی گفت:

- گفتی کی؟ کار من، همون طور که توسط گیلن بهم توضیح داده شده، اینه که با تو بمونم و تو رو دور از دردسر نگه دارم.

ویل به او گفت:

- خب، من دستوراتت رو تغییر می دم.

اما این بار هوراس خندید. او با تمسخر گفت:

- خب کی مُرده و تو رئیس شدی؟ تو نمی تونی دستورات من رو تغییر بدی. گیلن اون دستورات رو به من داده و اون رتبه اش بالاتر از توه.

ویل او را متهم کرد:

- و دختره چی میشه؟

برای لحظه ای هوراس برای جواب دادن گیر کرد. او گفت:

- ما غذاش و لوازم و اسب باربر رو بهش می دیم، و اون می تونه خودش راهش رو به عقب پیدا کنه.

ویل کنایه آمیز گفت:

- این مردونگی ات رو می رسونه.

هوراس فقط دوباره سرش را تکان داد، در حالی که از به دام افتادن در دام آن بحث در آن حالت اجتناب می کرد. او جواب داد:

- تو کسی بودی که گفتی این موضوع خیلی خیلی بااهمیته. خب می ترسم حق با تو باشه. پس اولین مجبوره شانس خودش رو دنبال کنه، مثل ما. بهر حال حالا خیلی نزدیک مرزیم و با یک شب دیگه اسب سواری، اون بیرون از کلتیکاست.

در حقیقت، هوراس از فکر رها کردن اولین، آن طور که به حال خودش رها شود و خودش راهش را بیمایید، خوشش نمی آمد. او با یک حس مهربانانه و احترام آمیز نسبت به دخترها بزرگ شده بود. اولین دختر سرزنده و حیرت آور و همراه خوبی بود. اما زمانی که هوراس در مدرسه ی نظامی گذرانده بود به او حس قویی از انجام وظیفه داده بود و احساسات شخصی در مرحله دوم قرار می گرفت.

ویل یک بار دیگر سعی کرد. او اشاره کرد:

- من می تونم بدون تو خیلی سریع تر حرکت کنم.

اما هوراس فوراً حرفش را قطع کرد:

- خب که چی؟ اگه می خوام ورگال ها رو تعقیب کنیم به سرعت نیازی نداریم. ما اسب ها رو داریم. ما هیچ دردسری برای تعقیبشون نداریم، به خصوص وقتی اونا مجبورن اون زندونی ها رو هم همراهشون ببرن.

هوراس متوجه شد که از تجربه ی بحث با ویل لذت می برد و با امتیازات برنده ای بالاتر رفت. او با خودش فکر کرد، شاید وقت گذرانی با رنجرها خیلی بیشتر از آنچه که متوجه اش باشد روی او تاثیر گذاشته.

- به علاوه، چی میشه اگه ما چیز واقعاً با اهمیتی پیدا کردیم؟ و چی میشه اگه تو بخوای هنوز اونا رو تعقیب کنی و همون موقع هم لازم باشه یه پیغامی به بارون فرستاده بشه؟ اگه اون موقع دو تا باشیم، می تونیم جدا بشیم. من می تونم، وقتی تو به تعقیب ادامه می دی، پیغام رو برسونم.

ویل آن ایده را بررسی کرد. او مجبور بود تصدیق کند حرف هوراس درست است. حالا که در

موردش فکر می کرد، منطقی بود که کسی را در کنارش داشته باشد. او سرانجام گفت:

- خیلی خب، اما ما باید به اونلین بگیم.

دختر پرسید:

- چی رو بهم بگین؟

بدون توجه از سوی هر کدامشان، اونلین به چند متری جایی که ایستاده بودند و با صدای کوتاهی بحث می کردند، آمده بود. دو پسر حالا مقصرانه به یکدیگر نگاه می کردند. هوراس شروع کرد:

- آه... ویل یه ایده ای داشت... می فهمی که ...

بعد مکث کرد، و به ویل خیره شد تا ببیند آیا دوستش قصد دارد ادامه دهد یا نه. اما، وقتی اوضاع وارونه شد نیازی به انجام این کار نبود. آن دختر با صدای آرامی گفت:

- داشتن نقشه می ریختن که ورگال ها رو تعقیب کنین.

و دو کارآموز، قبل از این که ویل جواب دهد، نگاهی رد و بدل کردند. او اونلین را متهم کرد:

- داشتی گوش می دادی؟

اونلین سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه. این واضحترین چیزیه که باید انجام بشه. این شانس ماست که بفهمیم اونا دارن چی کار می کنن و چرا معدنچی ها رو دستگیر کردن.

برای دومین بار در این چند دقیقه ویل خودش را در حالی یافت که استفاده ی از ضمایر جمع را در جملات خاطرنشان می کرد. او از اونلین پرسید:

- شانسمون؟ دقیقاً منظورت از شانس مون چیه؟

اونلین شانه ای بالا انداخت.

- واضح، اگه شما دوتا اونا رو دنبال کنین، منم با شماها میام. شماها من رو اینجا وسط هیچ کجا به حال خودم رها نمی کنین.

هوراس شروع کرد. او گفت:

- اما... اینا ورگالند.

و اونلین چرخید و به آرامی به او خیره شد.

- همین نتیجه رو گرفته بودم.

هوراس نگاهی از روی بیچارگی به ویل کرد. کارآموز رنجر شانه ای بالا انداخت، برای همین هوراس دوباره سعی کرد.

- اونا خطرناکن. و تو ...

او مکشی کرد. او نمی خواست ترس از ورگال ها، و البته دلایل این ترس را به یاد اونلین بیاورد، اونلین متوجه مخمصه ای که هوراس در آن گیر کرده بود شد و لبخند کمرنگی به او زد. او گفت:

- ببین، من از اون چیزا می ترسم. اما فک کنم شماها نقشه می ریختین که تعقیبشون کنین نه این که به اونا بپیوندین.

ویل گفت:

- اون ایده ی اصلی مونه.

و اونلین نگاهش را بر او چرخاند. او به ویل گفت:

- خب، با صدایی که اونا از خودشون درمیارن، مجبور نیستیم خیلی بهشون نزدیک بشیم. از

طرفی، این ممکنه یه شانسی برای رو کردن اون نقشه هایی که اونا توی سرشون دارن باشه. فک کنم از این کار خوشم بیاد.

ویل با احترامی جدید او را ارزیابی کرد. اونلین دلایل بسیاری برای ترس از ورگال ها داشت، خیلی بیشتر از او و یا هوراس، و هنوز تمایل داشت آن ترس را به خاطر وارد کردن ضربه ای به مرگارت کنار بگذارد. ویل در نهایت گفت:

- مطمئنی؟

و اونلین سرش را تکان داد.

- نه، اصلاً مطمئن نیستم. مطمئناً از دورنمای بودن در حوزه ی شنود اون موجودات احساس تهوع می کنم. اما همین طور، از ایده ی بی خیال رها شدن در اینجا به حال خودم خوشم نمی آد.

هوراس شروع کرد:

- ما بی خیال رها نمی کنیم ...

و اونلین به سمت او چرخید. او از هوراس پرسید:

- پس می خوای به اون کار چی بگی؟

در حالی که لبخند ضعیفی می زد تا طعنه ی کلماتش را از بین ببرد. هوراس تایید کرد:

- رها کردند، فک کنم.

اونلین گفت:

- دقیقاً. خب، توی انتخاب بین فرار از یه گروه ورگال دیگه و یا دزدها، و یا تعقیب کردن تعدادی ورگال با شما دو تا، من دومی رو انتخاب می کنم.

ویل به او متذکر شد:

– ما تنها یه روز از مرز دوریم. وقتی از اون عبور کنی، نسبتاً در امنی.

اما اونلین سرش را مصممانه تکان داد. او گفت:

– من با شما دوتا بیشتر احساس امنیت می کنم. از طرفی، ممکنه برای شما مفید باشه که یه نفر دیگه رو هم دنبالتون داشته باشین. این معنیش، یه نفر بیشتر برای نگهبانی های شبونه ست. معنیش خواب بیشتر برای شماست.

هوراس گفت:

– این اولین دلیل معقولانه ست که شنیدم برای این که اون بتونه دنبال ما بیاد.

مثل ویل، هوراس متوجه شده بود که اونلین تصمیمش را گرفته است. و هر دو پسر به نحوی متوجه شده بودند که وقتی اونلین تصمیمش را گرفته باشد، هیچ چیزی بر روی زمین نیست که آنها بتوانند انجام دهند تا مجبورش کنند عقیده اش را تغییر دهد. اونلین به او لبخند زد. او گفت:

– خب، می خواین همه ی روز رو این جا در حال حرافی باشیم. وقتی داریم این کار رو می کنیم اون ورگال ها نزدیکتر نمی شن.

و او بر روی پاشنه اش چرخید و به سمت جایی که اسب ها را بسته بودند رفت.

فصل هیجدهم

تعقیب کردن ورگال ها از آن چیزی که انتظار داشتند راحت تر بود. آنها موجوداتی با ذهن های ساده بودند، و تنها بر روی وظیفه ی در حال انجامشان متمرکز بودند، که آن هم بردن معدنچی های کلتی به سمت مقصد نهایی شان بود. آنها در این قسمت ها هیچ ترسی از حمله ی غافلگیرانه نداشتند، هم کنون همه ی ساکنان این نواحی بیرون رانده شده بودند، برای همین هیچ دیده بان پیشرو و یا هیچ سپوری در پشت سر ورگال ها وجود نداشت. هم آوایی ثابت شان، که در ابتدا بدشگون به نظر می رسید، به همان خوبی هر صدایی که ممکن بود تعقیب کنندگان شان ایجاد کنند، را می پوشاند.

در شب، آنها خیلی راحت در هر محلی اتراق می کردند. معدنچی ها همین طور بسته شده به هم باقی می ماندند، و وقتی بقیه ی گروه ورگال ها می خوابیدند، نگهبانی از آنها کشیک می داد و مراقب معدنچی ها بود.

با شروع روز دوم، ایده ای از سمت و سویی که ورگال ها در پیش رویشان داشتند، در ذهن ویل شروع به شکل گیری کرد. او داشت سی متری جلوتر اسب سواری می کرد، و به حواس تاگ

برای شناسایی هر خطری در پیش رویش اتکا کرده بود. در آن لحظه، کمی سرعتش را کم کرد و منتظر هوراس و اونلین شد تا همراه با او پیش روند. او، که کمی حیرت کرده بود، گفت:

- به نظرم اونا به سمت فیشیر می رن.

هم این حالا هم، از همین فاصله، آنها می توانستند آن صخره های سربرآورده و بلند را ببینند، که همچون برجی از دیگر سمت آن شکافت عظیم سر به آسمان برده بودند. کلتیکا خودش یک کشور کوهستانی بود، اما قلمرو مرگارت صدها متر بالاتر از کلتیکا جلوه گری می کرد. هوراس، در حالی که سری به سمت آن صخره ها تکان می داد، گفت:

- اصلاً دوست ندارم از اون صخره ها با طناب و نردبون پایین بیام.

ویل موافق بود:

- حتی اگه این کار رو بکنی، مجبوری یک فضای هم تراز توی طرف مرگارت پیدا کنی تا بتونی از روی فیشیر عبور کنی و به سمت کلتیکا بیای. و ظاهراً اون مکان ها تعدادشون بسیار اندک. و بخش مهمترش اینه که صخره ها خیلی راست و مستقیم با یه شیب تند به سمت کف شکاف می رن.

اونلین از یکی به دیگری نگاه کرد. او گفت:

- با این حال مرگارت یه بار این کار رو انجام داده. شاید اون داره نقشه می کشه همون طوری به آرالوئن حمله کنه.

هوراس اسبش را متوقف کرد، و در همین حال حرف های اونلین را ارزیابی می کرد. ویل و اونلین در کنارش ایستادند. برای چند ثانیه، هوراس در میان آن درس هایی که مربی های سر ردنی در ذهنش فرو کرده بودند کاوش کرد، و در همین حال لبش را می جوید. بعد سرش را به علامت نه تکان داد. او سرانجام گفت:

- این یه موقعیت متفاوته. حمله به کلتیکا بیشتر از این که یه حمله ی نظامی به حساب بیاد یه تاخت و تاز سریعه. اون بیشتر از پونصد تا مرد برای این کار نیاز نداشته و اون مردا می تونن خیلی سریع حرکت کنن. برای حمله به آرالوئن، اون یه ارتش نیاز داره- و اون نمی تونه با چند تا نردبون و پل طنابی یه ارتش رو از اون صخره ها پایین بیاره و از روی فیشیر عبور بده.

ویل با علاقه هوراس را ارزیابی کرد. این جنبه از هوراس برای او جدید بود. ظاهراً جنبه ی آموزشی هوراس در هفت هشت ماه گذشته، در زیر مهارت شگفت آور شمشیرزنی اش مدفون شده بود. ویل شروع کرد به صحبت:

- اما مطمئناً اگه اون وقت داشته باشه ... ؟
اما هوراس دوباره سرش را به علامت نه تکان داد، این بار قاطعانه تر.

- در مورد مردا و ورگال ها، بله. اگه وقت کافی باشه، تو می تونی اونها رو از صخره ها پایین بیاری و از روی فیشیر عبور بدی. این کار ممکنه ماه ها طول بکشه، اما می تونی انجامش بدی. اگر چه، هر چی بیشتر طول بکشه شانس بیشتری وجود داره که شایعه اش پخش بشه، این که در حال انجام چه کاری هستی.

اما یه ارتش نیاز به تجهیزات داره- اسلحه های سنگین، واگن های ذخایر مواد غذایی، تدارکات، چادرها، اسلحه های زاپاس، و تجهیزات آهنگری برای تعمیر اسلحه ها. اسب ها و گاوها ی نر برای کشیدن واگن ها. تو هرگز نمی تونی همه ی اونها رو اون طوری از روی صخره ها پایین بیاری. و حتی اگه بتونی این کار رو بکنی، چطوری می خوای اونا رو از روی فیشیر عبور بدی؟ شدنی نیست. سر کارل عادت داشت بگه که ...

او متوجه شد که بقیه با کنجکاوی به او خیره شده اند، و سرخ شد. او زیر لب گفت:

- معنیش این نیست که همین طور ادامه داشته باشه و ادامه داشته باشه.

و اسبش را دوباره به پیش رویی واداشت.

اما ویل سرش را تکان داد و به دنبالش راه افتاد، او تحت تاثیر فهم دوستش از موضوع قرار گرفته بود. ویل گفت:

- نه، اصلاً. تو منطق خیلی خوبی ساختی.

اونلین گفت:

- که این هنوزم این سوال رو برامون بی جواب باقی می ذاره که نقشه ی مرگارت چیه؟

ویل شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- فک کنم خیلی زود بفهمیم.

و تاگ را به پیش راند تا بار دیگر به موقعیت دیده بانی رود.

آنها در غروب همان روز متوجه آن نقشه شدند.

مثل قبل، آنها اولین نشانه ها، در مورد این که چه اتفاقی داشت می افتاد، را دریافت کردند: صدای جرنج جرنج و تپ تپ چکش ها که بر روی سنگ و چوب می خورد. بعد صدای دیگری وجود داشت که آنها را به فهم مطلب نزدیک تر کرد- صدای نامنظم، اما ثابت شکافتن. ویل به آن دو نفر علامت داد که بایستند، و از اسب پیاده شد، و با دقت در امتداد جاده تا پیچ نهایی به پیش رفت.

پیچیده شده در شنش، و با حرکت کردن از یک تکه از پوشش و استتار به سمت تکه ی بعدی، او به انتهای جاده رسید، و دهکده را میان بر زد تا نقطه ی دید بهتری بیابد، و امتداد جاده را ببیند. تقریباً خیلی فوری، او بالای دو ساختمان چوبی در حال ساخت را دید: چهار برج چوبی، که با کابل های طنابی بسیار محکم و شاه تیرهای ستونی چوبی به هم متصل شده بودند، و بر فراز حومه ی دهکده مجاورش سر برآورده بودند. قلبش به شدت می تپید، و او متوجه شد که در حال دیدن چه چیز است. اما جلوتر رفت تا مطمئن شود.

همانی بود که از آن می ترسید. یک پل چوبی بسیار عالی که در مراحل نهایی ساختش بود. در طرف دیگر فیشیر، مرگارت، نقطه ای تقریباً هم سطح با سمت کلتیکایی فیشیر را کشف کرده بود، که یک لبه ی باریک کشیده شده بود. آن لبه ی باریک طبیعی در میان صخره ها، حفاری شده و عریض شده بود تا یک مکان بزرگ از زمین مسطح و هم تراز پدید آید. چهار برج، جفت جفت در دو طرف فیشیر ایستاده بودند، و با کابل های طنابی عظیمی به هم وصل شده بودند. در حمایت آنها یک مسیر چوبی نیمه کامل بر روی فیشیر وجود داشت - که توانایی عبور دادن شش مرد پهلوی به پهلوی را از روی اعماق سرگیجه آور فیشیر به وجود می آورد.

مردانی که به وضوح زندانی های کلتی بودند بر روی آن بنای چوبی ازدحام کرده بودند، چکش می کوبیدند و آره می کردند. صدای شلاق از تازیانه هایی بود که توسط سرکارگرهای ورگال استفاده می شد.

در پشت سرشان، صدای کوبیدن چکش بر سنگ از دهانه ی تونلی به گوش می رسید که روی آن لبه ی عریض شده، حدود پنجاه متری جنوب پل، سر باز کرده بود. خیلی بزرگتر از ترکی در کناره ی صخره ای به نظر نمی رسید - تنها کمی عریضتر از شانه های یک مرد - اما همین طور که ویل تماشا می کرد زندانی های کلتی سخت داشتند بر روی ورودی تونل کار می کردند، بر روی سنگ سخت می کوبیدند و آن را عریض تر کرده و به آن فضای کوچک باز وسعت می دادند.

ویل نگاهی به صخره های تیره که در طرف دیگر، در سمت قلمرو مرگارت، سر برآورده بودند انداخت. هیچ نشانه ای از طناب یا نردبانی که به سمت لبه ی هم تراز پایین آمده باشد، وجود نداشت. او برای خودش استدلال کرد، ورگال ها و زندانی هایشان باید از میان ترک های باریکی بین صخره ها عبور کرده باشند.

گروهی که آنها تا این جا تعقیب کرده بودند حالا داشت از روی فیشیر عبور می کرد. پانزده متر نهایی از مسیر پل هنوز در حال ساخت بود و تنها یک مسیر چوبی موقت در آن جا بود. عرض آن مسیر آن قدرها کافی نبود که کلتی ها بتوانند از روی آن عبور کنند، آن طور که پشت سر هم به

هم بسته شده بودند، اما معدنچی های کلتیکا به جاپاهای کوچک، و بالا پایین شدن های سرگیجه آور عادت داشتند و آنها بدون هیچ حادثه ای رد شدند.

ویل با خودش فکر کرد، به اندازه ی کافی برای اولین بار مشاهده کرده است. وقتش بود که برگردد. او مسیر برگشت را در میان استتار صخره های شکسته با حرکتی کرم وار طی کرد. بعد کاملاً خم شده، به جایی که دیگران منتظرش بودند، برگشت. وقتی به آنها رسید، فرونشست، و از پشت به صخره ها تکیه داد. تنش این دو روز آخر داشت خودش را به او نشان می داد، همراه با فشار این واقعیت که او مسئول بود. او کمی حیرت کرد وقتی متوجه شد چقدر از نظر فیزیکی از پادرامده است. او اصلاً نمی دانست که فشار های روانی می توانستند این چنین تمام و کمال، قدرت و انرژی یک فرد را از او بربایند.

هوراس گفت:

- خب چه اتفاقی داره می افته؟ چیزی دیدی؟

ویل با خستگی به او نگاه کرد. او به هوراس گفت:

- یه پل. اونا دارن یه پل خیلی خیلی بزرگ می سازن.

هوراس که کاملاً گیج شده بود، اخم کرد. او تکرار کرد:

- یه پل؟ چرا مرگارت یه پل می خواد؟

- گفتم که اون یه پل خیلی خیلی بزرگه. اونقدر بزرگ که یه ارتش رو از روش عبور بده. اینجا ما داشتیم بحث می کردیم که چطور مرگارت نمی تونه یه ارتش و همه ی اون تجهیزات رو پایین بیاره و از روی فیشیر عبور بده، توی این مدت اون داشته یه پل می ساخته تا این کار رو انجام بده.

اونلین با نخي بر روی ژاکتش بازی می کرد. او گفت:

- برای همین اون کلتی ها رو می خواست.

وقتی آن دو پسر به او خیره شدند، او توضیح بیشتری داد:

- اونها بناها و تونل زنهای خیلی ماهری ان. ورگال های مرگارت اون مهارت رو برای پذیرش چیزی مثل این نداشتن.

ویل گفت:

- اونا تونل هم دارن می زنن. یه ترک خیلی باریک- یه چیزی شبیه دهانه ی یه غار توی طرف مرگارت- و دارن عریضش می کنن.

هوراس پرسید:

- به کجا ختم میشه؟

و ویل شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم. ممکنه مهم باشه که ازش سر دربیاریم. همه ی اینا به کنار، فلات مرگارت در طرف دیگه فیشیر هنوز صد متری بالاتر از این نقطه ست. اما باید یه ارتباطی بین این دو تا باشه، چون هیچ نشونه ای از طناب و نردبون نبود.

هوراس ایستاد و شروع کرد به عقب و جلو رفتن، و آن اطلاعات جدید را ارزیابی می کرد. صورتش با تفکر درهم رفته بود. او درنهایت گفت:

- نکته اش رو نمی گیرم.

ویل، با اندکی خشم در صدایش، به او گفت:

- هوراس اونقدرام سخت نیست که نکته اش رو نمی گیری. یه پل بزرگ و یغور هست که روی

فیشیر ساخته شده- اونقدرم بزرگه که مرگارث و تمام ورگال هاش و تجهیزات ارتششون و آهنگراشون و گاواى نر شون و همه و همه با رقص و آواز و شوخى و خنده از روش رد بشن.

هوراس منتظر شد تا ویل سخنرانى شدید اللحنش را پایان بخشد. او در ظاهر آرام بود، اما اولنیل مى توانست رد سرخ عصبانیت را در صورتش ببیند. هوراس برای مدتی اجازه داد تا سکوتی ضعیف بینشان برقرار شود و بعد با صدای آرام فریب آمیزی گفت:

- کاملاً حرفت تموم شد، آره؟

ویل با حالتی معذب بر روی زینش جا به جا شد و متوجه شد که چقدر زیاده روی کرده است. او گفت:

- خب... آره.

و در همین حال اشاره ای عذرخواهانه به هوراس کرد تا ادامه دهد. هوراس خیلی بادقت و با تأکید محکمی گفت:

- اون چیزی که من ازش سر در نمی آرم اینه که چرا به این چیزا توی نقشه هایی که شما بدست آوردین، هیچ اشاره ای نشده.

اولنیل با کنجکاوی سر بلند کرد. او گفت:

- نقشه ها؟ کدوم نقشه ها؟

اما ویل اشاره ای کرد تا او برای گرفتن توضیحی در مورد آن نقشه ها منتظر بماند. او متوجه شد که هوراس به یک نکته ی حیاتی اشاره کرده است، و جواب طعنه آمیزی که داشت آماده می کرد فوراً از بین رفت. او به آرامی گفت:

- حق با توه. توی نقشه ها هرگز به یه پل روی فیشیر اشاره نشده بود.

هوراس گفت:

- و این به نظر یه موضوع کوچیک و بی اهمیت نیست. تو فک کرده بودی که اون باید یه جایی توی اونا می بود.

ویل سری به موافقت تکان داد. اونلین که حالا دوباره کنجکاوی اش تحریک شده بود سوالش را تکرار کرد.

- این نقشه ها که دارین در موردش صحبت می کنین چی ان؟

هوراس نگاه دلسوزانه ای به او کرد.

- ویل و هلت - استادش - یه کپی از نقشه های جنگی مرگارث رو چند هفته ی قبل به دست آوردن. جزئیات زیادی در مورد این که چطوری نیروهای مرگارث از کوهستان ها و از میون رودخونه ی تیری استپ پس بیرون میان وجود داشت. حتی تاریخی که کی می خواد این کار انجام بشه، و این که چطور مزدورای اسکاندی قصد دارن به اونها کمک کنن. فقط هیچ اشاره ای به این پل توی اون نقشه ها نشده بود.

اونلین پرسید:

- چرا نبود؟

اما ویل داشت نقشه ای که مرگارث برایشان کشیده بود، را می دید، و ترس هر لحظه در درونش رشد می یافت. او گفت:

- مگه این که، مرگارث می خواسته اون نقشه ها به دستمون بیفته.

هوراس فوراً گفت:

- احمقانه ست. همه ی اینها به کنار، یکی از مرداش در اثر اون کار مرده.

ویل به آرامی به چشمان هوراس خیره شد.

- اون کار جلوی مرگارت رو می گرفت؟ اون به زندگی بقیه ی آدما اهمیتی نمی ده. فقط در موردش فک کن. هلت یه حرفی رو همیشه می گه: وقتی دلیلی برای چیزی پیدا نمی کنی، به دنبال ممکن ترین نتیجه و پیامدش باش، و از خودت بپرس که کی از اون ماجراها منفعت می بره. اونلین گفت:

- خب، نتیجه پیدا کردن اون نقشه ها چی بوده؟

هوراس بدون معطلی گفت:

- شاه دانکن ارتش رو به سمت دشت های اوئال برده تا رودخونه ی تیری استپ پس رو سد کنه.

اونلین سری به موافقت تکان داد و قسمت دوم سوالش را بیان کرد:

- و کی ممکنه از اون کار سود ببره؟

ویل به او نگاه کرد. او می توانست ببیند که اونلین به همان نتیجه ای که او به آن رسیده است، رسیده، و در همان لحظه، ویل خیلی آرام گفت:

- مرگارت، اگه اون نقشه ها قلابی باشن.

اونلین با تایید سری تکان داد. هوراس آنقدر سریع نبود که نکته ی آن را متوجه شود.

- قلابی؟ منظورت چیه؟

ویل گفت:

- منظورم اینه که مرگارت می خواسته ما اون نقشه ها رو پیدا کنیم. اون می خواسته ارتش آرالوئن توی دشت های اوئال دور هم جمع بشن - کل ارتش. چون تیری استپ پس جایی

نیست که حمله ی واقعی از اون جا صورت می گیره. حمله ی واقعی از اینجا انجام میشه - یه حمله ی غافلگیرانه از پشت سر. و ارتشمون توی تله می افته، و بعد نابود میشه.

چشمان هوراس با ترس گشاد شد. او می توانست نتایج و پیامدهای آن حمله عظیم از پشت سر را در ذهنش مجسم کند. آرالوئی ها بین دسته ای از ورگال ها و اسکاندی ها از روبرو، و دسته ای دیگر از ورگال ها از پشت سرشان به دام می افتادند. این دستورالعملی برای یک فاجعه بود - نوعی از فاجعه که هر ژنرالی را می ترساند. او گفت:

- پس باید بریم بهشون بگیم. همین حالا.

ویل سری به موافقت تکان داد.

- ما می ریم که بهشون بگیم. اما یه چیز دیگه ای هم هست که می خوام بینمش. اون تونلی که دارن حفر می کنن. ما نمی دونیم اون تموم شده یا هنوز نیمه کاره ست، و یا این که به کجا ختم میشه. می خوام امشب یه نگاهی بهش بندازم.

اما قبل از این که ویل بتواند حرفش را تمام کند، هوراس سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- ویل، ما باید همین حالا بریم. ما نمی تونیم فقط برای این که بتونی کنجکاویت رو ارضا کنی این دور و بر پرسه بزنیم.

این اولین بود که آن بحث را به پایان رساند. او گفت:

- حق با توه هوراس. شاه باید هر چه زودتر موضوع رو بفهمه. اما باید مطمئن بشیم اون رو پی نخود سیاه نمی فرستیم. تونلی که ویل داره در موردش صحبت می کنه ممکنه هفته ها وقت بیره تا تکمیل بشه و می تونه به بن بست برسه. تمام این چیزا می تونه یه حقه ی دیگه باشه تا ارتش ما رو متقاعد کنه که نیروهاش رو برای محافظت از پشت سرش گسیل کنه. مجبوریم تا جایی که

ممکنه از همه چی سر در بیاریم. اگه این معنیش منتظر شدن برای چند ساعت بیشتره، پس من می گم منتظر بمونیم.

ویل با کنجکاوای به دختر خیره شد. حقیقتاً به نظر می رسید او فهم بهتری از استراتژی ها، نسبت به آنچه که از یک ندیمه انتظار می رود، دارد. و همین طور قدرت و توانایی تردید ناپذیری در موردش وجود داشت. ویل نتیجه گرفت که ایده ی گیلن صحیح بوده.

- هوراس، یه ساعت دیگه هوا تاریک میشه. ما امشب از روی پل رد می شیم و نگاه نزدیکتری به همه جا می ندازیم.

هوراس از این یکی به آن یکی از همراهانش نگاه می کرد. او خوشحال نبود. غریزه اش می گفت که همین حالا اسب براند، با سرعت هر چه تمامتر، و خبر وجود پل را پخش کند. اما او در مقابله با ویل رای کم آورده بود. و هنوز به این که قدرت استنتاجی ویل بهتر از خودش است، باور داشت. هوراس برای عمل کردن آموزش می دید، نه برای این افکار پیچ در پیچ. او با اکراه خودش را مجبور کرد که متقاعد شود. او گفت:

- خیلی خب. ما امشب یه نگاهی بهش می ندازیم. اما فردا می ریم.

پیچیده شده در شنش و با حرکتی با دقت، ویل به نقطه ی دیده بانی قبلی اش برگشت. او با دقت پل را بررسی کرد، و به این فکر کرد که هلت از او انتظار خواهد داشت تا نقشه ای دقیق از آن بنای چوبی ترسیم کند.

او بیشتر از ده دقیقه در آن موقعیت نبود که صدای شپیور در فضا پیچید.

او خشکش زد، ترسان. برای لحظه ای فکر کرد که این آژیر خطر و هشدار یک نگهبان بوده که حرکتش در میان صخره ها را دیده بود. بعد او صدای تازیانه بیشتر و فریاد های تو گلویی ورگال ها را شنید، و وقتی که سرش را بلند کرد، دید که آنها داشتند کلتی ها را از روی پل به سمت تونل نیمه تمام می راندند. زندانی ها همین طور که می رفتند، ابزارشان را روی هم می گذاشتند.

ورگال ها دوباره آنها را به طناب ضخیم مرکزی بستند.

با نگاهی به سمت غرب، ویل آخرین تکه ی منحنی وار خورشید را دید که در پشت تپه ها فرو می رفت، و متوجه شد که شیپور برای پایان روز کاری به صدا درآمده است. حالا زندانی ها به آن جایی که در آن نگه داشته می شدند، برمی گشتند.

چند متر مانده به دهانه ی تونل، مجادله ی کوتاهی به وجود آمد، درست وقتی که دو زندانی کلتی توقف کرده بودند و سعی داشتند یک مرد، که آنجا دراز کشیده بود، را بلند کنند. با عصبانیت نگهبان، ورگال ها به جلو یورش بردند و با تازیانه هایشان معدنچی ها را از آن مرد دور کردند و مجبورشان کردند که آن مرد را همانجا که افتاده بود رها کنند.

بعد یکی بعد از دیگری، آنها به سمت ورودی باریک تونل رژه برده شده و در آن ناپدید شدند.

سایه های پل عظیم بر روی دامنه ی تپه ها گسترده شد. در ده دقیقه ی بعدی، ویل همچنان بی حرکت ماند، منتظر شد تا ببیند که هیچ ورگالی دوباره از سمت تونل ظاهر می شود یا نه.

اما هیچ صدا و یا هیچ نشانه ای از برگشت هیچ کس در کار نبود. تنها همان پیکر بی حرکت که در کنار دهانه ی تونل درازکش باقی مانده بود. در نور بد غروب، ویل نمی توانست آن را به وضوح تشخیص دهد. به نظر بدن یک معدنچی بود. اما ویل نمی توانست مطمئن باشد. بعد آن مرد حرکت کرد و ویل متوجه شد، هر کسی که بود، هنوز زنده بود.

فصل نوزدهم

ویل و هوراس، بر روی آن مسیر الواری و باریک که پانزده متر آخر پل بر روی فیشیر را پوشش می داد، راهشان را با دقت طی کردند. ویل با توانایی بالایش در کنار آمدن با بلندی ها، می توانست به سبکی و بدون هیچ مشکلی از روی آن مسیر دویده و عبور کند. اما او، محض خاطر دوست آهسته و درشت هیکلش، به آرامی حرکت می کرد.

وقتی آنها در نهایت به انتهای مسیر رسیدند، هوراس آهی از سر آسودگی برآورد. آنها لحظه ای درنگ کردند تا آن بنای چوبی را بررسی کنند. آن بنای چوبی، با تمام آن مهارتی که کلتی ها برای آن شهره بودند، ساخته شده بود. به عنوان یک قوم و قبیله، آنها هنر تونل زنی و پل سازی را در طی قرن ها بهبود بخشیده بودند، و این برایشان یک بنای مستحکم معمولی بود.

بوی کاج تازه اره شده، هوا سرد شبانه را پر کرده بود، و به علاوه ی آن، بوی شیرین و عطری دیگری در هوا پخش بود. آنها، برای لحظه ای حیرت کرده، و به یکدیگر خیره شدند. بعد هوراس آن بو را تشخیص داد. او گفت:

– قیر.

و آنها به اطراف نگاه کردند تا طناب های کابلی بزرگ را ببینند، طناب های تقویت کننده ی پل با آن ماده ضخیم شده بودند. ویل با یک دستش یکی از آن ها را لمس کرد و آن ماده همچنان

چسبناک بود. او با دقت گفت:

- فک کنم این کار از فرسایش و پوسیدگی طنابها جلوگیری می کنه.
و متوجه شد که کابل های اصلی پل از سه طناب ضخیم، که به هم پیچیده و تابیده شده بود،
تهیه شده بودند، بعد با لایه ی ضخیمی از قیر پوشیده شده بودند تا از آن ها محافظت شود. و
همین طور، وقتی قیر سفت می شد، می توانست آن سه طناب را خیلی محکمتر و برای همیشه
در کنار هم بچسباند. هوراس نگاهی به دور و اطراف انداخت. او حدس زد:

- هیچ نگهبانی نیست؟

ردی از تایید نکردن در صدایش بود. ویل موافق بود:

- یا خیلی مطمئن یا خیلی بی دقت.

شب کامل فرو افتاده بود و ماه هنوز داشت صعود می کرد. ویل به سمت کناره ی شرقی فیشیر
حرکت کرد.

هوراس، با شل کردن شمشیر در غلافش، به دنبال ویل به راه افتاد.

هیچ نشانه ای از حرکت در مردی که در کنار دهانه ی تونل دراز کشیده بود، مردی که ویل در
آخرین لحظه او را دیده بود، دیده نمی شد. حالا دو پسر با دقت به سمت او پیش رفتند و در
کنارش زانو زدند- حالا می توانستند ببینند که او یک معدنچی کلتی ست. سینه اش که بالا آمد و
فرو رفت- به سختی بالا و پایین می شد. ویل پچ پچ کنان گفت:

- اون هنوز زنده ست.

هوراس جواب داد:

- فقط تا حالا.

او انگشت سبابه اش را بر روی گردن کلتی گذاشت تا نبضش را اندازه بگیرد. با تماس دست
هوراس، چشمان مرد به آرامی باز شد و گیج و هراسان به هر دویشان خیره شد. او با صدایی

قارقار مانند سعی اش را کرد:

- شما ... کی؟

ویل بطری آبش را از روی شانه اش باز کرد و با مقدار کمی از آن مایع لب های مرد را خیس کرد. زبان مرد حریصانه بر روی لب های مرطوب حرکت کرد و مرد دوباره، در حالی که سعی می کرد بر روی یک آرنج بلند شود، قارکارکنان گفت:

- بیشتر.

ویل، به آرامی، او را از حرکت کردن بازداشت، و کمی بیشتر به او آب داد. ویل به نرمی گفت:

- آرام باش، رفیق. نمی خواهم بهت صدمه ای بزنیم.

واضح بود که کسی آزار و اذیتش کرده بود- خیلی هم زیاد. صورتش با خون خشکیده، که از ده دوازده زخم و برش حاصل از تازیانه بیرون زده بود، لک شده بود. ژاکت چرمی اش پاره شده بود، و نیم تنه ی برهنه اش در زیر ژاکت نشانه های بیشتری از تازیانه را به نمایش می گذاشت- هم جدید و هم خیلی خیلی کهنه. ویل به نرمی پرسید:

- کی هستی؟

مرد آهی کشید.

- گلندیس^۱.

به نظر از شنیدن نام خودش متعجب بود. بعد سرفه کرد، سرفه ای خس خسی که قفسه ی سینه اش را لرزاند. ویل و هوراس نگاه های غم انگیزی رد و بدل کردند. هر دو می دانستند که گلندیس وقت زیادی ندارد. ویل از مرد پرسید:

¹ - Glendyss

- از کی اومدین این جا؟

و به آرامی آب بیشتری را در میان لب های خشکیده و ترک خورده ی آن مرد ریخت.

گلندیس با صدایی که به سختی می توانستند بشنوند جواب داد:

- ماهها... ماهها و ماهها از وقتی این جا بودم ... در حال کار روی تونل.

دوباره، دو پسر به یکدیگر خیره شدند. شاید ذهن مرد آشفته شده بود. ویل او را مورد فشار گذاشت:

- ماهها؟ اما حمله ی ورگالها تنها از یه ماه قبل شروع شده، مطمئنی؟

اما گلندیس داشت سرش را به علامت نه تکان می داد. او سعی کرد صحبت کند، سرفه کنان فرو نشست و دراز کشید. قدرت از دست رفته اش را جمع کرد. بعد صحبت کرد، چنان آرام که ویل و هوراس مجبور شدند خم شوند تا صدایش را بشنود.

- اونها ما رو تقریباً یه سال پیش گرفتن... از همه جا. محرمانه ... یه مرد اینجا، دو تا اونجا ... در نهایت پنجاه تایی. بیشترشون ... مردن ... تا حالا. منم به زودی می میرم.

او مکث کرد، برای نفس کشیدن دوباره به تقلا افتاد. آن تقلا برای صحبت کردن، خیلی برایش زیاد بود. ویل و هوراس به هم نگاه کردند، حیرت زده از اطلاعات جدید.

هوراس از دوستش پرسید:

- چطوری هیچ کسی نمی دونسته این اتفاق افتاده؟ منظورم اینه که پنجاه نفر گم می شن و هیچ کسی چیزی نمی گه؟

اما ویل سرش را تکان داد.

- اون گفت که اونها اون پنجاه تا رو از دهکده های سرتاسر کلتیکا گرفتن. خب یکی دو تا مرد گم می شن - مردم ممکنه به طور محلی در موردش صحبت کنن، اما هیچ کسی نمی تونه کل تصویر رو ببینه.

هوراس گفت:

- با این حال، چرا این تونل رو کندن؟ و چرا حالا اونها این قدر در مورد این موضوع رازداری نمی کنن؟

ویل شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- شاید یه ایده ای در موردش پیدا کنیم اگه یه نگاهی به دور و بر بندازیم.

آنها با حالتی نامطمئن مکث کرد، مطمئن نبودند برای مرد خرد و داغان شده در کنارشان چه کاری می توانند انجام دهند. در همین حین که منتظر بودند، ماه بالاتر آمده و بر فراز تپه ها صعود کرده بود، و با نور رنگ پریده و ملایمش پل و کناره های آن را روشن کرده بود. نور ماه صورت گلندیس را لمس کرد و چشمان گلندیس باز شد. بعد او با ضعف سعی کرد تا یکی از بازوهایش را بلند کند تا در مقابل نور ماه از چشمان محافظت کند. ویل به آرامی به جلو خم شد تا سپر او شود. معدنچی با هوشیاری ناگهانی و حس آرامش گفت:

- من دارم می میرم.

ویل مکثی کرد و بعد خیلی کوتاه جواب داد.

- بله.

اصلاً مهربانانه نبود که به او دروغ بگوید، و سعی کند او را این طوری دلگرمی دهد، و اعتراض کند که او حالش خوب خواهد شد. او داشت می مرد و همه ی آنها این را می دانستند. بهتر بود به او اجازه دهند تا آماده شود، اجازه دهند که آرام و باوقار با مرگ روبرو شود. دست معدنچی با ضعف

آستین ویل را چنگ زد و ویل با دستش دست او را گرفت و به آرامی فشرد، اجازه داد که کلتی تماس با یک انسان دیگر را حس کند.

- نزار این جا... این بیرون ... زیر نور بمیرم.

دوباره هوراس و ویل نگاهی رد و بدل کردند. معدنچی به آرامی ادامه داد:

- می خوام در آرامش خارج از نور بمیرم.

و ویل ناگهان متوجه شد.

- فک کنم کلتی ها تاریکی رو دوست دارن. اونها اکثر زندگی شون رو در تونل ها و معادن می گذرونن، شاید این اون چیزیه که اون می خواد.

هوراس به جلو خم شد. او گفت:

- گلندیس؟ می خوای ببریمت توی تونل؟

سر معدنچی، وقتی که پسر صحبت کرد، به سمت هوراس چرخید. حالا او با ضعف سری برای تایید آن حرف تکان داد. فقط آن قدر که آنها بتواند آن واکنش را ببینند. او پیچ پیچ کنان گفت:

- لطفاً، من رو از زیر نور دور کنین.

هوراس سری به موافقت تکان داد و بعد بازوانش را در زیر شانه ها و زانوان کلتی سراند. گلندیس ریز نقش بود و هفته هایی که در اسارت گذرانده بود به وضوح زمانی برای رنج و گرسنگی اش بود. او باری ساده برای هوراس بود، و او به راحتی بلندش کند.

وقتی کارآموز جنگجو راست ایستاد، با گلندیس بر روی بازوانش، ویل پیشنهاد کرد که منتظر بماند. او حس می کرد که وقتی گلندیس به درون تونل تاریک رود، آخرین رشته های باریک، که او را به زندگی وصل کرده بود را رها خواهد کرد. و هنوز یک سوال دیگر بود که ویل نیاز داشت

جوابش را بداند. او به آرامی گفت:

- گلندیس، چقدر وقت داریم؟

معدنچی با خستگی به او خیره شد، گیج و حیران. ویل دوباره سعی کرد. او پرسید:

- چقدر وقت داریم تا قبل از این که اونها پل رو تموم کنن؟

این بار ویل می توانست نوری از فهم را در میان چشمان مرد کلتی ببیند. گلندیس برای یکی دو ثانیه فکر کرد. او جواب داد:

- پنج روز. شایدم چهار. کارگرای بیشتری امروز اومدن... خب شایدم چهار.

بعد چشمانش را بست، مثل این که آن تقلا بیشتر از حد تحملش بود. برای ثانیه ای، آنها فکر کردند او مرده است. اما بعد قفسه ی سینه اش با لرزه ای عظیمی بالا و پایین شد، و او به نفس کشیدن ادامه داد. ویل گفت:

- باید ببریمش توی تونل.

آنها با فشار از ورودی باریک رد شدند. در ده متر اول، دیوارهای تونل چنان نزدیک بود که می شد لمسشان کرد. و وقتی شروع کردن به عریض شدن نتایج کار کلتی ها مشهودتر شد. مکانی محدود و تاریک بود و تنها با شعله های مشعل هایی که هر ده دوازده متر بر روی دیوار کار گذاشته شده بودند، روشن می شد. همین حالا هم بعضی از مشعل ها ضعیف شده بودند و تنها نوری نامطمئن و سوسوزن را فراهم می کردند. هوراس با حالتی معذب به دور و اطراف نگاه کرد. او از بلندی ها خوشش نمی آمد و مطمئناً، از فضاها ی سربسته هم خوشش نمی آمد. ویل گفت:

- این جا جواب سوالمونه. مرگارت اون پنجاه تا معدنچی رو نیاز داشته تا این کار رو انجام بدن. حالا که تونل تقریباً تموم شده او به مردای بیشتری نیاز داره تا پل هر چه سریعتر ساخته بشه.

هوراس سری به موافقت تکان داد. او موافق بود:

- حق با توه. تونل کندن ماهها وقت می بره، اما هیچ کسی نمی تونه ببینه چه اتفاقی داره می افته. وقتی اونها شروع کردن به ساختن پل، خطر فاش شدن کاراشون خیلی بیشتر بوده.

در کناره های وسیع تر تونل، آنها قطعه ی کوچک شنی پیدا کردند، تقریباً یک غار در یکی از دیواره ها. آنها گلندیس را در آن خواباندند. ویل متوجه شد که این باید آن چیزی باشد که آن دو کلتی، وقتی که شیپور پایان کار به صدا در آمده بود، سعی داشتند برای هم وطنشان انجام دهند. او مکثی کرد.

- دلواپسم که ورگال ها وقتی فردا اون رو اینجا پیدا کنن چه فکری می کنن؟

هوراس فقط شانه ای بالا انداخت. او پیشنهاد کرد:

- شاید اونها فک کنن که خودش تا این جا سینه خیز اومده.

ویل با شک و تردید در مورد آن فکر کرد. اما بعد به آرامش نقش بسته در صورت معدنچی در حال مرگ در نور تیره نگاه کرد و نتوانست خودش را راضی کند تا آن مرد را بار دیگر به بیرون برد. او گفت:

- فقط یک کمی دورتر ببرش، تا جایی که می تونی از دید خارجش کن.

دسته ای از صخره ها آنجا بود و هوراس به آرامی معدنچی را پشت آنها قرار داد. معدنچی، حالا تنها وقتی با دقت به آنجا نگاه می کردید به چشمتان می آمد و ویل با خودش گفت: به اندازہ ی کافی خوبه. هوراس گامی به عقب برداشت و به تونل اصلی برگشت. ویل متوجه شد که او هنوز با ناراحتی دور و اطرافش را نگاه می کند. هوراس پرسید:

- حالا چی کار کنیم؟

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

ویل تصمیمی گرفت. او گفت:

- تو این جا منتظر من می مونی. می خوام برم ببینم که این تونل به کجا ختم میشه.

هوراس بحث نکرد. فکر پیش رفتن بیشتر در آن تونل پیچ در پیچ و تاریک اصلاً به مذاقش خوش نمی آمد. او نزدیک یکی از آن مشعل های روشن مکانی برای نشستن یافت. او گفت:

- فقط مطمئن شو که برمی گردی. نمی خوام مجبور بشم پیام دنبالت.

فصل بیستم

وقتی ویل به راه افتاد و هوراس را پشت سر گذاشت، تونل ابتدا راست و مستقیم و سپس با زاویه ای به سمت بالا رفت. بر روی دیوارها و کف تونل مدرکی دال بر چکش کاری و مته کاری کلتی ها وجود داشت، وقتی که آنها صخره را شکسته و پودر کرده بودند تا مسیر را عریض تر کنند.

ویل حدس می زد که تونل باریک اولیه چیزی نبوده به جز یک گسل طبیعی در میان صخره ها- یک شکاف محض. اما همین طور که پیش می رفت، او دید که چقدر تونل عریض شده است، تا جایی که فضایی برای چهار و یا پنج مرد که پهلوی به پهلوی یکدیگر راه بروند، ایجاد شده بود. و آن تونل همچنان به درون قلب کوهستان پیش می رفت.

دایره ای از نور، انتهای تونل را به نمایش گذاشت. او حدس زد که احتمالاً در مجموع سیرد

متری پیش آمده و تا انتهای تونل چهل متری باقی مانده بود. نور، که او می توانست ببیند خیلی قوی تر از نور ساده ی ماه است، به درون تونل می تابید. او با دقت از تونل بیرون آمد و دلیلش را متوجه شد.

اینجا، تپه ها پراکنده بودند، و یک دره ی بزرگ با عرض دویست متر و درازای نیم کیلومتر را تشکیل می دادند. در یک طرف، نور ماه بناهای چوبی عظیمی را که به قسمت های بالاتر فلات می رسیدند را به او نشان داد. بعد از چند لحظه ای بررسی آن بناهای چوبی، او متوجه شد آنها چه هستند: پله ها. کف دره با آتش های کمپ ها روشن شده بود و چند صد نفر داشتند در نور نارنجی آتش به این سو و آن سو می رفتند. ویل فکر کرد، /این باید محل گردهمایی ارتش مرگارت باشد، و در آن لحظه، آن جا جایی بود که ورگال ها در شب اسیرهای کلتی شان را نگه می داشتند.

او مکتی کرد و سعی کرد تصویری از موقعیت کلی آنجا در ذهن بسازد. فلات که بزرگترین بخش از قلمرو مرگارت را در برمی گرفت، هنوز حداقل پنجاه متری بالاتر از این نقطه بود. اما پله ها و شیب بسیار کمتر تپه های مجاور یک مسیر نسبتاً آسان برای پایین آمدن به درون دره را فراهم می کرد. دره خودش حدود سی متری بالاتر از جایی بود که پل قرار داشت. و آن تونل شیب دار می توانست یگان های ارتشی را از این جا به سمت پل ببرد. یک بار دیگر، کلمات هلت در گوشش طنین انداخت، هیچ جایی واقعاً غیر قابل عبور نیست.

او به سمت چپ دهانه ی تونل رفت و پناهگاهی در میان دسته ای از صخره ها و سنگ های شکسته پیدا کرد تا موقعیتی اولیه داشته باشد. حصار چوبی بدشکلی در مرکز دره قرار داشت. در درون حصار چوبی، او می توانست تعداد زیادی آتش کوچک ببیند و به دور هر کدامشان دسته ای از مردان نشسته و یا دراز کشیده بودند. او فکر کرد، /این کمپ زندانی هاست.

آتش های بزرگی در بیرون محوطه، محل هایی که ورگال ها اتراق کرده بودند را مشخص می کرد. او می توانست آن پیکر های تلوتلو خور و درشت هیکل را به وضوح، وقتی که حرکت می کردند، در مقابل آتش ببیند. و هنوز آتشی نزدیک به او وجود داشت که به نظر متفاوت می رسید. پیکرهایشان، آن گونه که ایستاده بودند و راه می رفتند، به نظر راستتر و انسان وارتر بود.

با کنجکاو، روی مسیرش کار کرد تا به آنها نزدیکتر شود. با کمترین صدا در میان شب می خزید و به سرعت از میان تکه ای از استتار و پوشش در دسترس به پوشش بعدی می رفت، تا جایی که او درست در دایره ی بیرونی نوری که از آتش حاصل شده بود قرار داشت- او می دانست، تاریکی در این نقطه، در مقایسه با هر جای دیگری، برای آنها که به دور آتش نشسته بودند خیلی قوی تر خواهد بود.

رانی از نوعی حیوان گوشتی به آرامی بر روی آتش کباب می شد، و بوی آن دهان ویل را به آب انداخت. او چند روز بود که داشت با جیره غذایی سرد سفر می کرد و گوشت با رایحه ای دلپذیر و خوشمزه هوا را پر کرده بود. او احساس کرد شکمش می خواهد به قار و قور بیفتد و ترس به درونش هجوم برد. او با خودش فکر کرد، این به طور غیر قابل تصویری بد شانسی محسوب می شه که توسط قار و قور شکمت مورد خیانت واقع بشی.

ترس کارگر افتاد و اشتهايش را کور کرد. دستگاه گوارشش کم و بیش تحت کنترل بود، او صورتش را در کنار لبه ی صخره ای کوچک قرار داد، خودش را به زمین نزدیک تر کرد، تا نگاه بهتری به آن مردان مشغول به خوردن در کنار آتش بیندازد.

وقتی این کار را انجام داد، یکی از آنها به جلو خم شد تا تکه ای گوشت را ببرد، و وقتی آن را گرفت غذای روغنی و داغ را این دست و آن دست کرد. حرکتش باعث شد نور آتش به وضوح روی صورتش بتابد، و ویل توانست ببیند که آنها ورگال نیستند. از روی جلیقه های پوست گوسفند و مچ پابندهای پشمی شان، که با نوارها بسته شده بودند، و چکمه های سنگین خز خوک آبی، او متوجه شد که آنها اسکاندی هستند.

بررسی بیشتر، به او کلاهیهای شاخ دار و سپرهای گرد چوبی و تبرزین های که در یک گوشه ی محل اتراقشان انباشته شده بود را نشان داد. او کنجکاو بود بداند آنها اینجا چه کار می کنند، این قدر دور از اقیانوس.

مردی که حرکت کرده بود، گوشتش را تمام کرده بود و دستانش را بر روی جلیقه ی پوست

گوسفندش پاک کرد. او آروغ زد، بعد خودش را در نقطه ی راحت تری در کنار آتش چپاند. او با صدایی کلفت و تقریباً بدون هیچ لهجه ی اسکاندی گفت:

- تا پای مرگ خرسند میشم که مردای آلوک^۱ به اینجا برسند.

ویل می دانست که اسکاندی ها با همان زبان رایج در پادشاهی آرالوئن صحبت می کنند. اگر چه با توجه به شنیدنش برای اولین بار، او به سختی می توانست کلمات را تشخیص دهد.

دیگر گرگ های دریا با اوهوم اوهوم کردن موافقت خودشان را اعلام کردند. چهار نفر به دور آتش بودند. ویل کمی جلوتر رفت تا بتواند حرف هایشان را واضحتر بشنود، بعد ترسان خشکش زد، پیکری تلوتلو خور و بی تردید یکی از ورگال ها را دید که داشت مستقیم از طرف دیگر آتش به سمتش می آمد.

اسکاندی ها صدای آمدنش را شنیدند و با خستگی سر بلند کردند. با حس عظیمی از آسودگی، ویل متوجه شد که آن موجود به سمت او نمی آمده، بلکه داشته به آتش اسکاندی ها نزدیک می شده. یکی از اسکاندی ها با صدای کوتاهی گفت:

- سلام، یکی از خوشگلای مرگارث اومده اینجا.

ورگال در انتهای دیگر آتش ایستاده بود. او چیزی نامفهوم به سمت گروه مهاجم های دریایی غرید. آن یکی که صحبت کرده بود فقط شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- متاسفم، خوش تیپ جون. حرفت رو نگرفتم.

خصومت به وضوح در صدایش موج می زد. به نظر، ورگال هم آن خشم را حس کرد. او جمله اش را تکرار کرد، و حالا عصبانی تر شده بود. دوباره دایره ی اسکاندی ها به سمت او شانه ای بالا انداخت.

Olvak - ¹

ورگال دوباره غرش کرد، هر دقیقه عصبانی تر می شد. او به گوشت آویزان بر روی آتش اشاره کرد، بعد به خودش. او حالا بر سر اسکاندی ها فریاد می کشید، و اشاره هایی برای خوردن انجام می داد. یکی از اسکاندی ها گفت:

- حیوون زشت آهوی ما رو می خواد.

غرش کوتاه و آرامی از کل گروه در مخالفت به آن به پا شد. اولین مرد گفت:

- پس بزارین سهم خودش رو برداره.

ورگال به داخل دایره یشان وارد شد. او فریاد کشیدن را تمام کرده بود. به سادگی به گوشت اشاره کرد، بعد چشمان قرمز درخشانش را به سمت گوینده برگرداند. به نحوی سکوتش، از وقتی که فریاد می کشید، دلهره آورتر بود. یکی از اسکاندی ها هشدار داد:

- مراقب باش، آرک. اینجا تعدادمون خیلی کمه.

ارک برای لحظه ای به ورگال اخم کرد، بعد به نظر متوجه منطق نظر دوستش شد. او به طور کوتاهی گفت:

- پس ادامه بده. برش دار.

ورگال گامی به جلو برداشت و باریکه ی چوب را از روی آتش برداشت، گاز بزرگی بر روی ران زد و لقمه ای بزرگ از آن کند. حتی از جایی که ویل دراز کشیده بود، و به دشواری جرات نفس کشیدن داشت، می توانست نور کریه پیروزی را در چشمان قرمز حیوان ببیند. بعد ورگال به ناگاه برگشت و از دایره ی اسکاندی ها خارج شد، و چند اسکاندی به سرعت به کناری رفتند تا در زیر پایش له نشوند. وقتی پیکر ورگال در درون تاریکی محو می شد، آنها صدای خنده ی توگلوئی اش را شنیدند. ارک زیر لبی گفت:

- این موجودات لعنتی چنشدش آورن، نمی دونم چرا باید با اونا کاری داشته باشیم.

یکی از آن اسکاندی های دیگر گفت:

- چون هورث^۱ به مرگارت اعتمادی نداره. اگه نمی اومدیم، این موجودات خرس - آدم لعنتی همه

¹ - Horth

ی اون غنائم رو برای خودشون برمی داشتن، وقتی همه ی ما درگیر جنگ سختی توی دشت های اوئال بودیم.

یکی دیگر از آنها وسط حرفش پرید:

- و یه رژه ی سخت. هیچ خوشی هم در بودن با مردان هورث نیست، در اون پیشرویی های حول حوش جنگلای تورنتری^۱ برای گرفتن جناح پشت سر دشمن. خب اون یه پیشرویی سخت و خشنه.

ویل وقتی آن حرفها را شنید اخم کرد. به وضوح مرگارت و هورث، که ویل حدس می زد فرمانده ی اسکاندی باشد، داشتند غافلگیری های خائنه ای را برای نیروهای آرالوئن پی ریزی می کردند. او سعی کرد تا نقشه ای از حومه ی دشت های اوئال را در ذهنش ترسیم کند، اما افکارش ناقص و سطحی بودند. او آرزو می کرد ای کاش وقتی هلت درس های جغرافیا به او می داد توجه بیشتری نشان داده بود. او به خاطر می آورد که از استادش پرسیده بود: «چرا جغرافی این قدر مهمه؟» و جواب دریافت کرده بود: «چون نقشه ها مهمن اگه می خوای بدونی دشمن کجاست و قصد داره کجا بره.» با ناامیدی، حالا ویل متوجه شد که چقدر حق با هلت بوده. بعد هلت سرش را تکان داده بود، با همان جدیتی ساختگی که همیشه داشت. ناگهان با فکر کردن در مورد استادش، توانایی و دانایی او، ویل در اعماق وجودش احساس تنهایی و کوچکی کرد.

ارک داشت می گفت:

- بهرحال، وقتی مردای الوک به این جا برسن، همه چی تغییر می کنه. اگر چه به نظر، اونها هم در مورد اون غنائم به فکر خودشون خواهند بود.

یکی از اسکاندی ها دیگر گفت:

- آروم باشه. یه چند روزی وقت می بره تا پونصد مرد به بالای صخره های جنوبی برسن. فک کن چقدر وقت در اختیارمون می زاره.

¹ - Thorntree

یکی دیگر از آنها گفت:

– آره. اما یه رد پای رو پشت سرمون روشن می کنیم. و همه ی اونها مجبورن اون رو دنبال کنن.

ارک که بلند شده بود و خودش را می کشید گفت:

– خب اونها خیلی زودتر از من به اونجا نمی رسن. می رم بخواهم، بچه ها، به محض این که کار واجیم رو کردم.

یکی از اونا با عصبانیت گفت:

– خب اون کار رو کنار آتیش نکن. برو پشت اون صخره های اونجا.

با هراس، ویل متوجه شد که آن اسکاندی به سمت صخره هایی که او پشت آنها پنهان شده بود، اشاره می کند. و ارک حالا داشت به مردان دیگر می خندید و برگشته بود و به سمتش می آمد. مطمئناً زمان رفتن بود. او چند متری را به سرعت به عقب دوید. بعد با سینه خیز سریعی بر روی شکم، و با استفاده از تمام آن مهارت های ذاتی و آموزش هایش برای درهم آمیختن و پنهان شدن در پوشش و استتار در دسترسش، به پیش رفت.

احتمالاً بیست متری پیش رفته بود که صدای ریزشی، از نقطه ای که در آن جا استراق سمع می کرد، شنید. بعد آهی از سر رضایت شنید و به عقب نگاه کرد، و در برابر درخشش صدها آتش کمپ در دره، پیکر شبیح وار و سیاهی از ارک با موهای ژولیده دید.

او متوجه شد که ارک مصمم به انجام آن کاری است که گفته بود. ویل به میان تاریکی خزید و به تونل برگشت. او چند متر اول را با دقت طی کرد، و به چشمانش اجازه داد تا با نور کدر مشعل ها عادت کنند. بعد شروع به دویدن کرد، چکمه های نرمش به سختی صدایی بر روی کف شنی تونل ایجاد می کرد.

فصل بیست و یکم

او هوراس را با حالتی منتظرانه، در جایی که او را در تونل رها کرده بود، یافت، دستش بر روی دسته ی شمشیرش آماده بود. کارآموز جنگجو با صدای خشنی پچ پچ کرد:

- چیزی پیدا کردی؟

ویل نفسش را رها کرد، و متوجه شد که چند دقیقه ای هست که نفسش را حبس کرده است. او گفت:

- خیلی. همه اش هم بده.

او دستش را بلند کرد تا از سوال های بیشتر هوراس ممانعت کند. او پرسید:

- هیچ چیز دیگه ای از گلندیس شنیدی؟

هوراس با حالتی غمگین شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- از یه ساعت قبل شروع به ناله کرد. بعدش هم آروم شد. فک کنم مرده. حداقل اون طوری که می خواست مرد.

بعد به دنبال ویل از داخل تونل تاریک به سمت پل رفت.

آنها دوباره از روی الوارها و تخته های چوبی عبور کردند، و به سمت جایی که اونلین با اسب هایشان منتظر بود، رفتند.

اونلین از کنار پل کنار رفته بود و از دید خارج شده بود. وقتی نزدیک شدند، ویل اسمش را به آرامی صدا زد تا از ترسندن او اجتناب کند. هوراس خنجرش را به اونلین داده بود و ویل فکر کرد، یک اونلین مسلح شخصی نیست که بخواهد غیر منتظره به سمتش رود.

وقتی او صحنه ای را که در انتهای دیگر تونل دیده بود برایشان توصیف می کرد، با عجله برای آنها نقشه ای بر روی شن کشید. او گفت:

- یه جواری، باید یه راهی پیدا کنیم تا باعث تاخیر نیروهای مرگارت بشیم.

دو نفر دیگر با کنجکاوی به او خیره شدند. هوراس گفت:

- باعث تاخیرشون بشیم؟ چطور دو تا کارآموز و یک دختر می تونن پونصد تا اسکاندی و چند هزار ورگال بی رحم را متوقف کنند؟

اونلین گفت:

- فک کنم گفتم باید خبرش رو به پادشاه بدیم.

ویل خیلی راحت گفت:

- وقت دیگه ای نداریم. نگاه کن.

آنها به جلو خم شدند و او شکلی را که بر روی شن کشیده بود را پاک کرد و شکل دیگری کشید. او از دقیق بودن آن شکل کاملاً مطمئن نبود، اما حداقل آن شکل شامل مهمترین بخش های پادشاهی بود، و همین طور فلات جنوبی، جایی که مرگارث فرمانروایی می کرد.

- اونا گفتن از ساحل جنوبی اسکاندی های بیشتری از صخره ها بالا میان - تا به ورگال هایی که تا حالا دیدیم بپیوندن. اونها از روی فیشیر عبور می کنن، جایی که ما هستیم، و از سمت شمال، به بارون های قسمت بالای پادشاهی حمله می کنن، اونم وقتی که اونا منتظرن مرگارث از سد و موانع رودخانه تیری استپ پس عبور کنه.

هوراس گفت:

- بله. ما اون رو می دونیم. به محض این که پل رو دیدیم اون رو حدس زدیم.

ویل به او نگاه کرد و هوراس ساکت شد. او متوجه شد که کارآموز رنجر چیز دیگری برای گفتن دارد. ویل گفت:

- اما،

در همین حال، تاکید بر روی کلمه کرد و چند ثانیه ای مکث کرد.

- من همین طور شنیدم اونا داشتن در مورد هورث و مرداش که توی جنگل تورنتری رژه می رن صحبت می کردند. اونجا، این جا بالای شمال دشتای اوئال قرار داره.

اونلین به سرعت نکته اش را گرفت.

- که اسکاندی ها رو در شمال غربی ارتش پادشاهی قرار می ده. اونها بین ورگال ها و

اسکاندی ها که از پل می گذرن، و نیروی دیگه ای که از سمت شمال می آد، به تله می افتن.

ویل که به چشمان او نگاه می کرد گفت:

- دقیقاً.

آنها هر دو می توانستند حس کنند که این موقعیت چقدر برای بارون های جمع شده در دشت های اوئال خطرناک است. آنها منتظر حمله ای از جانب اسکاندی ها از میان مرداب های شرقی بودند، که هیچ کدامشان را غافلگیر نمی کرد، اما در دو جهت متفاوت، مثل گیر افتادن بین دو دسته ی یک گازانبر بود، و آنها نابود می شدند.

هوراس اصرار کرد:

- پس مطمئناً بهتره سریعتر به شاه هشدار بدیم!

ویل با صبوری گفت:

- هوراس رسیدن به دشت ها چهار روزی طول می کشه.

جنگجوی جوان گفت:

- دلیل بیشتری برای سریعتر حرکت کردن. ما وقتی برای تلف کردن نداریم!

اونلین، که نقشه ی ویل را حدس زده بود، حرف هوراس را قطع کرد:

- و بعد از اون حداقل چهار روز دیگه طول می کشه که هر نوع ارتشی به این جا برگرده و پل رو تسخیر کنه. حتی شاید بیشتر.

ویل گفت:

- اینا همش میشه هشت روز. یادت میاد اون معدنچی بیچاره چی گفت؟ پل چهار روز دیگه

آماده ست. ورگال ها و اسکاندی یه عالمه وقت دارن که از فیشیر عبور کنن، فرم نظامی و جنگی بگیرن و به ارتش پادشاهی حمله کنن.

هوراس شروع کرد:

- اما...

و ویل حرفش را قطع کرد.

- هوراس، حتی اگه ما به شاه و بارون ها هشدار بدیم، ارتش مرگارت تعدادشون خیلی بیشتر خواهد بود و آرالوئی ها بین دو تا ارتش گیر می افتن - بدون هیچ راهی برای عقب نشینی. باتلاق های اون مردابها پشت سرشونه. حالا، منم می دونم که باید به اونها هشدار بدیم. اما می تونیم کاری اینجا انجام بدیم که حداقل تعدادشون رو مساوی کنیم.

اونلین به میانه ی حرفش پرید، و هوراس سرش را به سمت اونلین برگرداند.

- به علاوه اگه ما بتونیم کاری بکنیم که جلوی ورگال ها و اسکاندی ها رو برای عبور از پل بگیره، شاه این برتری رو داره که بر اون نیروی جنگی شمال اسکاندی ها پیروز بشه.

هوراس سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- فک کنم این طوری تعدادشون بیشتر از ارتش پادشاهی نشه.

اونلین سری به موافقت تکان داد، اما اضافه کرد:

- این یه قسمتیسه. اون اسکاندی ها انتظار دارن یه نیروی کمکی از پشت به ارتش پادشاهی حمله کنه - نیروی کمکی که هرگز از راه نمی رسه.

نگاهی از درک در چشمان هوراس سر برآورد. او به آرامی سری به موافقت تکان داد، چندین بار. بعد در جواب اخم کرد. او پرسید:

- اما ما چه کاری می‌تونیم بکنیم تا اون ورگال‌ها رو در اینجا متوقف کنیم؟

ویل و اولین نگاهی رد و بدل کردند. ویل می‌توانست ببیند که هر دو به یک نتیجه رسیده‌اند. آنها هر دو در یک لحظه صحبت کردند. آنها با هم گفتند:

- پل رو بسوزون.

فصل بیست و دوم

سر بلیز، وقتی به آرامی به سمت حومه‌ی چادر پادشاه در دشت‌های اوئال یورتمه رفت، پایین بود. گیلن از پا در آمده بر روی زین به این سو و آن سو می‌تایید. آنها در سه روز گذشته اصلاً نخوابیده بودند، و تنها هر چهار ساعت استراحت‌های کوتاهی گرفته بودند.

دو نگهبان جلو آمدند تا جلوی پیشرویی‌اش را بگیرند و رنجر جوان از درون پیراهنش یک سمبل نقره‌ای به شکل برگ بلوط بیرون کشید- نشانه‌ی مشخصه‌ی رنجرها. با دیدن آن، نگهبان‌ها با عجله به عقب برگشتند تا راه را باز کنند. در چنین روزهایی، هیچ‌کسی موجب تاخیر یک رنجر نمی‌شد- نه وقتی که می‌دانست چه چیزی برایش خوبه.

گیلن چشمان سرخش را مالید.

- چادر شورای جنگ کجاست؟

یکی از نگهبان ها با نیزه اش به یک چادر بزرگتر از حد معمول اشاره کرد که بر روی تپه ای مشرف به کل محل اتراق برپا شده بود. همان طور که از مرکز فرماندهی یک ارتش انتظار می رود، نگهبان های بیشتری آنجا بودند، و تعداد زیادی از افراد می آمدند و می رفتند.

- اونجا، قربان. روی اون تپه ی کوچیک.

گیلن سری به موافقت تکان داد. او راه خیلی زیادی را پیموده بود، خیلی سریع، سفر چهار روزه اش را فقط در سه روز به پایان رسانده بود. حالا چند صد متر بیشتر در نظرش شبیه مایلها راه بود. او به جلو خم شد و در گوش بلیز پیچ پیچ کرد:

- نه خیلی دورتر، دوست من. یه تلاش دیگه، لطفاً.

گوش های اسب از توان افتاده بلند شد و سرش چند اینچی بالا آمد. با سلقمه ی آرام گیلن برای حرکت، او حرکت چهار نعل آرامی را شروع کرد و از میان کمپ گذشت.

گرد و غبار با نسیم به این سو و آن سو می رفت، بوی آتش و چوب، صداها و آشفته گی ها، آن کمپ مثل هر کمپ دیگری در جهان بود. دستورات فریاد زده می شدند. صدای تیز شدن و یا تعمیر اسلحه ها در فضا پیچیده بود. و صدای خنده در چادرها برقرار بود، وقتی که سربازان با آسودگی، بدون هیچ وظیفه ای برای انجام دادن، دراز کشیده بودند- تا زمانی که سرگروهان هایشان آنها را می یافتند و کاری برایشان دست و پا می کردند. گیلن با فکر کردن در مورد آن با خستگی لبخند زد. کاملاً به نظر می رسید سرگروهان ها از این که سربازانشان زمانی برای آسودگی داشته باشند، متنفر بودند.

بلیز یک بار دیگر متوقف شد و او به یک باره از جا پرید، و متوجه شد که واقعاً بر روی زین چرت می زده است. در جلوی او دو نگهبان دیگر مسیرش به سمت شورای جنگ را مسدود کرده بودند. او با چشمانی تیره و تار به آنها خیره شد. او با صدایی خشک از میان گلوئی خشک گفت:

– رنجر پادشاه، پیامی برای شورا.

نگهبان ها مکشی کردند. مرد نیمه خواب و سراپا خاکی، نشسته بر روی مادیان کهر، از پادرآمده و عرق کرده، به احتمال زیاد رنجر بود. تا جایی که می توانستند بگویند، مطمئناً شبیه رنجرها لباس پوشیده بود. با این حال نگهبانان تمام رنجرهای ارشد را به چشم دیده بودند و آنها هرگز این مرد جوان را قبلاً ندیده بودند. و او هیچ نشانی برای شناسایی ارائه نکرده بود.

وقتی توجه بیشتری کردند، او شمشیری به همراه داشت، که مطمئناً یکی از اسلحه های رنجرها نبود، برای همین آنها اکراه داشتند تا تایید کنند که او به سمت چادر به دقت محافظت شده ی شورای جنگ برود.

با خشم، گیلن متوجه شد که در رها کردن برگ بلوط نقره ای رنگ در بیرون از پیراهنش اهمال کرده است. فشاری ناگهانی برای یافتن دوباره آن شروع شد. او کورکورانه در میان یقه اش می گشت. بعد صدایی بسیار آشنا و خوشایند به میان حس های هشیارش خزید.

– گیلن! چی شده؟ حالت خوبه؟

این صدایی بود که در میان سال هایی که یک کارآموز بود، راحتی و امنیت را برایش فراهم می کرد. صدایی پر از شجاعت، توانایی و دانایی. صدایی که می دانست دقیقاً در هر مکان و زمانی چه کاری باید انجام شود. گیلن زیر لب گفت:

– هلت.

و متوجه شد که به این سو و آن سو می تابد، بعد از روی زین فرو افتاد. هلت قبل از این که به زمین بخورد او را گرفت. او به دو نگهبان خیره شد که حالا کنار ایستاده بودند و مطمئن نبودند که کمک بکنند یا نه. هلت دستور داد:

– یه کمکی به من بکنین!

و آنها جلو دویدند، نیزه هایشان را به زمین انداختند و به رنجر جوان نیمه بی هوش کمک کردند. هلت گفت:

- بذار تو رو یه جایی ببریم تا استراحت کنی. کاملاً از پا در اومدی.

اما گیلن آخرین ذخیره ی انرژی اش را فراخوانی کرد و سربازها را کنار زد، و خودش را بر روی پاهایش سر پا کرد. او به هلت گفت:

- اخبار مهم. باید شورا رو ببینم. چیز بدی داره توی کلتیکا رخ می ده.

هلت حس کرد افکار بد همچون دست سردی به قلبش چنگ انداخت. او نگاهی را به دور و اطراف چرخاند، و به مسیری که گیلن از آنجا آمده بود نگاه کرد. اخبار بد از کلتیکا و گیلن ظاهراً تنها بود. او به سرعت پرسید:

- ویل کجاست؟ حالش خوبه؟

گیلن گفت:

- حالش خوبه. من جلوتر اومدم.

وقتی آنها داشتند صحبت می کردند، قلب رنجر ارشد کمی آرام شد و شروع به تپیدن کرد.

همین طور که داشتند صحبت می کردند، حرکت به سمت عمارت مرکزی را شروع کرده بودند. اینجا نگهبان های بیشتری سر پستشان بودند، اما با دیدن هلت از سر راه کنار می رفتند. او در شورای جنگ فرد شناخته شده ای بود. او حالا یک دستش را به دور کارآموز سابقش برده بود تا او را راست نگه دارد و آنها به زیر سایه ی خنک عمارت شورا رسیدند.

گروهی از شش یا هفت مرد به دور یک نقشه ی شنی جمع شده بودند- یک میز بزرگ با مشخصات مهم دشت ها و کوهستان ها که با شن مدل شده بود. آنها با صدای پای افراد تازه

وارد برگشتند و یکی از آن‌ها با شتاب به جلو دوید، دلوپسی در صورتش هویدا بود. او فریاد زد:

– گیلن!

مرد بلند قدی بود با موی جوگندمی، که رنگ موهایش نشانه‌ای از این بود که در اواخر دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش است. اما هنوز با سرعت حرکت می‌کرد و اندامش به خوش اندامی یک پهلوان و یا یک جنگاور بود. گیلن دوباره آن لبخند خسته را به صورت نشانده. او گفت:

– صبح بخیر پدر.

مرد بلند قامتِ مو جوگندمی هیچ کسی نبود جز سِر دیوید، رئیس مدرسه نظامی بخش کروی و فرمانده‌ی ارشد ارتش پادشاه. رئیس مدرسه‌ی نظامی به سرعت به هلت نگاه کرد و آنجا اشاره‌ای سریع از دلگرمی و آسودگی دریافت کرد. او متوجه شد گیلن حالش خوب است، فقط خسته شده است. بعد حس انجام وظیفه‌اش به واکنش‌های پدران‌اش فائق آمد. او به آرامی گفت:

– به پادشاهت درود بفرست.

و گیلن به گروه مردان، که حالا توجهشان بر روی او متمرکز بود، نگاه کرد. او کراولی فرمانده‌ی دسته‌ی رنجرها و بارون ارالد و دو بارون ارشد در پادشاهی – تایلر^۱ از درایدن^۲ و فرِگِس^۳ از کروی را شناخت. اما مرد ایستاده در مرکز توجهش را جلب کرد. یک مرد بلند قامت بلوند در اواخر دهه‌ی سی زندگی‌اش، با ریشی کوتاه و چشمانی درخشان به رنگ سبز. او چهار شانه و عضلانی بود، چون دانکن پادشاهی نبود که اجازه دهد مردان دیگر همه‌ی جنگها را برایش انجام دهند. او از وقتی یک پسر بچه بود با شمشیر و نیزه آموزش دیده بود و در پادشاهی خودش، او به عنوان یکی از تواناترین شوالیه‌ها شناخته می‌شد.

^۱ Tyler -

^۲ Drayden -

^۳ Fergus -

گیلن سعی کرد بر روی یک زانو بنشیند. مفصل هایش در اعتراض جیغ کشیدند و سعی کردند او را از انجام این کار منصرف کنند. و یک بار دیگر فشار دست هلت در زیر بازویش همه ی آن چیزی بود که از سقوط دوباره اش جلوگیری کرد. او با حالتی عذرخواهانه شروع کرد:

- سرورم...

اما دانکن همین حالا به جلو آمده و دستش را گرفته بود تا او را سرپا نگه دارد. گیلن معرفی هلت را شنید.

- رنجر گیلن سرورم، از بخش مریک. با پیامی از کلتیکا.

پادشاه با علاقه ای ناگهانی تحریک شد. او، در حالی که گیلن را از نزدیک ارزیابی می کرد، تکرار کرد:

- کلتیکا؟

دیگر اعضای شورا از کنار نقشه ی شنی عبور کردند تا به دور گیلن جمع شوند. بارون ارالد صحبت کرد. او گفت:

- گیلن داشت پیامتون رو به شاه سویندن می رسوند، سرورم. یادآوری اون معاهده ی دفاعی دو جانبه مون و تقاضا از شاه سویندن برای فرستادن یگان هایی برای پیوستن به ما ...

گیلن به میان حرفش پرید:

- اونها نمی آن.

او متوجه شد که باید قبل از این که از خستگی از پا در آید اخبارش را به شاه بدهد.

- مرگارت جنوب غرب شبه جزیره رو در دست داره.

سکوتی از سر حیرت چادر شورا را در برگرفت. سرانجام این پدر گیلن بود که آن سکوت را شکست. او با دیرباوری گفت:

- مرگارت؟ چطوری؟ چطوری اون تونسته هیچ ارتشی رو به کلتیکا ببره؟

گیلن، در حالی که با نیروی بسیار جلوی خمیازه ای را می گرفت، سرش را تکان داد.

- اونا دسته های کوچیکی رو از صخره ها پایین فرستادن و وقتی که یگان های کافی داشتن حمله ی غافلگیرانه ای به کلتی ها کردند. و تا جایی که می دونم سویندن تنها یک ارتش کوچیک آماده نگه می داشته ...

بارون ارالد که عصبانیت در چهره اش خودنمایی می کرد سری به موافقت تکان داد و به میان حرف گیلن پرید:

- من به سویندن هشدار دادم، سرورم. اما اون کلتی های لعنتی همیشه علاقه ی بیشتری داشتند که زمینشون رو حفاری کنن تا این که از سرزمین شون دفاع کنن.

دانکن با یک دست اشاره ای کوچک برای آرام کردن بارون کرد. او به آرامی گفت:

- حالا وقت متهم کردن نیست، ارالد، متأسفانه چیزی که اتفاق افتاده، اتفاق افتاده.

بارون تایلر با لحنی تلخ گفت:

- می تونم تصور کنم که مرگارت سالها مراقبشون بوده، و منتظر شده که حرص و طمعشون به عقلشون مسلط بشه.

مردان دیگر در شورا به آرامی سری به موافقت تکان دادند. توانایی مرگارت در برقراری شبکه ای از جاسوس ها برای همه ی آنها چیز شناخته شده ای بود.

دانکن پرسید:

- پس کلتیکا توسط مرگارت شکست خورده؟ این اون چیزیه که می خوای به ما بگی؟

این بار، وقتی گیلن سرش را به علامت نه تکان داد، نگاه های آسوده ای در چادر رد و بدل شد.

- کلتی ها به سمت جنوب غرب برده شدن و اونجا نگه داشته شدن، سرورم. هنوز شکست نخوردن. اما قسمت عجیب همه ی اینا اینکه که گروه های مهاجم ورگال ها معدنچی های کلتی رو دستگیر کردن و با خودشون بردن.

این بار کروالی کسی بود که حرفش را قطع کرد.

- چی؟ اون معدنچی ها چه استفاده ای برای مرگارت دارن؟

گیلن در جواب شانه ای بالا انداخت. او به رئیسش گفت:

- نظری ندارم، قربان. اما فک کردم که بهتر خبرش رو هر چه زودتر به این جا برسونم.

هلت پرسید:

- خب تو خودت این اتفاقا رو به چشم دیدی، گیلن؟

با صورتی درهم اخم کرده بود، چون از آن چه که رنجر جوان به آنها گفته بود گیج و متحیر شده بود. گیلن تأیید کرد:

- نه دقیقاً. ما شهرک های معدنی خالی و پست های مرزی متروکه رو دیدیم. ما بیشتر به داخل کلتیکا پیش رویی کردیم وقتی که یه دختر جوون رو دیدیم که در مورد اون تاخت و تازا برامون گفت.

شاه گفت:

- یه دختر جوون؟ یه کلتی؟

- نه سرورم. اون آرالوئنی بود. اون ندیمه ی بانویی بود که بانوش در بارگاه سویندن مهمان بوده. بدبختانه اونها درست به سمت یک گروه مهاجم از ورگال ها می رن. اونلین تنها کسی بوده که نجات پیدا کرده.

دانلکن گفت:

- اونلین؟

صدایش پیچ پچی محض بود. دیگران وقتی شاه صحبت کرد، وحشت زده به سمتش چرخیدند. صورت شاه به سفیدی گچ بود و چشمانش با ترس گشاد شده بود. گیلن که از واکنش شاه گیج شده بود گفت:

- این اسم اون دختر بود، سرورم.

اما دانکن گوش نمی داد. او به عقب برگشت و با حالتی گیج به سمت صندلی کرباسی که در کنار میز مطالعه ی کوچکش قرار داشت رفت. او به روی صندلی افتاد و سرش به میان دستانش رفت. اعضای شورای جنگش به سمت او رفتند، هراسان از واکنشش. سر دیوید از کروی گفت:

- سرورم، چی شده؟

دانکن به آرامی سرش را بلند کرد تا به چشمان رئیس مدرسه نظامی نگاه کند. او با صدایی که از ترس شکسته بود گفت:

- اونلین... اونلین ندیمه ی دخترم بود.

فصل بیست و سوم

وقتی باقی نمانده بود که برای ریختن نقشه ای برای انجام عملیات در آن شب صرف کنند- سپیده دم تنها کمتر از یک ساعت دیگر از راه می رسید. در آن مرحله، ویل به هوراس و اونلین پیشنهاد کرده بود که او را در پشت سرشان رها کنند تا او پل را بسوزاند، درست وقتی که آنها برای بردن اخبار به آرالوئن اسب می تاختند، اما هوراس امتناع کرده بود. او با نمایش دیگری از منطق قوی، که حالا قسمتی از ذهنیاتش شده بود، گفت:

-اگه حالا بریم، نمی دونیم که موفق شدی یا نه، خب ما به شاه چی بگیم؟ ممکنه یه پلی در کار باشه، ممکنه هم نباشه؟ و از طرفی خراب کردن پلی با این اندازه ها باید یه کمی سخت تر از اون چیزی باشه که تو بتونی به تنهایی از پشش بریایی- حتی رنجر مشهوری مثل تو.

او وقتی آن حرف ها را گفت لبخند زد تا به ویل نشان دهد که منظورش هیچ توهین و مسخرگی نیست و ویل نظرش را تایید می کرد. در دل، او خوشحال بود که آنها با او می مانند. او در شک

هوراس سهیم بود که ممکن نیست بتواند آن کار را به تنهایی انجام دهد.

آنها مثل غشی ها تا سپیده دم خوابیدند، بعد با صدای فریادها و تازیانه ها، وقتی که ورگال ها معدنچی ها رو به سرکارشان برای تمام کردن پل برمی گرداندند، بیدار شدند. در طول روز، آنها با ترس تماشا کردند، و مسیر چوبی روی پل به جلو و جلوتر خزید، به سمت دره ای که آنها در آن جا درازکش پنهان بودند. با حسی از ترس و فرو ریختن قلبش، ویل متوجه شد تخمینی که معدنچی مرده زده بود چیزی نیست که بتوانند به آن اعتماد کنند. شاید تعداد زیاد برده ها دلیلش بود، اما واضح بود که پل در انتهای روز بعد به پایان می رسید و کامل می شد.

- ما مجبوریم اون کار رو امشب انجام بدیم!

ویل این کلمات را در گوش اولنلین زمزمه کرد. هر دویشان بر روی صخره ها دراز کشیده بودند و به کارگاه ساختمانی مشرف بودند. هوراس چند متری دورتر بود، و به آرامی در زیر نور خنک خورشید صبحگاهی چرت می زد. دختر در جایش حرکتی کرد و این گونه دهانش به گوش ویل نزدیکتر شد و پیچ پیچ کنان گفت:

- داشتم فک می کردم چطوری آتش روشن کنیم؟ ما این دور وبر چوب کافی برای یه آتش کوچیک کمپ هم نداریم.

همان سوال در طول شب ذهن ویل را به خودش مشغول کرده بود. بعد جواب به ذهنش خطور کرده بود. او به آرامی لبخند زد، و به گروه معدنچی های کلتی نگاه می کرد که با چکش کاری تخته های چوب کاج را به داخل بدنه ی اصلی پل فرو می کردند تا مسیر چوبی روی پل را تکمیل کنند. او جواب داد:

- یه عالمه هیزم خوب اینجا داریم، اگه بدونی کجا دنبالش بگردی.

اولنلین حیرت زده به او خیره شد، بعد خط نگاه او را دنبال کرد. اخم بر روی پیشانی اش ناپدید شد و به آرامی لبخند زد.

وقتی تاریکی شب فرو افتاد، ورگال ها گروه برده های گرسنه و خسته را از روی پل جمع کرده و به درون تونل راندند. ویل در انتهای عصر متوجه شده بود که کار برای عریض کردن تونل به نظر تمام شده، و آنها یک ساعت دیگر هم منتظر شدند تا وقتی که تاریکی کامل فرونشست. در طی آن زمان، آنها نشانه ای از هیچ حرکتی در تونل ندیدند. حالا، می دانستند به دنبال چه چیزی هستند، آنها می توانستند هاله ی روشنایی از نور آتش از دره واقع در انتهای دیگر تونل را ببینند که بر روی ابرهای پایین در حرکت منعکس می شد. هوراس گفت:

- امیدوارم که بارون نیاد. بارون همه ی این نقشه مون رو تمام و کمال از بین می بره.

ویل به ناگاه ایستاد و به سرعت به او خیره شد. آن فکر ناخوشایند به ذهنش خطور نکرده بود. او خیلی قاطع گفت:

- بارون نمی آد.

و امیدوار بود که حق با او باشد. او به راهش ادامه داد و تاگ را به آرامی به انتهای پل ناتمام برد و اسب کوچک را آنجا توقف کرد، گوش هایش تاب می خورد و سوراخ های بینی اش برای بوییدن رایحه های هوای شبانه تکان می خوردند. ویل به آرامی به اسب گفت:

- هشیار باش.

و آن دستور به اسب می گفت که اگر نزدیک شدن خطری را حس کرد به آنها هشدار دهد. تاگ یک بار سرش را تکان داد، و دستور را تایید کرد. بعد ویل به مسیرش تا قسمت کامل نشده ی پل ادامه داد، و وقتی از روی الوارهای باریک بر روی دره ی سرگیجه آور حرکت کرد، به سبکی گام برداشت. هوراس و اونلین با دقت دنبالش رفتند، و هوراس وقتی که آنها به نقطه ای رسیدند که تخته بندی پل شروع می شد آهی از سر آسودگی برآورد. او متوجه شد که در مقایسه با شب پیش فاصله ی کوتاهتری برای رسیدن به قسمت تکمیل شده طی کرده اند و متوجه شد که حق با ویل بوده. روز بعدی پل تکمیل شده، و برای استفاده آماده می شد.

ویل کمان و تیردانش را از روی شانه اش برداشت و آنها را بر روی مسیر چوبی پل گذاشت. بعد چاقوی ساکس را از غلافش بیرون کشید و روی زانو نشست، و با اهرم کردن آن، شروع کرد به در آوردن تخته های مسیر چوبی پل. چوب از کاج نرم بود، به طور ناهمواری اره شده بود و هیزمی عالی بود. هوراس خنجرش را کشید و شروع کرد به در آوردن تخته های دیگر در ردیف کناری. وقتی که آنها تخته ها را شل کرده و در می آوردند، اولنلین آنها را به کناری می برد و بر روی هم کپه می کرد. وقتی شش تخته، که هر کدام یک متر بلندی داشت، بر روی هم قرار گرفتند، او آنها را جمع کرد و به آرامی به طرف دیگر پل دوید، و آنها را در کناره ی فیشیر، نزدیک کابل های قیراندود شده و بزرگ که به شاه تیرهای پل بسته شده بودند، قرار داد. و همان وقت که برگشت ویل و هوراس هم داشتند به جدا کردن شش تخته ی بعدی ادامه می دادند. اینها را اولنلین به سمت کابل بعدی برد.

ویل در اوایل روز نقشه اش را برایشان توضیح داده بود. برای این که مطمئن شود بنای چوبی دیگری در سمت مرگارت باقی نمی ماند، آنها نیاز داشتند که هر دو کابل و هر دو شاه تیرها را در آن قسمت بسوزانند، و این گونه پل را به اعماق فیشیر بفرستند. ورگال ها ممکن بود قادر باشند که یک پل طنابی کوچک و موقت بر روی فیشیر ببندند، اما نه چیزی چنان محکم که جواز عبور آن تعداد از یگان های ارتشی را در مدت زمانی کوتاه صادر کند.

وقتی پل را سوزاندند، با سرعت تمام برای هشدار ارتش پادشاهی در مورد خطر جنوب، اسبها را می تازاندند. و آنگاه خطر آن تعداد ورگال هایی که ممکن بود از فیشیر بگذرند می توانست به راحتی توسط دسته ای از یگان های ارتش پادشاهی رفع شود.

دو پسر به در آوردن تخته ها و گذاشتن آنها برای اولنلین ادامه دادند. و اولنلین به نوبه ی خودش، به رفت و برگشت بر روی پل ادامه می داد تا دسته ی چوبها در کنار هر شاه تیر بالا رفت. علی رغم هوای سرد شبانه دو پسر، به خاطر فشار کار، داشتند عرق می ریختند. سرانجام، وقتی ویل تخته ی دیگری را از جا درآورد و فوراً شروع به درآوردن بعدی کرد، اولنلین دستی بر شانه ی ویل گذاشت. اولنلین به طور کوتاهی گفت:

- فک کنم کافی باشه.

و ویل مکث کرد، بر روی پاشنه هایش بلند شد و پیشانی اش را با پشت دست چپش پاک کرد. اونلین به انتهای دیگر پل اشاره کرد، جایی که حداقل بیست تخته چوب در هر طرف پل بر روی هم کپه شده بود. او گرفتگی گردنش را با چرخاندن سرش به این طرف و آن طرف رفع کرد، بعد ایستاد. او به اونلین گفت:

- حق با توه. اون باید برای شروع یه آتیش و پایدار کردن اون کافی باشه.

با اشاره ای به آن دو، برای این که او را دنبال کنند، او کمان و تیردانش را برداشت و به سمت انتهای دیگر پل به راه افتاد. او با نگاهی سخت دو دسته ی چوب را برای یکی دو ثانیه بررسی کرد. او گفت:

- ما نیاز به مشتعل کننده داریم.

در همین حین به اطراف نگاه می کرد تا ببیند که آیا در حومه ی آنجا هیچ درخت کوچک یا بوته ای وجود دارد، جایی که بتوانند چوب های نازک پیدا کنند تا آتششان را با آن روشن کنند. البته که وجود نداشت. هوراس برای گرفتن چاقوی ساکس ویل دستش را دراز کرد. او پرسید:

- اون رو یه لحظه ای بهم قرض می دی.

و ویل چاقو را به دست هوراس داد. هوراس برای لحظه ای تعادل چاقوی سنگین را بررسی کرد. بعد، یکی از آن تخته های بلند را برداشت، هوراس تخته را بر روی یک انتهایش ایستاداند و با یک سری ضربات سریع و برق آسا تخته را به ده دوازده تکه ی باریک اما با همان طول برید. او به آنها لبخند زد:

- کاملاً شبیه تمرین شمشیر زنی نیست. اما خیلی بهش شبیهه.

وقتی ویل و اونلین شروع به مرتب کردن نوارهای کاج باریک به دور توده ی کوچک کردند،

هوراس تخته‌ی دیگری برداشت و با دقت بیشتری آن را تراشید تا این بار حلقه‌های ظریفی از چوب کاج را ببرد، تا این تراشه‌ها اولین جرقه‌های سنگ و فولاد را دربرگیرند و آتش را روشن کنند. ویل نگاه کوتاهی کرد تا ببیند اونلین در حال انجام چه کاری ست. ویل، که مطمئن شده بود اونلین می‌داند باید چه کاری انجام دهد، به سر کار خودش برگشت، ویل آن تراشه‌های کاج که هوراس در مشتش ریخت، را گرفت و به دور پایه‌ی مشتعل کننده کپه کرد.

وقتی ویل به سمت اونلین رفت تا همان کار را با توده‌ی هیزم او انجام دهد، هوراس چند تا از تخته‌ها را برداشت، و آنها را از وسط به دو نیم کرده و کوتاهتر و باریکترشان کرد. ویل به خاطر صدای شکستن تخته‌ها، با ترس به بالا نگاه کرد. او به کارآموز جنگجو هشدار داد:

- صداش رو کم کن. می‌دونی که اون ورگالها واقعاً کر نیستند، و صدای اون ممکنه از تونل رد بشه.

هوراس شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

- بهر حال تموم شد.

ویل مکثی کرد و دو توده‌ی هیزم را بررسی کرد. مطمئن شده از این که آنها ترکیب مناسبی از مشتعل کننده و تراشه‌های چوب برای روشن کردن و روشن نگه داشتن آتش دارند، او به دو نفر دیگر اشاره کرد تا به عقب برگردند. او به آنها گفت:

- شما دو تا برین. من آتیش رو روشن می‌کنم و دنبالتون میام.

هوراس به دعوت دیگری نیاز نداشت. او نمی‌خواست مجبور شود که از روی آن مسیر الواری باریک پل، با آتشی که به دور کابل‌های پشت سرش زبانه می‌کشیدند، بدود. او وقت زیادی می‌خواست تا آن مسیر را طی کند. اونلین برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد مفهوم آنچه که ویل گفته بود را درک کرد.

آنها با دقت عبور کردند و سعی کردند وقتی ده متر آخر را طی می کردند به پایین، به درون اعماق ترسناک فیشیر در زیر پل، نگاه نکنند. البته الان درزهایی پهن تری در مسیر پل وجود داشت، چون آنها بعضی از تخته هایی که سطح مسیر پل را تشکیل می داد از جا درآورده بودند. وقتی در امان به سمت دیگر رسیدند، برگشتند و برای ویل دستی تکان دادند. آنها او را دیدند، یک پیکر قوز کرده و تیره در میان سایه ها، در کنار شاه تیر سمت راستی پل. وقتی سنگ و فولاد را به همدیگر کشید، جرقه ی روشن و کوچکی به وجود آمد. و دوباره یک جرقه ی دیگر. و این بار یک شعله ی زردرنگ در پایین توده ی چوب ایجاد شد و تراشه های کاج آتش گرفتند و شعله ها پخش شد.

ویل به آرامی زیر آن فوت کرد و زبانه های زردرنگ کوچک و مشتاق را دید که گسترده می شدند، و در اطراف تخته های باریک کاج زیر زبانه می کشیدند، و از صمغ قابل اشتعال، که بافت چوب را پوشانده بود، تغذیه کرده و در یک ثانیه بزرگتر و مهارناشدنی تر شعله کشیدند. او دید که چوب های باریک تر آتش گرفتند، و بعد شعله ها به بالا جهیدند و با اشتیاق به دور طناب نرده ی پل زبانه کشیدند و شروع به پیش رویی به سمت کابل محکم پل کردند. قیر روی کابل ها شروع به جلز و ولز کرد. قطره های آب شده ی قیر به درون شعله ها فرو می افتاد، و هر بار با اشعه ای آبی و درخشان می سوخت.

وقتی مطمئن شد که اولین آتش در مسیر خودش قرار گرفته، ویل به سمت مقابل دوید و بار دیگر به کار با سنگ و فولاد پرداخت. دوباره تماشاچی هایش شعله های روشن را دیدند، و بعد استخری از شعله های زرد و کوچک که به سرعت در حال رشد بودند.

ویل، که حالا به خاطر نور آتش ها شبح وار به نظر می رسید، راست ایستاد و گامی به عقب برداشت، و تماشایشان کرد تا مطمئن شود که هر دو آتش به خوبی روشن شده باشند. هم اکنون شاه تیر و کابل سمت راستی از گرمای آتش شروع به دود کرده بودند. با اطمینانی نهایی، ویل کمان و تیردانش را برداشت و از روی پل به عقب دوید، و اصلاً وقتی به الوارهای باریک رسید، از سرعتش نکاست.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

وقتی به کنار آن دو نفر دیگر رسید، برگشت تا نتیجه ی کارشان را نگاه کند. کابل سمت راستی حالا داشت با نور شدیدی می درخشید. تند بادی ناگهانی، دسته ای از جرقه های آتش را به درون هوای بالای آن برد. آتش سمت چپی به نظر به خوبی قبل نمی سوخت. شاید خطای دید بود، و یا شاید حرکت نامنظم باد شعله های آن را از رسیدن به طناب قیر اندود شده ی کابل در کنارش بازداشته بود. شاید چوبی که استفاده کرده بودند نم داشت. اما وقتی تماشا می کردند آتش در زیر کابل سمت چپ به آرامی به زغال های روشن قرمز رنگی مبدل شد.

فصل بیست و چهارم

گیلن چشمانش را از نگاه پر از درد پادشاهش برگرفت. هرکسی در چادر می توانست درد را در آن چشمان ببیند، وقتی که او متوجه شده بود دخترش توسط ورگال های مرگارت کشته شده است. گیلن به دیگر مردان نگاه کرد، و نوعی حمایت و پشتیبانی را از در میان آنها جستجو می کرد. او می دید که هیچ کدامشان نمی توانستند خودشان را وادار کنند که به چشمان شاه نگاه کنند.

دانکن از روی صندلی اش بلند شد و در ورودی چادر شروع کرد به قدم زدن، و به جنوب غرب خیره شد، مثل این که می توانست دخترش را از این فاصله ببیند. او گفت:

– کساندرا^۱ برای بازدید از کلتیکا هشت هفته ی پیش این جا رو ترک کرد. اون دوست خوب شاهزاده خانم مدلید^۲ بود. وقتی تمام این ماجراها با مرگارت شروع شد، فک کردم اون اونجا در

^۱ - Cassandra

^۲ - Madelydd

امونه. هیچ دلیلی ندیدم که اون رو برگردونم.

او نگاهش را از در چادر برگرفت و به چشمان گیلن خیره شد.

- بهم بگو. هر چی رو که می دونی بهم بگو ...

- سرورم....

گیلن مکث کرد، و افکارش را جمع و جور کرد. او می دانست که مجبور است تا جایی که می تواند به شاه بگوید. اما همین طور می خواست از آزار او با دردی غیرضروری اجتناب کند.

- اون دختر ما رو دید و به سمتون اومد. اون تشخیص داده بود من و ویل رنجرهای پادشاهیم. ظاهراً تونسته بود وقتی که ورگالها به گروهشون حمله کردند، فرار کنه. اون گفت که بقیه ...

او مکث کرد. نمی توانست ادامه دهد. دانکن گفت:

- ادامه بده.

صدایش محکم بود. شاه بار دیگر احساساتش را تحت کنترل داشت. گیلن با عجله حرفش را تمام کرد:

- اون دختر گفت که ورگال ها اونها رو کشتن، سرورم، همه ی اونها رو. اون جزئیاتش رو به ما نگفت. نمی خواست این کار رو بکنه. اون خسته بود و از پادراومده - هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی.

به نحوی فکر می کرد اگر آن را سریع بیان کند، ساده تر خواهد بود. دانکن سری به موافقت تکان داد.

- دختر بیچاره. باید چیز وحشتناکی بوده باشه که شاهدش باشی. اون خدمتکار خوبیه.

او به آرامی اضافه کرد:

- در حقیقت بیشتر برای کساندرا یه دوسته.

گیلن حس می کرد باید به صحبت کردن با پادشاه ادامه دهد، برای این که هر جزئیاتی، که در مورد از دست رفتن دختر پادشاه داشت، را برای شاه بیان کند. او که لحظه ی ورود اونلین به داخل کمپشان را به یاد می آورد، گفت:

- اولش ما تقریباً اون رو با یه پسر اشتباه گرفتیم.

دانکن که حیرت در صورتش موج می زد، به بالا نگاه کرد. او گفت:

- یه پسر؟ با اون گیسوان انبوه موی قرمز رنگ؟

گیلن شانه ای بالا انداخت.

- اون موهایش رو کوتاه کرده بود. احتمالاً می خواست ظاهرش رو مخفی کنه. همین حالا، توی تپه های کلتیکا پر از دزد و جیب بر شده، به همون اندازه ی ورگال ها.

گیلن حس کرد که چیزی درست نیست. استخوان هایش از خستگی می سوخت، و برای خواب التماس می کرد، و ذهنش آن طور که باید فعالیت نمی کرد. اما شاه چیزی گفته بود که درست نبود. چیزی که ...

او، در حالی که سعی می کرد ذهنش را از آن حس آزاردهنده رها کند، سرش را تکان داد و بر روی پاهایش به این سو و آن سو تلو تلو خورد، خوشحال بود که بازوی آماده هلت او را سرپا نگه داشت. با دیدن آن حرکت، دانکن فوراً حالتی عذرخواهانه به خود گرفت. او در حالی که جلو می آمد و دست گیلن را می گرفت، گفت:

- رنجر گیلن، من رو ببخش. تو داری از پا درمی آی و من به خاطر یه غم و اندوه شخصی تو رو

اینجا نگه داشتیم. لطفاً هلت ببین که گیلن غذا و محلی برای استراحت داشته باشه.

گیلن در حالی که اسب خسته و سراپا خاکی اش در بیرون از چادر را به یاد می آورد، شروع به حرف زدن کرد:

- بلیز

هلت به آرامی جواب داد:

- اون حالش خوبه. من به بلیز می رسم.

هلت بار دیگر به شاه نگاه کرد، و سرش را به سمت گیلن تکان داد.

- با اجازه ی شما والا حضرت؟

دانکن دستش را به سمت آنها تکان داد.

- بله، لطفاً هلت. مراقب رفیقت باش. اون خیلی خوب به ما خدمت کرده.

وقتی دو رنجر چادر را ترک کردند، دانکن به سمت مشاوران باقی مانده اش در چادر برگشت.

- حالا آقایون، بیاین ببینیم می تونیم دلیلی برای آخرین حرکت مرگارت پیدا کنیم.

بارون تایلر نگاه کوتاهی به بقیه کرد. موافقت شان در مورد این که سخن بگویند را جستجو، و کسب می کرد. او با صدای ضعیفی گفت:

- سرورم، شاید ما بهتر باشه یه کمی وقت به شما برای کنار اومدن با این خبر بدیم

همه ی اعضای شورایش این نظر را زیر لب تایید کردند. اما دانکن سرش را با حالتی محکم به علامت نه تکان داد. او به طور خلاصه ای گفت:

- من شاهم. و برای یه شاه مسائل خصوصی در رتبه ی آخر قرار داره. مسائل مربوط به امور پادشاهی در رتبه ی اولند.

هوراس با درد و رنجی از نا امیدی گفت:

- اونا خاموش شدند!

هر سه تایشان نگاه کردند، با بیچارگی و یاس، امیدوار بودند که او در اشتباه باشد، این که چشمان شان به نحوی در حال فریب دادن شان باشد. اما حق با هوراس بود. آتش در زیر شاه تیر سمت چپ به کپه ای درخشان و کوچک از زغال نیمه سوز بدل شده بود. در طرف دیگر آتش خیلی خوب و کاملاً شعله ور بود، با شعله هایی که حریصانه به سمت طناب قیراندود کابل عظیم، که سمت راست پل را سرپا نگه می داشت، می رفتند. در حقیقت، وقتی آنها تماشا می کردند، یکی از سه طناب، که کابل را تشکیل می داد، سوخت و طرف سمت راست پل با صدایی هشدار دهنده قرچ قرچ کرد.

اونلین با امیدواری پیشنهاد کرد:

- شاید یه طرفش کافی باشه؟

اما ویل با نا امیدی سرش را به علامت نه تکان داد، و در همین حال آرزو می کرد که آتش دوم هم دوباره شعله بکشد. او اشاره کرد:

- شاه تیر سمت راستی ویرون شده، اما هنوز قابل استفاده ست. اگه طرف سمت چپ باقی بمونه، اونها می تونن از اون طرف از روی پل عبور کنن. و اگه بتونن این کار رو بکنن اونها ممکنه بتونن تمامش رو دوباره تعمیر کنن، قبل از این که بتونیم به شاه دانکن هشدار بدیم.

با عزمی راسخ، او کمانش را بر روی شانه اش انداخت و بار دیگر شروع به عبور از روی پل کرد.

هوراس از او پرسید:

- داری کجا می ری؟

چشمانش با بی اعتمادی بر روی آن بنای چوبی بود. پل، حالا که قسمتی از کابل سمت راستی سوخته بود، از یک طرف خم واضحی برداشته بود. و وقتی هوراس سوالش را پرسید آن بنای چوبی دوباره غرید، و کمی بیشتر به سمت آن دره ی بسیار عمیق فرو نشست.

ویل مکشی کرد، و بر روی مسیر باریک الواری که بر روی آن شکافت عمیق کشیده شده بود، تعادلش را حفظ کرد. او گفت:

- مجبورم دوباره روشنش کنم.

او برگشت و دوباره به سمت طرف دیگر پل دوید. هوراس وقتی دید او چنان سریع، بدون هیچ چیزی به جز یک مسیر الواری باریک در زیر پایش، بر روی آن درز عمیق می دوید احساس تهوع کرد.

بعد او و اونلین با تب و هیجانی از روی بی قراری به تماشای ویل نشستند که بر روی زغال های نیم سوز خم شده بود. او شروع به باد زدن آنها کرد و بعد خم شد و به آنها فوت کرد تا زبانه ای از شعله های کوچک در میان چوب های مشتعل کننده ی نسوخته شروع به سوسو کرد. اونلین فریاد زد:

- اون روشنش کرد!

و بعد وقتی که آن شعله محو شد، نشاط حاصل از پیروزی در صدایش مرد. یک بار دیگر، ویل خم شد و به آرامی بر روی زغال های نیم سوز فوت کرد. چیزی در کابل سمت راست رخ داد و پل تلو تلو خورد، و بیشتر به یک طرف کشیده شد. برای لحظه ای ویل کارش را متوقف کرد تا به شاه تیر و کابل سمت راستی نگاه کند، که هنوز داشت به سرعت می سوخت. بعد به سمت زغال

ها برگشت و با اضطراب و عجله آنها را باد زد.

هوراس دوباره و دوباره به خودش می گفت: « یالا! یالا! » و دستانش، وقتی که به تماشای دوستش نشسته بود، در هم گره می خورد و از هم باز می شد.

بعد تاگ شیهه ای هشدار دهنده کشید. هر دو، هم هوراس و هم اونلین برگشتند تا به اسب کوچک نگاه کنند. اگر هر کدام از اسب های خودشان بود، آنها واکنشی نشان نمی دادند. اما آنها می دانستند که تاگ آموزش دیده که آرام بماند مگر اینکه...

مگه این که!

هوراس به جایی که ویل بر باقی مانده ی آتش دوم قوز کرده بود نگاه کرد. واضح بود که او صدای هشدار تاگ را نشنیده بود. اونلین بازوی هوراس را قاپید و اشاره کرد. او گفت:

- نگاه کن!

و انگشت اشاره اش را به سمت دهانه ی تونل گرفت، جایی که نور اندکی به نمایش در آمده بود. کسی داشت می آمد! تاگ به زمین سم کشید و دوباره شیهه کشید، کمی بلندتر از قبل، اما ویل که به سر و صدای آتش کابل سمت راست نزدیک بود، نشنید. اونلین تصمیمی گرفت. او به هوراس گفت:

- اینجا بمون!

و شروع به عبور از روی مسیر باریک الواری چوبی کرد. با دقت هر اینچ از مسیرش را طی کرد، قلبش به دهانش آمد وقتی که پل تضعیف شده غرش کرد و تاب خورد. در زیر پایش تاریکی بود و در کف آن، رودخانه ای با نور نقره ای، با حالتی سبانه، در انتهای فیشیر در جریان بود. او تاب خورد، بعد تعادلش را بازیافت، و دوباره ادامه داد. قسمت تخته بندی شده پل تنها حالا هشت متر دورتر بود. حالا پنج متر. و حالا آنجا بود.

پل دوباره تاب خورد و او برای لحظه ای بر روی آن تلوتلو خورد، بازوهایش را باز کرد تا تعادلش را حفظ کند، و بر روی آن لبه ی وحشتناک تلوتلو خورد. پشت سرش صدای فریاد هشدار دهنده ی هوراس را شنید. با یک نفس عمیق، او بر روی مسیر چوبی امن پرید و کاملاً بر روی مسیر تخته بندی شده ی کاجی زیر پایش سقوط کرد.

قبلش به خاطر موقعیت نزدیک به سقوط می تپید، او بر روی پاهایش بلند شد و بقیه ی پل را شروع به دویدن کرد. وقتی نزدیکتر شد، ویل حرکت او را حس کرد و به بالا نگاه کرد. اونلین نفس نفس زنان به دهانه ی تونل اشاره کرد. او داد زد:

- اونا دارن میان!

و حالا انعکاس نور از درون تونل به شعله های چندین مشعل روشن مبدل شده بود، و گروه کوچکی بیرون آمدند. آنها در دهانه ی تونل مکشی کردند، اشاره کردند، و وقتی شعله های آتش که به بالای پل می رسید را دیدند، فریاد کشیدند. اونلین آنها را شمرد، شش نفر، و از حالت گام برداشتن ناموزونشان، متوجه شد آنها ورگالند.

ورگالها شروع به دویدن به روی پل کردند. تنها پنجاه متر دورتر بودند، اما سریع فاصله ی بینشان را پیمودند. و اونلین می دانست که تعداد بیشتری باید پشت سرشان باشند. او در حالی که به آستین ویل را چنگ انداخت، گفت:

- بیا از این جا بریم!

اما ویل با صورتی عبوس آستینش را از دست او درآورد. او به سمت تیردان و کمانش دست برد، تیردان را بر روی شانه اش انداخت و کنترل کرد که زه کمانش محکم و ثابت شده باشد. او به اونلین گفت:

- برگرد عقب! من می مونم و اونها رو عقب نگه می دارم.

همین طور که حرف می زد پیکانی برداشت و آن را در زه کمانش گذاشت، به نظر می رسید هدف گیری خاصی نکرده، اما به سرعت پیکان را سوت کشان به سمت ورگال پیشرو فرستاد. پیکان خودش را در سینه ی ورگال نشاند و او فرو افتاد، به یک باره فریادی از درد کشید و بعد آرام شد.

همراهانش در سر جایشان متوقف شدند، و پیکان را دیدند. آنها با احتیاط به دور و اطرافشان نگاه می کردند و سعی می کردند ببینند که آن پیکان از کجا شلیک شده است. اما هنوز، آنها نمی توانستند آن پیکر کوچک در انتهای پل را ببینند. و همین طور که نگاه می کردند، سه پیکان دیگر سوت کشان از دل تاریکی بیرون آمد. نوک فولادی دو تا از پیکان ها، وقتی به صخره ها برخورد کردند، جرقه ای تولید کرد. سومی در پای یکی از ورگال های عقبی گروه نشست. او با درد جیغ کشید و به روی زانوهایش فروافتاد.

ورگال ها با حالتی نامطمئن مکث کردند. با دیدن نور و دود آتش در بالای تپه ای که کمپشان را برپا کرده بودند، نور و دودی که از سمت پل بلند شده بود، آنها آمده بودند تا پل را بازرسی کنند. حالا کمان دارانی نامرئی داشتند به آنها شلیک می کردند. بدون دستور فردی خاص، که آنها را به پیش روی فراخواند، آنها تصمیمی گرفتند و به سرعت به پناه دهانه ی تونل عقب نشینی کردند. اونلین به ویل گفت:

- اونا دارن عقب می رن!

اما ویل هم حرکت را دیده بود و دوباره بر روی زانو نشسته بود و دیوانه وار سعی می کرد دوباره آتش را به پا کند. او من من کنان گفت:

- باید تمام کار رو دوباره انجام بدیم!

اونلین در کنار ویل بر روی زانو نشست و شروع به شکل دهی نوارهای نیم سوز چوبی و تکه های ضخیم تر به شکل یک مخروط کرد. او گفت:

- تو مراقب ورگالها باش! من به این کار می رسم.

ویل مکشی کرد. همه ی اینها به کنار، اولین بار اونلین چوبهای این قسمت را مرتب کرده بود. ویل لحظه ای شک کرد و کنجکاو بود که آیا اونلین کارش را به درستی انجام داده است یا نه. بعد به دهانه ی تونل نگاه کرد و دوباره حرکتی آنجا دید و متوجه شد حق با اونلین ست. کمانش را برداشت و شروع کرد که به سمت اولین استتار از صخره ها در نزدیکی آتش برود که اونلین، او را متوقف کرد. او گفت:

- چاقوت! اون رو بهم بده.

ویل نپرسید چرا. او چاقوی ساکس را از غلافش بیرون کشید و آن را در کنار اونلین انداخت. بعد به سمت صخره ها رفت. پل غرش کرد و وقتی کابل سمت راستی کمی بیشتر در آتش سوخت، کل پل تلوتلو خورد. او به آرامی، به بادی که داشت یکی از آتش ها را شعله ورتر و یکی از آنها را نابود می کرد، فحش داد.

چون پیکانی به دنبال پیکان هایی که سوت کشان چند دقیقه ی قبل از کنار گوششان گذشته بودند نیامده بود، چهار ورگال باقی مانده دل و جرات پیدا کرده و دوباره از میان تونل بیرون دویدند و با احتیاط به جلو آمدند.

بدون هیچ نیروی باهوش هدایتگری، و با غریزه ی اشتباه برتری اندیششان، آنها با هم ماندند، این یعنی یک هدف ساده. ویل سه بار شلیک کرد، و با دقت هدف گیری می کرد.

هر کدام از پیکان ها در نقطه ی هدفش نشست. ورگال نجات یافته به رفقای فروافتاده اش خیره شد، بعد سلانه سلانه به سمت پوشش صخره ها رفت. ویل پیکان دیگری فرستاد که درست بر بالای سر ورگال بر روی سنگ گرانیته کشیده شد، و او را ترغیب کرد که همان جایی که هست بماند.

ویل تیردانش را چک کرد. شانزده پیکان دیگر باقی مانده بود. اگر ورگال ها نیروی کمکی می فرستادند، خیلی نبود. او نگاهی به اونلین کرد. به نظر می رسید، اونلین از سرعت کمش برای

دوباره برپا کردن آتش دیوانه شده است. ویل می خواست فریاد بزند که عجله کند، اما متوجه شد که این کار تنها ممکن است او را دست پاچه کند و اگر این کار را انجام می داد، باعث کاهش سرعتش می شد. او به تونل نگاه کرد، دستانش بر روی کمان باز و بسته می شد.

چهار پیکر دیگر به بیرون از تونل آمدند و سریع دویدند و به سرعت پخش شدند، برای همین آنها حالا در کنار هم نبودند. ویل کمان را بلند کرد و به سرعت رویتشان کرد و یک پیکان به سمت دورتریشان در سمت راست رها کرد. ویل، وقتی آن پیکان به سرعت از کنار آن مرد دوان گذشت، فریادی کوتاه از خشم برآورد، و بعد آن مرد مشکوکانه به صخره ها خیره شد.

به برکت هفته ها و ماه ها تمرین که هلت بر انجام آن اصرار کرده بود، ویل، بدون نگاه کردن به تیردانش، پیکان دیگری از آن بیرون کشیده بود و همین حالا هم آن پیکان در چله ی کمان بود. اما سه مرد دوان دیگر به خوبی روی زمین دراز کشیده بودند.

حالا یکی از آنها از میان خط بلند شد و به جلو دوید. شلیک سریع ویل، هوای بالای سر آن مرد را شکافت و سر آن مرد برای یافتن پناهی شیرجه رفت. بعد مرد دیگری داشت از سمت چپ جلو می آمد، و قبل از این که ویل بتواند شلیک کند او به درون پوششی از صخره ها رفت.

وقتی آنها یورش های سریعشان به سمت او را انجام می دادند و پیش می آمدند، قلب ویل به تپش افتاد، و او خودش را وادار کرد تا نفس عمیقی بکشد و به آرامی فکر کند. زمان شلیک باید در سی متر آخر انجام می شد، جایی که پوشش کمتری بود و جایی که پیکان ها با فاصله ای کوتاهتر مسیرشان را طی می کردند و سریعتر حرکت می کردند، و برای همین جاخالی دادن از آن ها سخت تر می شد. قلب ویل داشت در میان سینه اش می کوبید. او آخرین بار را به یاد آورد- تنها چند هفته قبل- وقتی که ترسش باعث شده بود شلیک هایش به هدف ننشیند. صورتش حالت راسخانه به خود گرفت و او مطمئن می شد که این اتفاق دوباره رخ نخواهد افتاد. او به خودش گفت: *آروم باش*. و سعی کرد صدای هلت که در حال گفتن آن کلمات بود، را بشنود. یکی دیگر از آن مردان یورش کوتاهی کرد و این بار وقتی نور آتش صورت او را واضح تر کرد، ویل شلیک کرد، درست وقتی که چشمانش آنچه که از ابتدا به آن شک کرده بود، را تایید کردند.

کارآموز رنجر، جلد دوم: پل سوخته

مترجم: Pioneer

تازه واردان ورگال نبودند. آنها اسکاندی بودند.

فصل بیست و پنجم

گیلن شش ساعتی مثل یک چوب خشک خوابید، کاملاً از پادآمده. در چادری که هلت برایش گرفته بود. در این مدت او حتی یک بار هم تکان نخورد. ذهن و بدنش که کاملاً از کار افتاده بودند، داشتند از آن استراحت کامل نیروی تازه ای می گرفتند.

بعد از شش ساعت حس های خودآگاهش جنبیدند و شروع به کار کرد، و رویا شروع شد. او، ویل و

هوراس و آن دختر اونلین را در خواب دید. اما رویا مبهم و مغشوش بود، و او آنها را دید، اسیر و رگالها، بسته شده به هم و در همین حال، آن دو دزد بارت و کارنی بالای سرشان ایستاده بودند و می خندیدند.

گیلن به پهلوی چرخید و در خواب من من کرد. هلت، که در نزدیکی اش نشسته بود و در حال پر گذاری مجدد پیکان هایش بود، نگاهی به بالا کرد. او وقتی که دید رنجر جوان همچنان خواب است، به کار عادی اش برگشت. گیلن دوباره من من کرد، و بعد به خواب رفت.

در رویایش او آن خدمتکار، اونلین، را دید، همان طور که شاه او را توصیف کرده بود - با موی بلند و قیچی نشده، انبوهی از موی که در پشتش رها بود، دسته های ضخیم و پر جلوه و قرمز.

و ناگهان بلند شد، کاملاً بیدار. او به هلت از جا پریده گفت:

- خدای من! اون دختره اون نیست!

هلت وقتی که چسب لزج و محکم، که برای چسباندن پرهای غاز به محور پیکان استفاده می کرد، را ریخت، فحش داد. حرکت ناگهانی گیلن او را غافلگیر کرده بود. حالا او آن مایع چسبناک را پاک کرد و با اندکی خشم به سمت دوستش برگشت. او با ترشروی گفت:

- می تونی یه کمی قبل از این که اون طوری داد و هوار راه بندازی، هشدار بدی؟

اما گیلن همین حالا هم از تخت کمپ خارج شده بود و داشت شلوار و پیراهنش را با عجله به تن می کرد. او با حالتی اضطرابی گفت:

- باید برم شاه رو ببینم!

هلت با خستگی ایستاد، کاملاً مطمئن نبود که گیلن در حال راه رفتن در خواب نباشد. رنجر جوان او را کنار راند و به درون تاریکی شب دوید، و در همین حال پیراهنش را در شلوارش می کرد. هلت با اکراه به دنبال گیلن رفت.

دیروقت بود که به عمارت شاه رسیدند. نگهبان ها چندین ساعت قبل عوض شده بودند و نگهبانان جدید گیلن را به چشم ندیده بودند. هلت همه چیز را رو به راه کرد، اما نه قبل از این که گیلن او را متقاعد کرد که حیاتی ست شاه دانکن را ببیند، حتی اگر معنی اش این باشد که شاه را از یک خواب خوب، که مستحق آن هم بود، بیدار کند.

و موضوع برعکس شد، علی رغم دیر بودن، شاه نخواهیده بود. او و فرمانده ارشد ارتش داشتند بر روی دلایل تاخت و تاز ناگهانی به کلتیکا بحث می کردند، درست وقتی که گیلن پا برهنه و با مویی ژولیده و چندین دکمه که در جلوی پیراهنش جا به جا بسته شده بود اجازه ی ورود به داخل عمارت را یافت. سر دیوید با دیدن پسرش با آن سر و وضع با ترس سر بلند کرد. او پرسید:

- گیلن! اینجا چی کار می کنی؟

اما گیلن یک دستش را بلند کرد تا جلوی او بگیرد. او گفت:

- فقط یه لحظه پدر.

او در حالی که به پادشاه رو می کرد ادامه داد:

- قربان، وقتی شما قبلاً ندیمه اونلین رو توصیف کردین، آیا گفتین موی قرمز؟

سر دیوید برای توضیحی به هلت خیره شد. رنجر بزرگتر شانه ای بالا انداخت و سر دیوید با خشمی که به وضوح روی چهره اش جلوه گری می کرد به سمت پسرش برگشت. او شروع کرد:

- تفاوتش چیه؟

اما گیلن دوباره میان حرف او پرید و هنوز شاه مورد خطاب حرف هایش بود. او به طور کوتاهی گفت:

- اون دختری که خودش رو اونلین معرفی کرد بلوند بود، قربان.

این بار، شاه دانکن بود که دستش را بلند که رئیس مدرسه نظامی عصبانی را ساکت کند. او پرسید:

– بلوند؟

گیلن، در حالی که با دقت دانکن را تماشا می کرد، به او گفت:

– بلوند، قربان. همونطور که گفتم، اون موهاش رو کوتاه کرده بود، اما موهاش بلوند بود، مثل موی خودتون. و چشماش سبز رنگ بود.

و در همین حال گیلن اهمیت آن چه را که داشت به شاه می گفت، را درک کرد. پادشاه لحظه ای مکث کرد و صورتش را با یک دست پوشاند. بعد که شروع به صحبت کرد امید در صدایش بیشتر و بیشتر می شد.

– و ظاهر و اندامش؟ باریک اندام بود؟ قد و قامت کوتاه داشت؟

گیلن با اشتیاق سری به موافقت تکان داد.

– همون طور که گفتم قربان، برای لحظه ای ما می تونستیم اون رو با یه پسر اشتباه بگیریم. او باید از هویت ندیمه اش استفاده کرده باشه چون فک کرده امنتره که ناشناس بمونه.

حالا گیلن معنای آن مکث های کوتاه در صحبت های اونلین را درک می کرد و این که چرا او فهم وسیعی از استراتژی ها و امور سیاسی داشت، بیشتر از آن که از خدمتکاران انتظار می رود.

به آرامی، هلت و سر دیوید اهمیت آن چه که گفته شده بود، را فهمیدند. شاه از گیلن به هلت، و از او به دیوید نگاه کرد و دوباره به گیلن برگشت. او به آرامی گفت:

– دخترم زنده ست.

سکوتی طولانی برقرار شد. و آن سکوت در نهایت توسط سر دیوید شکسته شد.

- گیلن، اون دو تا کارآموز و دختر چقدر از تو فاصله دارن؟

گیلن مکشی کرد. او تخمین زد:

- ممکنه دو روز، پدر.

و به دنبال پدرش به سمت نقشه رفت و دورترین نقطه ای که فکر می کرد ویل و بقیه ممکن است حالا به آنجا رسیده باشند را نشان داد. سر دیوید فوراً دوید و پیام رسانی سریع را فرستاد تا فرمانده ی گروه سواره نظام را بیدار کند و به او دستور دهد تا دسته ای از سوار نظام با زره سبک را آماده کند تا فوراً کمپ را ترک کنند. او به شاه گفت:

- من یه دسته ی پنج نفری از نیزه دارها رو می فرستم تا اونها رو بیارن، قربان. اگه سواره نظام یه ساعت دیگه حرکت کنند و کل شب رو سواری کنن اونها باید نزدیکای ظهر فردا به اونا برسن.

گیلن فوری پیشنهاد کرد:

- من اونا رو هدایت می کنم.

و پدرش با تایید سری به موافقت تکان داد.

- امیدوار بودم این رو بگی.

سر دیوید بازوی شاه را گرفت و با خرسندی خالصی از آسودگی به صورت مرد بلند قد لبخند زد. او گفت:

- نمی تونم بگم چقدر براتون خوشحالم، قربان.

شاه با اندکی گیجی به او خیره شد. خب، اخیراً او برای از دست دادن دختر دوست داشتنی اش در حال سوگواری محرمانه بود. حالا به طور معجزه آسایی دخترش به زندگی برگشته بود. او گفت:

- دخترم در امونه.

تقریباً با خودش بود.

اونلین بر روی دسته ی چوب در کنار نرده ی پل خم شد. گه گاه او صدای مبهم کشیده شدن زه کمان ویل می شنید، وقتی که او به دشمنانی که همچنان پیش می آمدند شلیک می کرد، اما اونلین خودش را مجبور کرد که نگاه نکند، و بر روی کار در دست اقدامش تمرکز کند. او می دانست آنها یک شانس نهایی دیگر برای درست کردن آتش دارند. اگر او این بار اشتباه می کرد، معنی اش یک فاجعه برای کل پادشاهی بود.

او با دقت چوب ها را بر روی هم قرار داد و آنها را جاگیر کرد، و مطمئن شد که فضای کافی بین تکه های چوب برای جریان هوا وجود دارد. اما هیچ مقداری از آن تراشه های چوب باقی نمانده بود تا برای روشن کردن آتش از آنها استفاده کند، اما تنها چند متر آن طرفتر او یک منبع بی نظیر از آتش را در اختیار داشت. کابل سمت راست همچنان به شدت مشتعل بود.

وقتی مطمئن شد که چوب ها درست جاگیری شده اند، چاقوی ساکس ویل را برداشت و چندین متر از طناب قیر اندود شده ی کناره ی پل را برید- طناب های ظریفتر، نه خود کابل ضخیم را. تقریباً غیر ممکن بود که بتواند به موقع کابل ضخیم را برید. طناب ها را گرفت، بلند شد، و از روی پل به سمت آتش مشتعل در طرف دیگر دوید. کار راحتی بود که آن نوار از طناب ها را روشن کند، بعد به سمت آتش خودش برگشت و طناب مشتعل را به دور پایه ی آتش پیچاند، و آن را در میان تمام درزهایی که در میان چوب ها گذاشته بود، قرار داد. شعله های بر روی طناب، وقتی او طناب را بین چوب ها می چپاند، دستش را می سوزاندند. او لبش را گاز گرفت و درد را نادیده گرفت و مطمئن شد که آتش به راحتی در حال شعله کشیدن باشد.

شعله های قیر اندود در میان چوب ها ترق و تروق کردند، و زبانه کشیده و بعد شعله کشیدند. اونلین چند ثانیه آنها را باد زد تا وقتی آنها در میان چوب ها پخش شدند، و بعد نوارهای باریک مشتعل کننده به شدت در آتش می سوختند، بعد از آن تخته های ضخیم تر هم آتش گرفتند. نرده های طنابی پایین پل در چندین جا آتش گرفت و حالا زبانه های آتش به سمت کابل سمت چپ پل می رفتند و شروع کردن به دور آن پخش شدند. و از قیر تغذیه می کردند و بعد به سمت جایی که کابل به شاه تیر پل متصل بود، گسترده شدند.

در همان لحظه او وقت پیدا کرد تا نگاهی به ویل بیندازد. دید چشمانش به خاطر آتش محو شده بود و او تنها می توانست از میان چشمانی اشک آلود ویل را ببیند، پنج متر دورتر، در پشت یک دسته صخره.

وقتی او نگاه کرد، ویل ایستاد و یک پیکان شلیک کرد. اونلین به تاریکی که محاصره یشان کرده بود خیره شد، اما نمی توانست هیچ نشانه ای از مهاجمشان ببیند.

پل در زیر پاهایش یک تکان وحشت آور و تهوع آور دیگر کرد، و مسیر چوبی با درجه ای وحشت آور به یک سو کشیده شد، درست وقتی که دومین طناب از سه طناب تشکیل دهنده ی کابل سمت راست سوخت و آن بنای چوبی به یک سمت افت کرد. آنها وقتی زیادی برای عبور از روی پل نداشتند، تا به سمت جایی که هوراس و تاگ منتظر بودند برگردند. او مجبور بود به ویل هشدار دهد.

با چاقوی ساکس در دستش، با سرعت بالایی به جایی که ویل در پشت صخره ها قوز کرده بود دوید، چشمانش تاریکی را به دنبال حرکت یا جنبشی کاوش می کرد. ویل وقتی او رسید به سرعت به او نگاه کرد. اونلین گفت:

- سمت دیگه هم داره می سوزه. بیا از اینجا بریم.

ویل با صورتی درهم سرش را به علامت نه تکان داد، بعد با چانه اش به سمت دسته ی کوچکی

از صخره ها اشاره کرد که به سختی سی متر با جایی که آنها قوز کرده بودند فاصله داشت. ویل به اونلین گفت:

- نمی تونیم ریسک کنیم. یکی از اونا پشت اون صخره هاست. اگه حالا بریم اون ممکنه وقت داشته باشه تا پل رو نجات بده.

اونلین از گوشه ی چشمانش یک حرکت سریع و با شتاب را در سمت چپشان دید و به سرعت اشاره کرد. او گفت:

- یکی اونجاست!

و ویل سری به موافقت تکان داد. او به آرامی جواب داد:

- می بینمش. اون سعی داره من رو وادار به شلیک کنه. به محض این که بهش شلیک کنم اونمی که به ما نزدیکتره موقعیتی به دست میاره. قبل از این که بتونم شلیک کنم، مجبورم منتظر بمونم تا خودش رو نشون بده.

اونلین با نگاهی پر از ترس به ویل خیره شد، و متوجه مفهوم آنچه که او داشت می گفت شد. او گفت:

- اما این مفهومش اینه که بقیه می تونن به ما نزدیکتر بشن.

این بار ویل چیزی نگفت. ترس اولیه که در درونش حس کرده بود، حالا با حسی آرام و قاطع جایگزین شده بود. در اعماق قلبش بخشی از او خوشحال بود- خوشحال از این که هلت را مایوس نکرده است، و خوشحال از این که او به آن اعتمادی که رنجر بزرگسال به او کرده بود جوابی شایسته داده است، به خاطر این که هلت او را به عنوان کارآموزش انتخاب کرده بود.

او لحظه ای طولانی به اونلین خیره شد و اونلین متوجه شد که ویل قصد دارد که اسیر شود، تا این دشمنان را چند دقیقه بیشتر از پل دور نگه می دارد. او حرفش را اصلاح کرد: اسیر یا کشته.

در پشت سرشان، صدای غرش دیگری از پل بلند شد و اولین درست به موقع برگشت تا ببیند که اولین کابل بالاخره به میان شعله ها و جرقه های آتش فرو رفت. این باعث شد که نیمه ی بالایی شاه تیرش با آن بسوزد. این چیزی بود که آنها می خواستند.

آنها بحث کرده بودند که فقط کابل های اصلی را ببرند، اما این کار بنای اصلی پل را پشت سرشان به جا می گذاشت. خود شاه تیرها هم باید نابود می شد. حالا کل پل داشت تاب می خورد، و از کابل سمت چپی آویزان بود و شعله ها همین حالا هم راهشان را در میان آن کابل می پیمودند. او می دانست چند دقیقه ی دیگر پل از بین خواهد رفت. فیشیر بار دیگر غیر قابل عبور می شد.

اولین مکثی کرد، با ناامیدی می خواست برود، اما قصد نداشت ویل را به حال خودش رها کند. او متوجه شد، ویل تنها یک پسر بچه بود اما قصد داشت خودش را برای او و کل پادشاهی قربانی کند.

ویل به سمت اولین برگشت و او را هل داد:

- برو!

و حالا اولین متوجه شد که می تواند درخشش قطره های اشک را در چشمان ویل ببیند. چشمان خودش هم مملو از اشک بود، و نمی توانست ویل را واضح ببیند. او پلک زد تا دیدش را شفاف کند، درست به موقع، چون یک سنگ زبر و ناهموار را دید که در شب روشن شده از نور آتش به سمتشان آمد. او فریاد زد:

- ویل!

اما دیر شده بود. سنگ به سر ویل خورد و او با حیرت نالید، بعد چشمانش تاب خورد و بر روی پاهایش سقوط کرد. خون تیره همین حالا هم از میان جمجمه اش می جوشید.

اونلین صدای پاهایی را در چندین جهت شنید که جلو دویدند و او چاقوی ساکس را کنار انداخت و کورکورانه به دنبال کمان ویل گشت. بعد آن را پیدا کرد و سعی کرد پیکانی در زه کمان بگذارد، اما دستانی خشن او را گرفت، کمان را از دستش بیرون کشید و بازوانش را در کنارش محکم نگه داشت. اسکاندی، او را در آغوش خرس گونه اش نگه داشت و صورت اونلین به میان پوستین زبر اسکاندی فرو رفت، که بوی روغن و دود و عرق و همه چیز می داد که او را خفه کرد. او لگد زد، با پایش ضربه زد و سرش را تکان داد، سعی کرد با سر ضربه ای به مردی که او را نگه داشته بود، بزند، اما سر اسکاندی نزدیک و در دسترسش نبود.

در کنارش، ویل بی حرکت در خاک دراز کش شده بود. او با ناامیدی و خشم و غم شروع به هق هق کرد و صدای خنده ی اسکاندی ها را شنید. صدای دیگری آمد و آنها متوقف شدند. بازوهای آن مرد به دورش کمی شل شد و او توانست ببیند.

آن صدا، صدای غرش بسیار بلندی بود و از سمت پل می آمد. پایه ی سمت راستی کاملاً از بین رفته بود و کابل سمت چپی هم با آتش ضعیف شده و حالا کل بنا را نگه می داشت. و آن کابل، حتی در شرایط ایده آل هم برای تحمل چنین وزنی ساخته نشده بود. با یک صدای تیز، اونلین دید که شاه تیر چپ از وسط به دو نیم شد، و کابل ها و همه ی پل به آرامی به درون اعماق فیشیر سقوط کرد، و در پشت سرش، در درون تاریکی، مسیرش را با انبوهی از جرقه های درخشان مشخص کرد.

¹ - متأسفانه در فصول بعدی اسم اونلین به صورت ایولین آماده است، چون در ویرایش ابتدایی این اسم به غلط ایولین نوشته شده بود و چون در طی حادثه ای فایل های ورد فصول بعدی از بین رفت بنابراین امکان اصلاح در فصول بعدی وجود نداشت و ما فقط فایل های پی دی اف را در دسترس داشتیم که به هر شیوه ای هم که به ورد تبدیلشون کردیم به هم ریختگی زیادی در آنها رخ می داد. از طرفی دوباره تایپ کردن فصلها کاری سخت بود که اصلاً نمی شد دوباره انجام شود. برای همین این پاورقی آورده شد. همچنین از تمامی خوانندگان عزیزمان عذرخواهی می کنیم. زهرا سعیدی.

فصل بیست و ششم

گیلن با بی صبری بعد از یک استراحت پانزده دقیقه ای در معیت گروه سواره نظام دوباره سوار اسبش شد. او مایل بود به راهش ادامه دهد، اما می دانست هر دویشان، هم اسب ها و هم مردان همراهش، اگر می خواستند به آن سرعت مرگبار ادامه دهند، چیزی که او به آن مجبورشان کرده بود، نیاز به استراحت داشتند. آنها نیمی از روز را در حال تاختن بودند، و او تخمین می زد که باید گروه ویل را در اوایل عصر ببینند.

او کنترل کرد که همه ی آن مردان سواره نظام سوار اسب شده باشند، بعد به سمت کاپیتان کنارش برگشت. او گفت:

– خیلی خب، کاپیتان. بیاین به راهمون ادامه بدیم.

کاپیتان تقریباً نفسش را فرو برد تا دستوراتش را فریاد زند که فریادی از سرباز پیشروی گروه به گوش رسید.

– یه سوار داره نزدیک می شه!

در همان حالت منتظر، همه‌ی ای بین مردان سوار نظام به وجود آمد. اکثر آنها نمی دانستند ماموریتشان چیست. آنها قبل از سپیده دم از رختخواب بیرون کشیده شده بودند و به آنها گفته شده بود سوار بر اسب شده و به راه افتند.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

گیلن بر روی رکابش ایستاد و در مقابل نور شدید خورشید نیم روز سایه بانی برای چشمانش ساخت، و با دقت به سمتی که سرباز اشاره کرده بود، نگاه کرد.

آنها هنوز به مرز کلتیکا نرسیده بودند، و اینجا علفزارها، با پوشش خیلی نادری از درختان، گسترده شده بود. در سمت جنوب غرب، چشمان تیز گیلن توانست ابری از گرد و غبار را تشخیص دهد، با سواری که در جلوی آن می راند. کاپیتان هم نگاهش را به آن سمت چرخاند و آن سمت و سو را رصد کرد.

- هر کی که هست، عجله داره.

بعد دیده بان جلوی گروه اطلاعات بیشتری را فریاد زد. او فریاد زد:

- سه مرد سوار!

اما گیلن همین حالا می توانست ببیند که گزارش آن سرباز کاملاً صحیح نیست. سه اسب بود، اما تنها یک سوار. او در انتهای شکمش حسی از فروریختن حس کرد.

کاپیتان از او پرسید:

- یه گروه برای متوقف کردنش بفرستیم، قربان؟

در زمان هایی مثل حالا، عاقلانه نبود که اجازه دهید یک سوار غریبه با شتاب به میان گروهتان بتازد. اما حالا که سوار نزدیکتر شده بود، گیلن توانست او را بشناسد. بیشتر به خاطر این که، او توانست اسبی که سوار می راند را بشناسد: کوچک، پشمالو، و با سینه ای ستبر. اسب ویل بود، تاگ. اما آن کسی که اسب را می راند ویل نبود.

نگهبانان جلوی گروه همین حالا از گروه جدا شده بودند تا جلوی پیشروی سوار را بگیرند. گیلن به آرامی به کاپیتان گفت:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- بهشون بگین بزارن اون بیاد جلو.
- کاپیتان دستور را با صدای بسیار بلند و قابل توجهی تکرار کرد و سربازان جدا شدند و راهی برای عبور هوراس باز کردند.
- هوراس گروه کوچکی از افسران را به همراه پرچم دسته ی گروهان خودشان دیده بود، و اسبش را به سمت آنها رانده بود. او اسب کوچک و پشمالوی رنجر را در مقابلشان متوقف کرد. اسب های دیگر، که حالا گیلن آنها را تشخیص داده بود؛ اسب هوراس و پونی باربر که ایولین آن را می راند، با طنابی به زین تاگ وصل شده بودند و او را دنبال می کردند.
- پسر با صدای گرفته ای فریاد کشید:
- اونا ویل رو گرفتن!
- او گیلن را در میان گروه افسران تشخیص داده بود.
- اونا ویل و ایولین رو گرفتن!
- گیلن به طور کوتاهی چشمانش را بست، نیزه ای دردناک به قلبش فرو رفت. بعد، در حالی که قبل از پرسیدن جواب را می دانست، گفت:
- ورگال ها؟
- هوراس جواب داد:
- اسکاندی ها! اونها رو روی پل گرفتن. اونها...
- گیلن به خاطر آن کلمه از حیرت به خود پیچید. با حیرت و ترس. او با اضطراب گفت:
- پل؟ چه پلی؟
- هوراس، به خاطر خستگی، به سختی نفس می کشید. او بین سه اسب جابه جا شده بود و از یکی

کاری از وبلاگ پرسى ۳

بر روی دیگری رفته بود، و در هیچ مرحله ای به خودش استراحت نداده بود. او مکثی کرد تا نفسی تازه کند، و متوجه شد که باید از اول شروع کند. او گفت:

- پلی روی فیشیر. اون پل دلیل این بود که مرگارت کلتی ها رو گرفته بود. اونها یه پل خیلی بزرگ براش می ساختن تا ارتشش رو از روی فیشیر عبور بده. وقتی به اونجا رسیدیم، اونها تقریباً تمومش کرده بودند.

کاپیتان کنار گیلن رنگش پرید. او پرسید:

- منظورت اینه که یه پل روی فیشیر وجود داره؟

نتایج چنین حقیقتی دهشتناک بود. هوراس که تنفسش پایدارتر شده بود و حالا صدایش بیشتر تحت کنترلش بود، جواب داد:

- نه دیگه. ویل اون رو سوزوند. ویل و ایولین. اما اونها طرف دیگه موندن تا اسکاندی ها رو عقب نگه دارند و ...

گیلن گفت:

- اسکاندی ها! اون اسکاندی ها توی فلات چه غلطی می کنن؟

هوراس، به خاطر این که گیلن به میان حرفش پریده بود، اشاره ای از روی نا شکیبایی انجام داد.

- اونها یه گروه پیشرو از نیرویی بودند که داشت به سمت صخره های جنوبی می اومد. اسکاندی ها می خواستن با نیروهاشون به ورگالها بیوندن، از روی پل عبور کنن و از پشت به ارتشمون حمله کنن.

افسران سواره نظام نگاهی رد و بدل کردند. سربازان کارآزموده، که همه یشان این گونه بودند، می توانستند تصور کنند که این موضوع برای نیروهای پادشاهی چقدر مصیبت بار می توانست باشد.

یکی از افسران گفت:

- خیلی خوبه که پل از بین رفته.

هوراس نگاه آزرده اش را بر روی افسر انداخت- یک مرد جوان، احتمالاً فقط چند سال بزرگتر از خودش. او فریاد کشید:

- اما اونا ویل رو گرفتن!

چشمانش با اشک پر شد وقتی به این فکر کرد که چطور کنار ایستاده بود و با بیچارگی تماشا کرده بود که دوستش شکست خورده و بعد به همراه اسکاندی ها برده شده بود. گیلن اضافه کرد:
- و دختره.

و هوراس ایولین را از قلم انداخته بود. او گفت:

- بله! البته اونها دختره رو هم گرفتن! و متاسفم که اون گیر افتاد. اما ویل دوستم بود!

کاپیتان با خشم به میانه ی حرفش پرید:

- تو متاسفی که اون گیر افتاده؟ می دونی کی ...

او یکی از معدود کسانی بود که دلیل اصلی ماموریتشان را می دانست. اما گیلن قبل از این که او بتواند بیشتر ادامه دهد جلوییش را گرفت. او با خشکی گفت:

- کافیه کاپیتان!

افسر با خشم به او خیره شد و گیلن به جلو خم شد و چنان صحبت کرد که تنها او می توانست بشنود. او گفت:

- افراد کمی می دونن که اسم دختره چیه، و حالا این بهتره.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

درک و فهم موضوع در میان چشمان افسر طلوع کرد. اگر مرگارت می دانست که سربازانش دختر پادشاه را گروگان گرفته اند، او برگ برنده ی قدرتمندی برای معامله کردن در اختیار داشت. گیلن به هوراس نگاه کرد. او پرسید:

- هوراس هیچ راهی هست که اونا بتونن این پل رو دوباره تعمیر کنن؟

پسرک عضلانی با خشم سرش را به علامت نه تکان داد. او به خاطر از دست دادن دوستش ویران شده بود، اما افتخارش این بود که کار ویل را توصیف کند، و شاهکار ویل را برای همه شرح دهد. او جواب داد:

- هیچ راهی، اصلاً. اون از بین رفته. تمام و کمال. ویل مطمئن شد که هیچ چیزی در طرف دیگه ی پل باقی نمونه. به خاطر همین دستگیر شد. اون می خواست مطمئن بشه.

او مکثی کرد و اضافه کرد:

- البته اونها ممکنه یه پل طنابی کوچیک برای عبور بسازن.

گیلن تصمیمی گرفت. او به سمت کاپیتان برگشت.

- کاپیتان، شما با همراهانتون ادامه بدین و مطمئن بشین هیچ پلی، از هیچ نوعی، روی فیشیر برپا نشه. ما هیچ نیرویی از مرگارت رو پشت سرمون نمی خوایم، اهمیتی نداره چه تعدادی از روی اون بگذرن. هوراس بهتون محلش رو روی نقشه نشون می ده. وقتی مطمئن شدین، کناره ی جنوبی فیشیر رو گشت زنی کنین. و نگهبانی هایی در هر طرف بزارین تا هر نقطه ی قابل عبوری رو مشخص کنین. تعداد زیادی از اون نقاط وجود نداره.

او اضافه کرد:

- هوراس تو با من میای و به شاه گزارش می دی. حالا...

کاری از وبلاگ پرسى ۳

گیلن به ناگهان مکث کرد و متوجه شد که هوراس منتظر مهلتی ست تا چیزی بگوید. او سری به موافقت برای کارآموز تکان داد تا حرفش را بزند. هوراس گفت:

- اسکاندی ها، اونها فقط توی فلات نیستند. اونها نیرویی هم به سمت شمال، داخل جنگلای تورنتری فرستادن.

دوباره وقتی افسران متوجه شدند چقدر نزدیک بوده که ارتش با فاجعه ای روبرو شود، همه ای در بینشان به وجود آمد. دو نیروی ارتشی که غافلگیرانه از پشت سر حمله می کردند، در حقیقت سربازان پادشاه را زیر فشار بدی قرار می دادند. گیلن پرسید:

- از این مطمئنی؟

و هوراس چندین بار سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- ویل وقتی داشتن دربارش حرف می زدن، حرفاشون رو شنید. نیروهاشون توی ساحل و توی مرداب های رودخونه ی تیری استپ پس فقط یه حقه ست. حمله ی واقعی قرار بوده از پشت سر انجام بشه.

گیلن گفت:

- پس ما وقتی برای تلف کردن نداریم. اگه پادشاه ندونه، اون نیروی شمال غرب هنوزم مشکل بزرگی برای اونه.

او به سمت فرمانده ی گروه چرخید.

- کاپیتان شما دستوراتتون رو دارین. هرچه زودتر مردانتون رو به سمت فیشیر ببرین.

کاپیتان تعظیم کوتاهی کرد و دستورات سریعی برای افسران صادر کرد. آنها، بعد از یک مشاوره ی سریع با هوراس، برای که مکان پل سوخته را بر روی نقشه برای آنها مشخص کند، افسار

کاری از وبلاگ پرسى ۳

اسبشان را جمع کرده و به راه افتادند، حالا کل گروه در حرکت بود، و آنها با حرکت سریعی به سمت فیشیر تاختند.

گیلن به سمت هوراس برگشت. او به طور کوتاهی گفت:

– بیا بریم.

خسته و از پادراآمده، جنگجوی جوان سری به موافقت تکان داد، بعد برگشت تا سوار اسب خودش شود.

تاگ مکثی کرد، وقتی که دید سواره نظام دور می شوند- به سمت جایی که او آخرین بار اربابش را دیده بود- سمش را بر روی زمین کشید. او چند گام نامطمئن به دنبال سواره نظام یورتمه رفت، بعد با دستور گیلن، با اکراه پشت سر اسب رنجر بلند قامت به راه افتاد.

فصل بیست و هفتم

سر ویل به طرز وحشتناکی درد می کرد. تپ تپ خفه و ریتمیک و ثابتی در میان جمجمه اش می پیید، و در پشت چشمان بسته شده اش تابشی ناگهانی و زودگذر ایجاد می کرد. او چشمانش را به زور باز کرد و خودش را در حالی یافت که از فاصله ی بسیار نزدیکی به یک پوستین خیره شده و در پشت یک جفت مچ بند پای چرمی آویزان بود. دنیا داشت بالا پایین می شد و او متوجه شد که بر روی شانه ی مردی حمل می شود. صدای تپ تپ، صدای پاهای مرد بود، و آن مرد داشت می دوید. ویل آرزو کرد که ای کاش می توانست راه برود. او با صدای بلندی نالید و دویدن آن مرد متوقف شد. مردی که داشت او را حمل می کرد، فریاد زد:

- ارک! اون بیداره!

و وقتی این را گفت، ویل را زمین گذاشت. ویل سعی کرد گامی بردارد، اما زانوهایش تاب نیاوردند و او بر روی ران هایش فرو افتاد. ارک رهبر گروه خم شد و او را بررسی کرد. انگشت شصت زبری بر روی پلک ویل نشست، و او احساس کرد که چشمش باز شد. آن مرد نامهربان به نظر نمی رسید. اما همین طور، خیلی آرام هم نبود. حالا، ویل او را شناخت، همان اسکاندی که در آن دره چنان نزدیکش شده بود که نزدیک بود مکان اختفای او را شناسایی کند، درست همان زمانی که او بر روی شکمش در کنار آتششان دراز کشیده بود و استراق سمع می کرد. اسکاندی با حالتی متفکرانه گفت:

- اهووووم. خیلی شبیه ضربه مغزیه.

او به یکی دیگر از مردان گفت:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- نردال^۱ اون پرتاب، یه پرتاب خوب با اون سنگه بود. اسکاندی که آن مرد با او صحبت کرده بود، یک مرد غول پیکر با موی بلوند بود، موهایش به صورت دو گیسوی محکم بافته شده و روغن زده شده بود، برای همین موهایش شبیه شاخ به سمت بالا سیخ شده بودند. او به خاطر آن تحسین لبخند زد و با کمی رضایتمندی گفت:

- وقتی با شکار سگ های آبی و پنگوئن ها بزرگ شده باشی، می تونی این کار رو انجام بدی. ارک پلک ویل را رها کرد و کنار رفت. حالا ویل یک دست نرمتر و ملایمتر بر روی صورتش حس کرد و چشمانش دوباره باز شد و خودش را در حالی یافت که به چشمان ایولین نگاه می کرد. ایولین پیشانی اش را به آرامی لمس کرد، و سعی کرد خون خشک شده و لک شده در آن جا را پاک کند. او گفت:

- حالت خوبه؟

و ویل سری به موافقت تکان داد، بعد متوجه شد که ایده ی خوبی نبوده. او سعی اش را کرد:

- خوبم.

و سعی کرد احساس تهوع را عقب براند. او، در صورتی که نیاز نبود، اضافه کرد:

- پس اونا تو رو هم گرفتن؟

و ایولین سری به موافقت تکان داد. ویل به آرامی گفت:

- هوراس؟

و ایولین انگشتش را بر روی لبان ویل گذاشت. او پیچ پیچ کنان گفت:

- اون دور شد. وقتی که پل فرو ریخت، دیدم داره می دوه.

^۱ - Nordal

کاری از وبلاگ پرسى ۳

ویل آهی از سر آسودگی کشید.

- پس انجامش دادیم؟ ما پل رو از بین بردیم؟

این بار نوبت ایولین بود که سری به موافقت تکان دهد. حتی لبخندی، از خاطره ی فرو ریختن پل به درون اعماق فیشیر، لبانش را لمس کرد. او گفت:

- اون از بین رفته. تمام و کمال.

ارک آن کلمات را شنید. او سرش را به سمت آنها تکان داد و به آنها گفت:

- و هیچ تشکری از مرگارت در کار نیست، وقتی اون در مورد اون کارتون بشنوه.

ویل، به خاطر به زبان آمدن نام لرد کوهستان های باران و شب، لرزه ای کوتاه از ترس در درونش حس کرد. اینجا در فلات مرگارت، به نحوی، نام او را به زبان آوردن، بدشگون تر خطرناکتر، و نحس تر از همیشه به نظر می رسید. اسکاندی نگاهی به خورشید کرد. او گفت:

- یه استراحتی می کنیم. شاید دوستمون اینجا بتونه یه ساعت دیگه بلند شه و خودش راه بیاد.

اسکاندی ها کوله هایشان را باز کردند و غذا و نوشیدنی آماده کردند. آنها یک بطری آب و یک قرص کوچک نان به سمت ویل و ایولین پرت کردند و ویل و ایولین هر دو با گرسنگی خوردند. ایولین شروع کرد چیزی بگوید، اما ویل دستش را بلند کرد تا او را ساکت کند. او داشت به حرف های اسکاندی ها گوش می داد. آن یکی که اسمش نردال بود گفت:

- خب حالا ما چی کار کنیم؟

ارک تکه ای از غلات خشک شده را جوید و با جرعه ای از شراب آتشین که در بطری چرمی اش داشت، آن را فرو برد و شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- به نظر من، هر چه سریعتر از این جا بریم بیرون. ما فقط برای غنیمت جنگی اومدیم و حالا

کاری از وبلاگ پرسى ۳

که پل از بین رفته مقدار خیلی اندکی از غنایم جنگی نصیبمون میشه.

یک مرد کوتاه قامت و درشت هیکل در گروه هشدار داد:

- اگه عقب بکشیم، مرگارت خوشش نمی آد.

ارک به طور کوتاهی شانه بالا انداخت. او جواب داد:

- هُراک^۱ من اینجا نیستم تا به مرگارت کمک کنم به آرالوئن غالب بشه. همین طور شماها. ما برای پول و منفعت می جنگیم، و وقتی هیچ منفعتی در کار نیست، من که می گم بریم.

هُراک به زمین بین پاهایش نگاه کرد و با انگشتانش زمین خاکی را خراشید. او حتی وقتی که دوباره صحبت کرد، به بالا نگاه نکرد. او گفت:

- اون دو تا چی؟

و ویل صدای حبس شدن نفس ایولین را شنید، ایولین متوجه شده بود که منظور مرد اسکاندی، او و ویل است. ارک گفت:

- اونا رو با خودمون می بریم.

و این بار هراک نگاهش را از روی زمین، جایی که داشت شکل های بی معنی اش را می کشید، برگرفت و به بالا نگاه کرد. او پرسید:

- اونا چه منفعتی برامون دارن؟ چرا فقط نمی دیمشون دست ورگالها؟

و دیگر اعضای گروه زیر لب حرف آن مرد را تایید کردند. به وضوح، این سوالی بود که در ذهن همه نشان نقش بسته بود. آنها فقط منتظر بودند که کس دیگری آن را بیان کند. ارک گفت:

^۱ - Horak

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- بهت می گم. بهت می گم اونا چه منفعتی برامون دارن. اولین و بهترینش اینه که اونها گروگان، مگه نه؟

چهارمین نفر از گروه، که تا حالا صحبت نکرده بود، خرناسی کشید.

- گروگان!

ارک به سمت او چرخید. او به آن مرد گفت:

- درسته، اسوینگال^۱. اونها گروگانن. من بیشتر از هر کدوم از شماها توی تاخت و تازها و حمله های جنگی بودم و این طوری که این یکی جنگ تغییر مسیر داده، خوشم نمی آد. به نظرم می رسید مرگارت برای بدست آوردن منافع خودش خیلی باهوشه. همه ی فاش شدن اون نقشه های قلابی و ساختن مخفیانه ی تونل ها و نقشه ریزی حمله های غافلگیرانه ی هورث و سربازاش از جنگلای تورنتری، خیلی پیچیده بود. و پیچیده چیزی نیست که ادامه اش بدی، وقتی با آدمایی مثل آرالوئی ها رودرروی.

اسوینگال با لجاجت گفت:

- هورث هنوزم می تونه از تورنتری حمله کنه.

و ارک سرش را تکان داد.

- اون می تونه. اما اون نمی دونه پل از بین رفته، درسته؟ اون در انتظار یه نیروی کمکیه که هیچ وقت از راه نمی رسه. شرط می بندم که مرگارت عجله ای به خرج نمی ده که بهش بگه. او می دونه هورث وقتی که موضوع رو بفهمه از همه چی دست می کشه. بزار بهت بگم، این مثل پرتاب کردن یه سکه توی هواست که بتونی بفهمی این جنگ به کجا ختم میشه. این مشکل همه ی اون نقشه ریزی های زیرکانه ست! یه جای کار که بلنگه، همه چیز نابود می شه و از دست می

^۱ - Svengal

کاری از وبلاگ پرسى ۳

ره.

وقتی بقیه اسکاندی ها در مورد آنچه ارک گفته بود فکر می کردند، سکوت کوتاهی به وجود آمد. سرهایشان به نشانه ی تایید تکان خورد و ارک ادامه داد:

- من بهتون می گم، پسرا، از این طوری که همه چیز تغییر کرده خوشم نمی آد و می گم باید یه شانس پیدا کنیم و به سمت قایق های هورث در میون مرداب ها بریم.

اسوینگال پرسید:

- چرا از همون راهی که اومدیم برنمی گردیم؟

و رهبرش با حالتی قاطع سری به علامت نه تکان داد. او پرسید:

- و دوباره سعی کنیم از اون صخره ها پایین بریم، با مرگارثی که دنبالمونه؟ نه ممنون. فک نکنم اون به خاطر این ناسپاسی خیلی مهربون باشه. ما تا جایی که می تونیم همراه اون و سربازاش به سمت تیری استپ پس می ریم. بعد وقتی توی محوطه ی باز بودیم به سمت شرق، به سمت ساحل می ریم.

او مکثی کرد و اجازه داد که آن نقشه در ذهن همه ی آن مردان فرو رود. او اضافه کرد:

- و وقتی که آرالوئنی ها سعی کردن جلومون رو بگیرین ما به این دو تا به عنوان گروگان نیاز داریم.

نردال با تمسخر گفت:

- اونا بچه ان! چه استفاده ای به عنوان گروگان دارن؟

ارک پرسید:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- تو اون نشون برگ بلوط رو به دور گردن پسره نمى بينى؟

و به طور ناخودآگاه دست ويل رفت تا برگ بلوط بر روى زنجير به دور گردنش را لمس كند. ارک ادامه داد:

- اون نشونه ي رنجر است. اون يکى از اونهاست. شايد يه کارآموز. و اونها به دنبال افراد خودشون مى آن.

اسوينگال گفت:

- دختره چى؟ اون كه يه رنجر نيست.

ارک موافق بود:

- درسته. اون فقط يه دختره. اما من هيچ دخترى رو به دست ورگال ها نمى دم. تو ديدى كه اونا چه شكلى ان. اونا بدتر از حيوونن، و حتى بيشتري از اون. نه. اون دختر با ما ميايد.

وقتى بقيه كلماتش را بررسى مى كردند، سكوت ديگرى به وجود آمد. بعد هراک صحبت كرد. او گفت:

- كاملاً عادلانه ست.

ارک به دور و اطراف نگاه كرد و ديد كه هراک از طرف همه ي آنها صحبت كرده است. اسكندى ها جنگجويان و مردان سرسختى بودند. اما آنها ظالم نبودند. ارک گفت:

- خوبه. حالا بيان دوباره به راهمون ادامه بديم.

او بلند شد، و وقتى كه مردان اسكندى ديگر باقى مانده ي وعده ي غذايى كوچكشان را جمع مى كردند، به سمت ايولين و ويل رفت. او از ويل پرسيد:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

– می تونی راه بیای؟ یا نردال باید دوباره تو رو روی دوشش بیاره؟

ویل با عصبانیت قرمز شد و به سرعت بلند شد. فوراً آرزو کرد که ای کاش این کار را نکرده بود. زمان بالا پایین شد و سرش تاب برداشت. او تلو تلو خورد و تنها دست محکم ایولین بر روی بازویش بود که از سقوطش جلوگیری کرد. اما او مصمم بود که هیچ ضعفی در مقابل اسیرکننده هایشان نشان ندهد. او خودش را راست کرد و بعد با بی اعتنایی به ارک زل زد. او سعی کرد حرف بزند:

– من راه میام.

و اسکандی درشت هیكل برای لحظه ای او را از سر تا پا برانداز کرد، نگاهی ارزیابانه در چشمانش بود. او سرانجام گفت:

– بله. به جرات می تونم بگم که راه خواهی اومد.

منتظر ادامه ی فصل ها در وبلاگ

Percy3.mihanblog.com

باشید....

فصل بیست و هشتم

رئیس مدرسه نظامی دیوید، در حالی که به نمای کلی نقشه ای که بر روی میز شنی به نمایش در آمده بود اخم کرده بود، انتهای سیبلش را می جوید. او با شک و دودلی گفت:

– نمی دونم هلت. این خیلی خطرناکه. یکی از اولین اصول جنگ اینه که هرگز ارتشت رو چند دسته نکن.

هلت سری به موافقت تکان داد. او می دانست انتقادهای شوالیه به خاطر بهتر شدن نقشه هایشان است، نه به دلیل بدطینتی. این نقش سر دیوید بود تا هر عیب و ایرادی را در نقشه های جنگی بیابد و آنها را در مقابل موقعیت های ممکن سبک و سنگین کند. رنجر جواب داد:

– درسته. اما اینم درسته که غافلگیری اسلحه ی قدرتمندیه.

بارون تایلر به دور میز چرخید، و نقشه را از زاویه ی دیگری مورد بررسی قرار داد. او با خنجرش به توده ی انبوه و سبزی که جنگل های تورنتری را به نمایش می گذاشت، اشاره کرد. او با شک پرسید:

– مطمئنی تو و گیلن می تونین یه سواره نظام بزرگ رو داخل جنگلای تورنتری هدایت کنین؟ فک می کردم هیچ کسی نمی تونه داخل اونجا بشه.

و هلت سری به موافقت تکان داد. او به بارون گفت:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- رنجرها سالهاست که برای هر اینچ از زمین های پادشاهی نقشه تهیه کردند، و اونها رو پیمایش کردند، سرورم. به خصوص بخش هایی که مردم فک می کنن هیچ راهی در میون اونا نیست. ما می تونیم نیروی ارتش شمال رو غافلگیر کنیم. بعد وقتی هیچ اسکاندی پشت سرمون ظاهر نشه، مرگارت هم به تله می افته.

تایلر به قدم زدن به دور میز ادامه داد و قاطعانه به طرح هایی که کشیده شده و نشانه هایی که در محل هایشان در روی نقشه ی شنی قرار داده شده بود، خیره شد. او گفت:

- همش همونه، اگه اسکاندی ها هلت و سواره نظام رو در این جا، در شمال، شکست بدن، ما توی یه دردسر بزرگ می افتیم. همه ی اینا به کنار، شماها تعدادتون یک به دوه.

هلت دوباره با موافقت سری تکان داد.

- درسته. اما ما اونا رو توی یه منطقه ی باز گیر می ندازیم، برای همین برتری مال ماست. و فراموش نکنین که ما دویست واحد کمان دار هم داریم. وجود اونا باید یه کمی تعدادمون رو برابر کنه.

یک واحد کمان دار شامل دو مرد می شد: یک کمان دار و یک مرد نیزه دار به همراهش، که همدیگر را حمایت می کردند. در مقابله با سربازان پیاده نظام با زره سبک، آنها ترکیب مرگباری بودند. آنها قادر بودند تعداد زیادی از افراد پیاده نظام را از فاصله ی دور از بین ببرند، بعد قبل از این که دشمن متوجه آنها شود عقب نشینی کنند. بارون تایلر اصرار کرد:

- اما، بیاین فرض کنیم اسکاندی ها بتونن از اونجا پیروز بیرون بیان. بعد همه چی وارونه میشه. ما با یه دشمن حقیقی توی شمال غرب در حال جنگ می شیم، با جناح پشتِ رو بازی به سمت ورگال های مرگارت که از میون تیری استپ پس بیرون می ریزن.

ارالد سعی کرد آهی را فرونشانند. به عنوان یک استراتژیست، تایلر یک محتاط افراطی بود. او در حالی که سعی می کرد تا حد امکان بی صبری اش را در صدایش نشان ندهد، گفت:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- از طرف دیگه، اگه هلت موفق بشه، مرگارت نیروهای اون رو می بینه که از شمال غرب بیرون می آن. اون فک می کنه اونها اسکاندی ها هستن که از اون سمت به ما حمله کردن، و اون از پشت سرمون نیروهاش رو به داخل دشت ها می آره، بعد ما اون رو تو چنگ مون خواهیم داشت- یه بار برای همیشه.

آن نما از طرح هلت نظر مساعد بارون ارالد را کسب کرده بود. تایلر با کله شقی گفت:

- هنوزم یه ریسکه.

هلت و ارالد نگاهی رد و بدل کردند، و بارون به آرامی شانه ای بالا انداخت. هلت با لحن خشکی گفت:

- همه ی اصول جنگی ریسکی همراهشونه، قربان. در غیر این صورت که همه چی راحت بود.

تایلر با عصبانیت به او نگاه کرد. هلت به آرامی به چشمان او خیره شد. وقتی بارون دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، سر دیوید بر او پیش دستی کرد، او با حالتی قاطعانه دستکشش را بر روی کف دستش می کوبید. او گفت:

- خیلی خب، هلت. من نقشه ات رو به پادشاه می دم.

با ذکر شدن نام شاه، صورت هلت کمی نرم شد. او پرسید:

- حال اعلی حضرت به خاطر اون خبرا چه طوره؟

و سر دیوید با ناخرسندی شانه ای بالا انداخت.

- شخصاً فکر می کنم ویرون شده. این ظالمانه ترین ضربه ی ممکنى بود که امیدهاش سربربیان و بعد یه دفعه دوباره از بین برن. اما اون یه جورى سعی داره زندگی شخصیش رو کنار بزاره و به انجام وظایفش به عنوان یه شاه ادامه بده. اون می گه یه وقت دیگه ای سوگواری می

کاری از وبلاگ پرسى ۳

کنه، وقتی همه چی تموم شد.

ارالد به میان حرفش پرید:

- شاید دلیلی برای سوگواری وجود نداشته باشه.

و دیوید با غم لبخند زد.

- البته، منم این رو بهش گفتم. اون می گه ترجیح می ده که دوباره نزاره امیدهای واهی سربلند کنن.

سکوت ضعیفی در چادر به پا شد. تایلر، فرگس، و سر دیوید اندوه عمیقی برای شاه در دل حس می کردند. دانکن فردی محبوب و شاهی عادل بود. از طرف دیگر، هلت و بارون ارنالد هر دو عمیقاً از دست دادن ویل را حس می کردند. در این مدت کوتاه به طرز قابل توجهی ویل بخش جدایی ناپذیری از قصر ردمونت شده بود. سرانجام این سر دیوید بود که سکوت را شکست.

- آقایون، شاید بهتر باشه شروع به آماده کردن دستورالعملهاتون بکنین. من این نقشه رو به شاه نشون می دم.

وقتی او به بخش داخل عمارت رفت، بارون ها و هلت چادر بزرگ شورا را ترک کردند. ارنالد، فرگس و تایلر به سرعت دور شدند تا دستوراتشان برای حرکت ارتش را آماده کنند. هلت، یک مرد افسرده در شنل سبز خاکستری رنجرها را دید که در کنار پست نگهبانی چادر منتظر بود. او به سمت پایین تپه رفت تا با کارآموز سابقش صحبت کند. گیلن گفت:

- می خوام این جا رو ترک کنم و برم سمت فیشیر، تا پیدا شون کنم.

هلت می دانست که او چقدر عمیقاً برای از دست دادن ویل صدمه دیده است. گیلن برای تنها رها کردن ویل در میان تپه های کلتیکا خودش را مقصر می دانست و به خاطر آن خودش را سرزنش می کرد. اهمیتی نداشت که هلت و دیگر رنجرها چند بار به او گفتند که تصمیم درستی

کاری از وبلاگ پرسى ۳

را در این مورد اتخاذ کرده است، او از باور کردن آن امتناع می کرد. حالا، هلت می دانست امتناع از درخواستش حتی بیشتر او را آزار خواهد داد. با این حال، به عنوان یک رنجر، وظیفه یشان نسبت به پادشاهی در جایگاه اول قرار می گرفت. او سرش را تکان داد و خیلی کوتاه جواب داد:

- پذیرفته نمیشه. ما تو رو اینجا لازم داریم. ما یه قسمت از ارتش رو به داخل جنگلای تورنتری هدایت می کنیم تا جلوی نیروهای هورث رو بگیریم. به چادر کراولی برو و نقشه هایی که راه های مخفی توی اون بخش از کشور رو نشون می ده، رو تحویل بگیر.

گیلن مکثی کرد. حالت صورتش محکم و سخت بود. او شروع به اعتراض کرد:

- اما...

بعد وقتی رنجر بزرگتر به جلو خم شد، چیزی در چشمان هلت او را متوقف کرد.

- گیلن، یه لحظه ای هم به فکر خطور نکرده که منم می خوام تمام اون فلات رو، سنگ به سنگش رو جابه جا کنم تا وقتی که ویل رو پیدا کنم؟ اما تو و من وقتی که برگ های نقره ایمون رو می گرفتیم قسمی خوردیم، و حالا مجبوریم به اون وفادار باشیم.

گیلن چشمانش را از نگاه هلت برگرفت و سری به موافقت تکان داد. وقتی که تسلیم شد، شانه هایش فرو افتاد. او با صدای شکسته ای گفت:

- خیلی خوب.

و هلت فکر کرد که می تواند رد اشک را در میان چشمان گیلن ببیند. او به سرعت برگشت، قبل از این که گیلن همان اشکها را در چشمان خودش ببیند. او به طور کوتاهی گفت:

- نقشه ها رو بگیر.

چهار اسکاندى و زندانى هايشان با قدم هاى آهسته تمام روز و تمام غروب را از ميان فلات بادخيز سياه عبور کردند، و تا وقتى که چندين ساعت از تاريخى نگذشته بود، ارک دستور توقف صادر نکرد، و وقتى دستور را صادر کرد، ويل و ايولين با خوشحالى بر روى زمين سنگى فروفتادند. دردِ سر ويل تا حدى در طول روز از بين رفته بود، اما با اين حال ضربان کوچکِ مبهمى هنوز در پشتِ جمجمه اش مى تپيد. خون خشک شده از زخمى که سنگ زبر بر روى سرش به جا گذاشته بود، به طور بدى مى خاريد، اما مى دانست اگر آن را بخاراند، تنها باعث مى شود زخم سر باز کرده و دوباره خونريزى کند.

حداقل، ويل متوجه شد که ارک به هيچ نحوى آنها را نبسته و مهار نکرده بود. همان طور که سردسته ي اسکاندى ها خاطرنشان کرده بود، هيچ جايى نبود که آن دو زندانى به آنجا فرار کنند. او با لحنى خشن به آنها گفته بود: « فلات پر از ورگاله. اگه بخواين مى توين شاستون رو با اونا امتحان کنين.»

براى همين آنها در ميان گروه اسکاندى ها جاي گرفتند و در طول روز از کنار گروه هاى ورگال ها عبور کردند، و به طور ثابتى به سمت شمال غرب و رودخانه ي تيرى استپ پس رفتند. حالا، چهار اسکاندى کوله هاى سنگين شان را بر روى زمين گذاشتند و نردال شروع به جمع کردن هيزم براى آتش کرد. اسوينگال يک کترى مسى بزرگ را بر روى پاهاى ايولين پرت کرد و به سمت چشمه اى که در ميان صخره هاى نزديک مى جوشيد اشاره کرد. او با ترشرويى به ايولين گفت:

- يه کمى آب بيار.

براى لحظه اى دختر مکث کرد، بعد شانه اى بالا انداخت، کترى را برداشت و بلند شد، هر عضله ي خسته و مفصل هاى از توان افتاده اش يک بار ديگر در زير فشار وزنش فرياد کشيدند، و او به

کاری از وبلاگ پرسى ۳

آرامی نالید. او محتاطانه گفت:

– یالا ویل. تو می تونی یه کمکی به من بکنی.

ارک داشت در میان کوله ی بازش جستجو می کرد. وقتی ایولین صحبت کرد، سرش به سرعت به سمت آنها چرخید. او به تندی گفت:

– نه!

و کل گروه برگشت تا او را نگاه کند. او با یک انگشت اشاره ی کلفت به سمت ایولین اشاره کرد. او گفت:

– تو، اهمیتی نمی دم ازمون دور شی و گم و گور شی، چون می دونم برمی گردی. اما اون رنجره، علی رغم همه ی این چیزا، ممکنه توی سرش این باشه که یه نقشه ای برای فرار بریزه.

ویل، که دقیقاً داشت به همان چیز فکر می کرد، سعی کرد حیرت زده به نظر آید. او گفت:

– من رنجر نیستم. من فقط یه کارآموزم.

ارک خنده ای کوتاه و خرناس مانند سر داد. او جواب داد:

– ممکنه این رو بگی. اما تو به خوبی هر رنجری اون ورگالای روی پل رو از میدون به در کردی. تو جایی می مونی که من بتونم مراقبت باشم.

ویل شانه ای بالا انداخت، با رنگی پریده به ایولین لبخند زد و دوباره نشست، و وقتی که پشتش را به صخره تکیه می داد آه کشید. او می دانست، در چند لحظه ی دیگر، آن سنگ سخت، گره دار و ناراحت کننده خواهد بود، اما حالا نعمتی بود.

اسکاندی ها شروع کردند به کمپ زدن. فوراً آتش خوبی به پا کرده بودند و وقتی ایولین با کتری پر از آب برگشت، ارک و اسوینگال خواروبار خشکی از کوله هایشان در آوردند، و آن را به آب،

کاری از وبلاگ پرسى ۳

وقتی که گرم شد، اضافه کردند تا تاس کباب بپزند. آن غذا بدقیافه و کاملاً بی مزه بود، اما گرم بود و شکم هایشان را پر می کرد. ویل، با حالتی افسرده، چند دقیقه ای به پیش غذاهایی که از آشپزخانه ی استاد چاپ بیرون می آمد فکر کرد. با افسردگی، متوجه شد که آن فکرها در مورد آشپزخانه ی استاد چاپ، و اوقاتش با هلت در جنگل، حالا چیزی بیشتر از یک خاطره نیستند، و غذا ناگهان بیشتر از قبل بی مزه شد.

به نظر می رسید ایولین غم عمیقش را حس کرد. ویل دست کوچک و گرم ایولین را حس کرد که دستش را در دست گرفت، و او می دانست که ایولین به او خیره شده است. اما ویل نمی توانست با چشمانی که حس می کرد به اشک نشسته است، به چشمان او، به آن چشمان سبز و سرزنده، نگاه کند. ایولین پیچ کرد:

– همه چی روبه راه میشه.

ویل سعی کرد صحبت کند اما نتوانست به کلمات فرم دهد. به آرامی سرش را تکان داد، چشمان به زیر افتاده بود و مصممانه به کف حاکای شده ی کاسه ی چوبی که اسکاندی ها به او داده بودند، خیره شده بود.

آنها چند متر دورتر از کناره ی جاده اتراق کرده بودند، در بالای یک بلندی مسطح. ارک گفته بود دوست دارد هر کسی که سعی داشت به آنها نزدیک شود را ببیند. حالا، در نزدیکی یکی از پیچ های جاده، در چند صد متر دورتر، گروه بزرگی از مردان سوار بر اسب نزدیک می شدند، و گروهی از ورگال ها که می دویدند تا بتواند هم پای یورتمه ی اسبان به راهشان ادامه دهند، آن سواران را دنبال می کردند. صدای خرخر توگلوویی ورگال ها بار دیگر با حرکت نسیم به گوششان رسید، و ویل احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شدند.

ارک با سرعت به سمت دونفرشان چرخید، و اشاره کرد که به استتار صخره های پشت محل اتراقشان بروند.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- سریع، شما دو تا! پشت صخره ها! اگه زندگی تون رو دوست دارین! اون خود مرگارته، روی اسب سفید! نردال، هراک، برین توی نور تا اونا رو استتار کنین.

ویل و ایولین به دعوت دوباره ای نیاز نداشتند. آنها در استتاری که صخره ها فراهم کرده بودند، قوز کردند و سرشان را پایین گرفتند. همون طور که ارک دستور داده بود دو نفر از اسکاندی ها ایستادند و به درون حلقه ی نور آتش رفتند تا توجه سوارها را از آن دو پیکر کوچک، در آن نور اندک، دور کنند.

خرخر توگلوبی با صدای سم اسبان آمیخته بود و صدای چکاچک یراق اسب ها و اسلحه ها نزدیک تر شد، و ویل بر روی شکمش دراز کشید و یک بازویش ایولین را در تاریکی پوشش داد.

همان طور که قبلاً آن کار را انجام داده بود، کلاه شنلش را بر روی سرش کشید تا صورتش را در سایه های ژرف آن مستتر کند. درز خیلی کوچکی بین دو صخره وجود داشت، و با این که می دانست ریسک خطرناکی ست، اما نتوانست مقاومت کند و چشمش را بر روی درز سنگ ها گذاشت.

منظره ی آن سوراخ به چند متر جلوترش محدود بود. ارک در انتهای دیگر آتش ایستاده بود و رویش به سمت سوارانی که نزدیک می شدند قرار گرفته بود. ویل متوجه شد که ارک با انجام این کار، خودش را بین روشنایی و نوری قرار داده بود که فاصله ی تازه واردان و نقطه ای که او و ایولین در آن جا پنهان شده بودند را روشن می کرد. اگر هر کدام از ورگال ها به سمتشان نگاه می کرد، به این طریق درست به روشنی آتش خیره می شدند. این یکی از نکاتی بود که او برای رجوع در آینده آن را ذخیره کرده بود.

صدای مردان و اسب ها متوقف شد. خرخر توگلوبی ورگال ها به ناگهان از بین رفت. برای یکی دو ثانیه همه جا ساکت بود. بعد فردی صحبت کرد. یک صدای زیر و نازک، با ردی از سوت مارگونه ای در پشت آن.

- کاپیتان ارک کجا دارین می رین؟

ویل چشمش را به درز روی صخره ها چسباند، و تقلا کرد تا آن فردی که صحبت می کرد را ببیند. بدون شک آن صدای نحس و سرد، متعلق به مرگارت بود. صدایش، سرد همچون یخ، و پر از تنفر بود. همچون صدای میخ هایی که بر روی کاشی کشیده می شوند. خون با شنیدنش سرد می شد و در زیر دستش، ویل حس کرد که ایولین می لرزد. اگر آن صدا همان تاثیر را بر روی ارک داشت، او هیچ نشانه ای از آن را در حالت و صدایش به نمایش نگذاشت. ارک به آرامی گفت:

- لقب من، کاپیتان نیست، بلکه جارله، لرد مرگارت.

صدای سرد جواب داد:

- خیلی خب. باید سعی کنم یادم بمونه، که در این رابطه کمترین علاقه ای به این کار ندارم. حالا...

او در حالی که این بار تاکیدى بر روی لقب ارک می گذاشت، گفت:

- کاپیتان تکرار می کنم کجا دارین می رین؟

صدای جیرینگ جیرینگ افسار اسب و بعد تلق و تلوقی بر روی سنگ به وجود آمد. ویل دید که اسب سفید به جلو آمد. آن اسب، یک اسب سفید با پوست درخشان نبود، مثل آن اسبی که یک شوالیه ی دلیر و بی باک می راند، بلکه یک اسب رنگ پریده بود، بدون هیچ درخشش یا سرزندگی در پوستش. اسبی عظیم الجثه با رنگ سفید کدر، و چشمانی گرد و وحشی.

ویل درازکش به آهستگی از کنار صخره ها سر بیرون آورد و سعی کرد تا صورت آن مرد دستکش پوش را ببیند که افسار اسب را در دست داشت. اما ویل نمی توانست هیچ چیز بیشتری از سوار ببیند.

ارک داشت می گفت:

- فک کردیم به نیروهاتون توی تیری استپ پس بیوندیم، سرورم. فک کنم شما هنوز حمله تون رو انجام می دین، حتی با این که پل از بین رفته.

مرگارث با به زبان آمدن نام پل، مخوفانه فحش داد. اسب سفید با حس کردن خشم اربابش چند گامی از پهلوی برداشت و حالا ویل می توانست سوار را ببیند.

بی اندازه بلند قامت، اما لاغر اندام، او تماماً مشکی پوشیده بود. مرگارث بر روی زین دولا شده بود تا به اسکاندی ها در پایین صحبت کند، و شانه های قوز کرده و شل مشکی رنگش، شمالی هم چون یک لاشخور را از او ارائه می دادند.

صورتش لاغر بود، با یک بینی دراز و استخوان های گونه ی برجسته. پوست صورتش سفید و رنگ پریده بود، مثل اسبش. موی بلوند سفید رنگش بلند بود و به عقب برده شده بود. در مقایسه با آن، چشمانش چون شب سیاه بود. او کاملاً اصلاح کرده بود و دهانش چون درز باریک قرمز رنگی در صورت رنگ پریده اش جلوه گری می کرد.

وقتی ویل نگاهش می کرد، به نظر لرد کوهستان های باران و شب حضورش را حس کرد. او به بالا نگاه کرد، نگاهش را به پشت ارک و سه همراهش چرخاند و تاریکی پشت سر آنها را رصد کرد. اما نور آتش او را شکست داد و او نگاهش را به سمت ارک برگرداند. او جواب داد:

- بله. حمله انجام میشه. حالا که دانکن جبهه ی نیروهای خودش رو به پا کرده و این طوری فک می کنه یه موقعیت دفاعی قوی داره، می زاره قبل از حمله وارد دشت ها بشیم.

ارک با خنده ای خفه شده به میان حرف مرگارث پرید.

- در همین موقع هورث از پشت اون و ارتشش بیرون میاد.

و مرگارث به او خیره شد، و وقتی ارک را ارزیابی می کرد سرش به آرامی به یک طرف خم شد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

دوباره قیافه ی پرنده گونه اش ویل را به یاد یک لاشخور انداخت. او موافق بود:

- دقیقاً. اون واقعاً برتری محض بود اگه دو تا نیروی غافلگیر کننده از پشت سرشون، اون طوری که از اول طراحی کرده بودم، حمله رو انجام می داد. اما یکی هم باید کافی باشه.

ارک موافق بود:

- منم همین طور فکر می کنم، سرورم.

و سکوتی طولانی به پا شد. واضح بود که مرگارت علاقه ای به این که ارک با او موافق باشد یا نه، نداشت. در نهایت مرگارت گفت:

- همه چیز راحتتر میشه اگه مردان هم وطن شما ما رو تنها رها نکنن. باید بگم که رفیقتون الوک با مردانش به اسکاندیا برگشت. من برنامه ریخته بودم که اونها به صخره های جنوبی بیان تا نیروهای ما رو تقویت کنند.

ارک شانه ای بالا انداخت، از این که به خاطر چیزی سرزنش شود که از حوزه ی نفوذش بیرون بود، اجتناب کرد. او گفت:

- الوک یه مزدوره. شما نمی تونین به مزدورا اعتماد کنین. اونا فقط برای منفعت خودشون می جنگن.

صدای ناموزون با تمسخر گفت:

- و شما... مزدور نیستین؟

ارک شانه هایش را راست کرد. او با لحن محکمی گفت:

- من به هر معاهده ای که تعهد کرده باشم احترام می زارم.

مرگارت دوباره با یک سکوت طولانی به او خیره شد. اسکاندی هم به چشمان مرگارت خیره شد،

کاری از وبلاگ پرسى ۳

و سرانجام این مرگارت بود که نگاهش را برگرفت.

- چیراث^۱ به من گفته شما یه زندونی روی پل گرفتین- اون گفته اون یه جنگجوی قدرتمند بوده. اون رو نمی بینم.

دوباره مرگارت سعی کرد از میان نور به تیرگی دور آتش خیره شود. ارک با خشونت خندید. او کنایه آمیز گفت:

- آیا چیراث سردسته ی ورگال هاتونه، اگه این طوریه، اون هم جنگجوی قدرتمندیه. چیراث بیشتر وقتش رو پشت یه صخره داشت به خودش می لرزید و از پیکان ها جاخالی می داد.

مرگارت پرسید:

- و زندونی؟

ارک جواب داد:

- مرده. ما اون رو کشتیم و از لبه ی فیشیر به پایین پرتش کردیم.

مرگارت گفت:

- یه حقیقت که شدیداً باعث ناخرسندی منه.

و ویل خیزش حیوانیت و سبعیت او را حس کرد.

- ترجیح می دادم اون رو به خاطر مختل کردن نقشه هام در حال شکنجه ببینم. تو باید اون رو برام زنده می آوردش.

- و ما ترجیح دادیم اون از کنار گوشمون پیکان پشت پیکان رد نکنه. تنها راه گرفتنش کشتنش بود.

و سکوتی دیگر، وقتی که مرگارت جواب ارک را سبک سنگین می کرد. ظاهراً آن جواب او را قانع نکرده بود.

- مراقب آینده باش. من از کارهاتون راضی نیستم.

این بار ارک بود که اجازه داد سکوت کش دار شود. او به آرامی شانه هایش را بالا انداخت، مثل این که به وضوح ناخرسندی مرگارت موضوع مورد علاقه اش نبود. در نهایت لرد کوهستان های

Chirath - ^۱

کاری از وبلاگ پرسسی ۳

باران و شب، افسار اسبش را جمع کرد و آن را تکان داد و با خشونت، با پاشنه اش اسب را از کنار آتش کمپ دور کرد. او گفت:

– کاپیتان توی تیری استپ پس می بینمت.

بعد تقریباً مثل این که فکر دومی به ذهنش خطور کرده بود، اسبش را برگرداند.

– و کاپیتان هیچ فکری در مورد ترک پست و فرار کردن نکن. شما تا آخرش با ما می جنگین.

ارک گفت:

– بهتون گفتم، سرورم. من به هر معامله ی شیرینی که می کنم، احترام می زارم.

این بار مرگارت لبخند زد، یک حرکت ظریف در لب های قرمزرنگش، در آن صورت سفید رنگ پریده ی عاری از زندگی اش. او به نرمی گفت:

– کاپیتان ارزش مطمئن شو.

بعد مرگارت افسارش را تکان داد و اسبش برگشت و چهار نعل دور شد. ورگال ها به دنبالش رفتند و دوباره صدای خرخر توگلولی به پا شد و در هوای شب پیچید. ویل در پشت صخره ها متوجه شد که نفس بزرگی را حبس کرده است. او حالا اجازه داد که نفسش بیرون بیاید، و آه مشابهی از سر آسودگی از سمت اسکاندی ها شنید. ارک گفت:

– خدای جنگ ها، این یکی حقیقتاً باعث مورمور و چندشم میشه.

اسوینگال به میان حرفش پرید:

– به نظر می رسه همین حالام مرده و به جهنم رفته.

و دیگر اسکاندی ها سری به موافقت تکان دادند. ارک حالا به دور آتش چرخید و بر بالای سر ایولین و ویل، که هنوز پشت صخره ها قوز کرده بودند، ایستاد. او گفت:

- اون رو شنیدی؟

و ویل سری به موافقت تکان داد. ایولین همچنان در پشت صخره ها قوز کرده بود و صورتش پایین بود. ارک با نوک چکمه اش سر او را بالا آورد. او با صدای خشنی گفت:

- تو چی خانوم کوچولو؟ تو هم شنیدی؟

حالا ایولین به بالا نگاه کرد، اشک ترس، راهش را بر روی صورت به خاک نشسته اش می پیمود. او بدون هیچ کلمه ای سری به موافقت تکان داد. ارک نگاهش را بر روی چشمان او ثابت کرد تا وقتی که متوجه شد آن خطر به خوبی درک شده است. او به سردی گفت:

- پس یادتون باشه اگه شروع کنین به فک در مورد فرار، و اگه از ما دور بشین، این همه ی چیزیه که منتظرتونه.

فصل بیست و نهم

دشت های اوئال محوطه وسیعی از علفزارهای کم ارتفاع بود. چمن پرپشت و سرسبز بود. درختان کمی در دشت های اوئال وجود داشت، اگر چه تپه های کوچک و برآمدگی های کوچکی آن یکنواختی را برهم می زد. با کمی فاصله از مکانی که ارتش آرالوئن در آن مستقر شده بودند، دشت ها به تدریج با شیب کم بلند شده و به رشته ها کوه ها ختم می شدند.

نزدیک مرداب ها، جایی که ورگال ها داشتند آرایش نظامی می گرفتند، یک نهر، مسیر پیچ در پیچش را طی می کرد. طبیعی بود، آن نهر، یک نهر موقت بود که از باران های بهاری اخیر ایجاد شده بود، و به دلیل وجود آن، زمین مقابل ورگال ها نرم و باتلاقی بود، و این مانع هر گونه حمله ای از جانب سوارنظام سنگین آرالوئن می شد.

بارون فرگس با دستش سایه بانی برای چشمانش در مقابل نور شدید خورشید نیم روز درست کرد، و با دقت دشت ها را تا ورودی رودخانه ی تیری استیپ پس رصد کرد. او با ملایمت گفت:

- یه عالمه از اونا اونجاست.

ارالد از ردمنت جواب داد:

- و بیشترم تو راهن.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

او قداره اش را کمی در غلافش شل کرد. هر دو بارون به آرامی بر روی اسب های جنگی شان در مقابل ارتش به خط شده ی دانکن حرکت می کردند. ارالد معتقد بود که این کار برای روحیه دادن به سربازان روش خوبی ست. برای سربازان خوب بود که رهبران شان را آسوده خاطر و سرگرم بحثی غیر جدی ببینند، درست وقتی که در حال تماشای بیرون آمدن دشمنانش از مسیر باریک کوهستانی، و پخش شدن آنها در درون دشت ها بودند. به طور مبهمی آنها می توانستند صدای خرخر توگلولی ریتمیک و بدشگون ورگال ها را، وقتی که آنها به سمت موقعیتشان رژه می رفتند، بشنوند.

فرگس زیر لب گفت:

– اون صدای لعنتی باعث رعب و وحشت میشه.

و ارالد برای تایید سری تکان داد. به طور اتفاقی نگاهش بر روی سربازان پشت سرشان افتاد. سربازان ارتشی موضع گرفته بودند، اما رئیس مدرسه نظامی دیوید به آنها گفته بود که در حالت آزادباش بمانند. در نتیجه سربازان سواره نظام از اسب ها پیاده شده بودند، و پیاده نظام و کمان داران بر روی زمین شیب دار علفزار نشسته بودند. دیوید گفته بود: «هیچ منطقی نیست که اونا رو زیر نور خورشید خبردار نگه داریم.» و بقیه موافق بودند. بنا به همان دلایل، او سرآشپزهایی را گمارده بود تا با نوشیدنی های خنک و میوه از سربازانش پذیرایی کنند. همین حالا، خدمتکاران با لباس های سفید در میان سربازان رفت و آمد کرده، و سبدها و مشک های آب را به این سو و آن سو می بردند.

ارالد نگاهی کرد و با دیدن پیکر تنومند استاد چاب لبخند زد. سرآشپز خودش از قصر ردمونت، داشت بر کار گروهی از کارآموزان بیچاره که سیب و هلو به سربازان می دادند، نظارت می کرد. مثل همیشه ملاقه اش بلند می شد و با صدای هشداردهنده ای بر سر هر کارآموزی که حس می کرد خیلی آرام کار می کند، فرود می آمد. فرگس پیشنهاد داد:

– اگه به اون رئیس آشپزخونه ات یه گرز بدیم، اون می تونه ارتش مرگارت رو دست تنها تار و مار

کنه.

و ارالد با تفکر لبخند زد. سربازان نزدیک به چاب و کارآموزانش، که با جثه ی بی تناسب آشپز چاق حواسشان پرت شده بود، هیچ توجهی به صدای خرخر توگلویی ورگال ها، که بر روی دشت ها پخش می شدند و آرایش نظامی به خود می گرفتند، نداشتند و در نواحی دیگر، ارالد می توانست نشانه هایی از بی قراری و نگرانی را ببیند - مدرکی دال بر این که سربازان داشتند به طور قابل توجهی احساس خطر می کردند.

با چرخاندن نگاهش، چشمان بارون بر روی یک کاپیتان پیاده نظام، که با گروهش روی زمین نشسته بودند، افتاد. زره سبک، شل های شطرنجی، و قداره های دو دسته یشان نشانه ای از این بود که آنها اهالی یکی از بخش های شمالی پادشاهی هستند. او به آن مرد اشاره ای کرد، و وقتی او سلام نظامی داد، ارالد از روی زینش خم شد. بارون با لحنی آرام گفت:

- صبح بخیر، کاپیتان.

افسر جواب داد:

- صبح بخیر، سرورم.

لهجه ی غلیظ شمالی اش باعث شد کلمات تقریباً نامفهوم شوند. بارون لبخند زنان گفت:

- بهم بگو کاپیتان آیا بین مردانت نی زن داری؟

افسر با حالتی بسیار جدی فوراً جواب داد:

- بله، قربان. مک دوگ^۱ و مک فورن^۲ با ما هستن. و همیشه هم وقتی به جنگ می آییم، با ما میان.

^۱ - McDug

^۲ - McForn

کاری از وبلاگ پرسى ۳

بارون پیشنهاد کرد:

- خب شاید تو بتونی ازشون بخوای که یکی دوتا آهنگ برامون بزنن؟ اون صدا ممکنه روی هم رفته خیلی خوشایندتر از اون صدای ناموزونی باشه که از اون دورها میاد.

ارالد سرش را به سمت نیروهای ورگال کج کرد، و حالا به آرامی لبخندی بر روی صورت کاپیتان نقش بست. او با اشتیاق سری به موافقت تکان داد:

- بله، قربان. درک کردم. هیچ چیزی مثل صدای نی انبان و یا دو تا نی لبک، خون سربازها رو به رقص در نمی آره!

با عجله سلام نظامی داد و به سمت گروهش برگشت و همین طور که می دوید فریاد زد:

- مک دوگ! مک فورن! نی هاتون رو بردارین! آهنگ پری بر روی کلاه رو با نی هاتون بزنین.

وقتی دو بارون به راهشان ادامه داد، در پشت سرشان صدای ناموزون اولیه ی نی انبان ها را شنیدند که به صدای کاملی مبدل می شد. فرگس لرزید و ارنالد به او لبخند زد. او نقل قول کرد:

- هیچ چیزی مثل صدای نی انبان و نی لبک خون رو به رقص در نمی آره!

همراهش جواب داد:

- از نظر من، اون باعث میشه دندونا روی هم ساییده بشن.

و مخفیانه با پاشنه اش سقلمه ای به اسبش زد تا کمی از صدای وحشتناک نی انبان ها دور شود. اما وقتی که به سربازان پشت سرش نگاه کرد، مجبور بود تایید کند که نقشه ی ارنالد کارگر افتاده است. صدای نی انبان ها پیروزمندانه بر بالای آن صدای خرخر توگلوبی افسرده کننده بلند شد، و وقتی دو نی لبک زن رژه وار در مقابل ارتش جلو و عقب می رفتند، توجه همه ی سربازان را فوراً به خودشان معطوف کردند. او به ارنالد گفت:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- ایده ی خوبی بود.

و بعد اضافه کرد:

- اما نمی تونم بگم که صدای اون نی لبک ها هم به خوبی ایده اته.

او به سمت دشت ها اشاره کرد، جایی که ورگال ها داشتند از میان رودخانه ی پس می گذشتند و در جایگاهشان مستقر می شدند.

- همه ی حواس و غرایزم می گه که باید قبل از این که اونها شانسی برای آرایش نظامی داشته باشند بهشون حمله کنیم.

ارالد شانه ای بالا انداخت. این نکته در چند روز گذشته مورد مناقشه و بحث بسیاری بین شورای جنگ بود. او گفت:

- اگه وقتی دارن بیرون می آن بهشون حمله کنیم به راحتی محاصره شون می کنیم. اگه می خوایم کل قدرت مرگارت رو یک بار برای همیشه از بین ببریم، مجبوریم اجازه بدیم که اون نیروهایش رو وارد فضای باز و محوطه ی وسیع دشت ها بکنه.

فرگس گفت:

- و در همین حال امیدوارم باشیم که هلت در متوقف کردن ارتش هورث موفق عمل کنه. من یه انقباض بد توی گردنم دارم، به خاطر نگاه کردن از روی شانه هام، برای این که مطمئن بشم هیچ ارتشی از پشت سرمون در نمی آد.

ارالد به آرامی گفت:

- هلت هرگز قبلاً نداشته شکست بخوریم.

فرگس با ناخرسندی سری به موافقت تکان داد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- این رو می دونم. اون مرد فوق العاده ایه. اما چیزای زیادی هست که ممکنه جور درنیاد. روی هم رفته ممکنه در مواجهه با ارتش هورث موفق نباشه. اون ممکنه گرفتار باز کردن راهش توی جنگلای تورنتری باشه و به هورث نرسه، یا بدتر از اون، هورث ممکنه کمان داران و سواره نظام اون رو شکست بده.

ارالد اشاره کرد:

- هیچ چیزی نیست که از عهده ی ما بریاد، به جز این که منتظر بمونیم.

- و یه چشممون رو روی شمال غرب نگه داریم و امیدوار باشیم که کلاهدوای شاخ دار و تبرزینای جنگی گرد رو نبینیم که از روی اون تپه ها بهمون نزدیک می شن.

ارالد، در حالی که سعی می کرد به آن لحظه فکر نکند، گفت:

- یه فکر تسلی بخش.

با این حال هنوز نمی توانست از وسوسه ی چرخیدن بر روی زین، و با دلوپسی رصد کردن آن تپه ها در سمت شمال، خودداری کند.

ارک تا وقتی که چند صد ورگال آخر از تیری استپ پس به سمت دشت ها پایین می رفتند، صبر کرد، بعد گروه کوچکش را واداشت که در میان آن جانوران رژه روند و به راهشان ادامه دهند. وقتی که اسکاندی ها به زور راهشان را به سمت آن جوی های جاری باز می کردند، جوی هایی که در لبه های پر از پیچ و تاب و باریک رودخانه ی پس در جریان بودند، چند خرناس و غرش از

کاری از وبلاگ پرسى ۳

سمت ورگال ها، به وجود آمد. اما مهاجم های دریایی کاملاً زره پوش، در جوابشان خرناس می کشیدند و تبرزین های دو لبه ایشان را با چنان مهارتی می چرخاندند که ورگال های عصبانی سریع عقب کشیده و آنها را تنها می گذاشتند.

ویل و ایولین در مرکز گروه بودند، و توسط اسکاندی های غول پیکر محاصره شده بودند. شنل رنجر ویل که به راحتی قابل شناسایی بود در یکی از کوله ها پنهان شده بود، و هم او، و هم ایولین شنل های کوتاهی از پوست گوسفند را پوشیده بودند که برایشان خیلی بزرگ بود. موی کوتاه ایولین در زیر یک کلاه پشمی پنهان شده بود. برای همین هیچ کدام از آن ورگال ها توجهی به آنها نکردند، و فرض را بر این گذاشتند که آنها خدمتکار و برده های آن گروه کوچک از مهاجمان دریایی بودند.

همین طور که راهشان را در بین آن جمعیت از ورگال ها باز می کردند، ارک به آنها گفته بود: «دهنتون رو می بندین و چشمتون رو پایین می ندازین!»

وقتی ورگال ها رژه می رفتند، کناره های باریک رودخانه ی پس آن صدای خرخر توگلوبی ورگال ها را منعکس می کرد. آن صدا وقتی با صدای شرشر رودخانه در هم می آمیخت فرو می نشست و با آن در جریان بود.

نقشه ی ارک این بود که وقتی از رودخانه ی پس عبور کردند، به سمت شرق بروند، طوری که به نظر آید در حال پیوستن به جناح سمت راستی ارتش ورگال ها هستند. به محض آن که شانسى به آنها رو کرد، اسکاندى ها ترک پست کرده و به سمت سرزمین های باتلاقی مرطوب فرار می کردند، و از میان جزایر اسفنجی و پوشیده از علف، به سمت سواحلی که ناوگان هورث در آن لنگر انداخته بود، می رفتند.

آنها با بی قراری در پیچ و خم های رودخانه ی پس حرکت کردند. رودخانه ی پس، مسیر باریکی در میان کوه های صخره ای بود که به سمت پایین می آمد، مسیری که حداقل پنج کیلومتر طول داشت، و ویل حالا می توانست دلیل این را بفهمد که چرا رودخانه ی پس همیشه به عنوان یک مانع برای هر دو طرف، چه مرگارت و چه آرالوئن، محسوب می شد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

سربازان مرگارت، در هیچ دسته ی بزرگی، نمی توانستند بیرون آیند، مگر این که دانکن عقب می ایستاد و به آنها اجازه می داد وارد شوند. به همین نحو، ارتش پادشاهی نمی توانست به درون رودخانه ی پس رسوخ کرده و به فلات مرگارت حمله ور شود.

دیوارهای صخره ای مرطوب و درخشان مانند برجی در هر طرفشان سربرآورده بودند. رودخانه ی پس در طول روز کمتر از یک ساعت نور خورشید را دریافت می کرد، درست در وسط روز. در مواقع دیگر آن رودخانه سرد و دل مرده بود و در محاصره های سایه ها قرار گرفته بود. همه ی اینها به کمکشان آمد تا حضور دو عضو جوانتر در گروه اسکاندی ها از چشمان تیزبین ورگال ها و یا افراد دیگر پنهان بماند.

ویل حس کرد که زمین در زیر پایش شروع به بالا آمدن کرد و او متوجه شد که به آخرین قسمت های رودخانه ی پس رسیده اند- به سطح دشتها. در میان آن جمعیت خروشان و در حال حرکت، هیچ راهی نبود که زمین مقابلش را ببیند. آنها آخرین پیچ را رد کردند، و نیزه ای از نور روز به رودخانه ی پس نیستر زد، و ویل را واداشت تا دستش را سپر چشمانش کند. او متوجه شد که آنها به ورودی رودخانه رسیده اند. او از سمت چپش یک تنه خورد. ارک به آنها گفت:

- به راست برین!

و چهار اسکاندی یک آرایش مثلثی شکل گرفتند و با فشار راهشان را در میان جمعیت ورگال ها ادامه دادند تا وقتی که در انتهای سمت راست رودخانه ی پس بودند. وقتی ورگال ها را از سر راهشان کنار می راندند، غرش ها و خرناس هایی عصبانی به وجود آمد، اما اسکاندی ها به همان خوبی آنها را تهدید کرده و زخمی می کردند.

وقتی که از تاریکی رودخانه ی پس بیرون دویدند، نور خورشید چون سدی فیزیکی آنها را آزار می داد و برای لحظه ای ویل و ایولین مکث کردند. ارک دوباره، این بار با دلوپسی بیشتر، آنها را هل داد، چون او می توانست صدای آشنایی را بشنود که داشت دستورات آرایش نظامی را برای ورگال ها فریاد می کرد. مرگارت اینجا بود، و عملیات را رهبری می کرد.

ارک زیر لب گفت:

- لعنت بهش! امیدوار بودم که با یک ارتش جلودار بیرون از اینجا باشه. شما دو تا به راهتون ادامه بدین!

او کمی سریعتر ویل و ایولین را به جلو هل داد. ویل نگاهی به عقب کرد. در بالای سر ورگال ها می توانست پیکر بلند و لاغر لرد کوهستان های باران و شب را ببیند. حالا، کاملاً به یک زره زنجیرباف مشکی رنگ، و شنلی به همان رنگ بر روی آن، ملبس بود، و هنوز بر اسب سفیدش سوار بود و دستوراتی را برای ورگال های خرخرکن جنگجو فریاد می کرد.

به تدریج ورگال ها به فرم دستور داده شده در آمدند، و بعد با ارتش اصلی موقعیتشان را مطابقت دادند. وقتی ویل به عقب نگاه کرد، آن صورت سفید رنگ به سمت گروه شتابان اسکاندی چرخید، و مرگارت اسبش را به سمت آنها تازاند، بدون توجه به این حقیقت که در مسیرش برای رسیدن به آنها سربازان خودش را لگدمال می کرد. او فریاد زد:

- کاپیتان ارک!

صدایش بلند نبود اما به گوش می رسید، صدایی زیر و نافذ در میان خرخر توگلویی ورگال ها.

ارک با صدای کوتاهی به آنها دستور داد:

- به راهتون ادامه بدین.

- بایستین!

حالا صدا بلند شده بود و عصبانیت سرد آن، فوراً ورگال ها را در جایشان خاموش و راست کرد. وقتی ورگال ها به دور آنها خشکشان زد، اسکاندی ها با اکراه همان کار را کردند، و بر سر جایشان ایستادند. ارک برگشت تا با مرگارت رو به رو شود.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

لرد کوهستان های باران و شب، در میان آن جمعیت افسار اسبش را کشید، ورگال ها عقب رفتند تا راهی برایش باز کنند، و یا اگر دیر می جنبیدند در زیر سم اسبش مشت و لگد می خوردند. با چشمانی که بر روی گروه ارک قفل شده بود، به آرامی از اسبش پیدا شد. حتی بر روی پاهایش همچون برجی بر بالای سر آن مرد اسکاندی غول پیکر سرببر آورد. او با لحنی چاپلوسانه پرسید:

- کاپیتان، و امروز تو و مردانت کجا می خواین برین؟

ارک به سمت راست اشاره کرد. او، با بی تفاوت ترین لحنی که می توانست، گفت:

- برای من و مردانم جنگیدن در جناح سمت راست یه امر طبیعیه. اما اگه مناسب نیست، من هر جایی که شما لازم بدونین می رم.

مرگارت با تمسخری مورمورکننده جواب داد:

- این کار رو می کنی؟ حقیقتاً این کار رو می کنی؟ چه محبت و لطف زیادی از جانب تو. تو... او مکث کرد، نگاهش بر روی دو پیکر کوچکتر چرخید که اسکاندی ها با حالتی شکست خورده سعی داشتند در مقابل نگاه او سپرشان شوند. او پرسید:

- اونا کی ان؟

ارک شانه ای بالا انداخت. او به آرامی گفت:

- کلتی ان. تو کلتیکا اسیرشون کردیم و من می خوام اونا رو به عنوان برده به ابرجارل ریگناک بفروشم.

- کلتیکا مال منه، کاپیتان. برده های کلتیکا هم مال منن. اونها مال تو نیستن که بگیریشون و به اون شاه وحشیت بفروشیشون.

اسکاندی هایی که ویل و ایولین را محاصره کرده بودند، به خاطر آن حرف با عصبانیت به

کاری از وبلاگ پرسى ۳

جنبش افتادند. مرگارت چشمان سردش را بر روی آنها چرخاند، بعد به هزاران ورگالی که آنها را محاصره کرده بودند نگاه کرد- هر کدامشان آماده بود تا هر دستوری را بدون هیچ سوالی اطاعت کند. پیام نگاهش واضح و شفاف بود. ارک سعی کرد تا با بلوف زدن از آن موقعیت درآید. او اصرار کرد:

- توافق ما این بود که برای غنیمت جنگی بجنگیم، که اون توافق شامل برده ها هم می شه.

اما مرگارت حرفش را قطع کرد. او با عصبانیت فریاد کشید:

- اگه جنگیدین! اگه! نه وقتی که کنار وایستادین و اجازه دادین تا پل من از بین بره.

ارک به یادش آورد:

- این چیراث، از مردان خودتون بود که روی اون پل مسئول بود. اون بود که تصمیم گرفت روی پل هیچ نگهدارانی قرار نده. ما کسایی بودیم که سعی کردیم پل رو حفظ کنیم، اونم وقتی اون پشت صخره ها قایم شده بود!

یک بار دیگر نگاه مرگارت بر روی چشمان ارک قفل شد، و حالا صدایش به حدی آهسته بود که به سختی قابل شنیدن بود. او با لحنی به شدت عصبانی گفت:

- با من این طوری صحبت نکن، کاپیتان ارک. همین حالا ازم عذرخواهی می کنی و گرنه ...

او جمله اش را نیمه کاره رها کرد. اگر چه، بدون پلک زدن به درون چشمان ارک خیره شده بود و ظاهراً متوجه شد که دوزاری ارک افتاده است. آن چشمان سیاه حالا چرخیدند و بر روی ویل فرو افتادند. یک انگشت استخوانی و سفید بلند شد و به گلولی پسر اشاره کرد.

- اون چیه؟

ارک نگاه کرد و حسی از فرو ریختن در انتهای شکمش حس کرد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

پرتویی تیره و مبهم از برنز در زیر یقه ی باز پسر خودنمایی می کرد. بعد ارک خودش را در حالی یافت که به کناری زده شد، و مرگارث به سرعت یک مار حرکت کرد، و زنجیر دور گردن ویل را قاپید.

ویل، ترسیده از آن خشم کینه توزانه که در آن چشمان مرده وار، و رنگ سرخ کم رنگی که بر روی آن گونه ها جلوه گری می کرد، تلوتلوخوران به عقب رفت. وقتی که مرگارث به بلوط برنزی کوچک که در دستش بود خیره شد، ویل در کنارش، شنید که ایولین نفسش را حبس کرد. مرگارث فریاد کشید:

– یه رنجر! این یه رنجره! این نشونه ی اوناست!

ارک شروع کرد:

– اون یه پسره ...

اما حالا خشم مرگارث به سمت او برگشت و او با پشت دستش بر گونه ی اسکاندی سیلی کوفت.

– اون یه پسر بچه نیست! اون یه رنجره!

دیگر اسکاندی ها به خاطر آن ضربه با اسلحه هایی آماده جلو رفتند. مرگارث حتی صحبت هم نکرد. او آن چشمان درخشان را بر روی ورگال ها چرخاند و بیست ورگال با چماق ها و نیزه های آهنی آماده حرکت کردند، و غرشی هشدار دهنده از گلویشان برخاست.

ارک به مردانش علامت داد تا آرام شوند. رد قرمز رنگ سیلی مرگارث بر روی گونه اش نشسته بود. مرگارث او را متهم کرد:

– تو می دونستی. تو می دونستی.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

بعد فهم و درک موضوع به او مستولی شد.

- اون همونه! تو گفتی، پیکانها! ورگال های من وقتی پل سوخت از شلیک پیکان ها قایم شده بودند! اسلحه های رنجرها! این خوک همونیه که پلم رو نابود کرده!

همین طور که صحبت می کرد صدایش تا حد یک جیغ خشم آلود بلند شد. گلوی ویل خشک بود و قلبش با ترس در سینه اش می کوبید. او در مورد تنفر افسانه ای مرگارت از رنجرها- تمام اعضای گروه رنجرها- می دانست. به طور کنایه آمیزی این خود هلت بود که آن تنفر را به وجود آورده بود، درست وقتی که در شانزده سال پیش آن حمله ی غافلگیرانه را در هکام هیث به سمت ارتش مرگارت هدایت کرده بود.

ارک در مقابل لرد سیاه پوش ایستاد و هیچ نگفت. ویل حس کرد که دستی کوچک و گرم به درون دستش خزید: ایولین.

برای لحظه ای ویل از شجاعت دخترک شگفت زده شده بود، این که این چنین، در زیر نگاه خشمگین، کینه توزانه و پر از تنفر مرگارت، خودش را به ویل نزدیک کند.

در همین حین، اسب دیگری راهش را در میان جمعیت ورگال ها باز کرد. سوار بر آن اسب، یکی از افسران ورگال مرگارت نشسته بود، یکی از آنها که قواعد ابتدایی و اولیه صحبت به زبان انسانها را یاد گرفته بود. او با لحن ساده و عجیب ورگال ها فریاد زد:

- سرورم! دشمن در حال پیشروی!

مرگارت نگاهش را به سمت او برگرداند و ورگال ادامه داد:

- خطوط جلویی داره به سمت ما میاد، سرورم. جنگ داره شروع میشه.

لرد باران و شب تصمیمی گرفت. او بر روی زین اسبش سوار شد و نگاه تندخویش هنوز بر روی ویل قفل بود، نه بر روی ارک. او گفت:

کارآموز رنجر / جلد دوم: پل سوخته

کاری از ویلاگ پرسی ۳

- این رو بعداً تمومش می کنیم.

بعد به سمت سر گروهبان ورگال، که اسکاندی ها را محاصره کرده بودند، برگشت.

- تا وقتی برمی گردم اونا رو اینجا زندانی نگه داریم. تا پای جونتون.

فصل سی ام

خطوط جلودار شاه، که شامل پیاده نظام با زره سبک و کمانداران می شد، که با حرکتی سریع به جناح مرگارت یورش برده بود، وقتی گردانی از پیاده نظام سنگین زره ورگال ها با آرایش نظامی به جلو آمد تا با آنها روبرو شود، با شتاب عقب نشینی کرد.

سربازان خطوط پیشرو، در مقابل ورگال هایی که به آهستگی پیش می آمدند، به امنیت خطوط خودشان فرار کردند. بعد یک گروه از سواره نظام سنگین پادشاهی به سمت جناح چپ گردان ورگال ها اسب تاختند، ورگال ها دوباره رژه وار آن ترتیب چهار ستونه یشان را تجدید آرایش کرده، به آهستگی به شکل یک خط دفاعی در آمدند و به سمت خطوط شان عقب نشینی کردند.

در اکثر جنگ ها حرکات اولیه بی نتیجه اند، و در چند ساعت بعد الگوی جنگ همان باقی ماند: نیروهای کوچکی با حرکتی سریع به سمت دفاع طرف مقابل می رفتند. نیروهای بزرگتر حمله می کردند و حمله ی اول از بین می رفت.

ارالد، فرگس و تایلر، سوار بر اسب هایشان، در روی تپه ی کوچکی در مرکز ارتش سلطنتی، در کنار پادشاه بودند. رئیس مدرسه نظامی دیوید با گروه کوچکی از شوالیه ها بود که یکی از آن بی شمار تاخت و تازها را به سمت ارتش ورگال ها انجام می داد. ارالد با کج خلقی گفت:

- این عقب و جلو شدن حوصله ام رو سر برده.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

شاه به او لبخند زد. دانکن یکی از بهترین صفات یک فرمانده ی خوب را داشت: داشتن صبر بی حد. او خیلی خلاصه گفت:

– مرگارت منتظره. منتظره که ارتش هورث در پشت سرمون خودش رو نشون بده، بعد حمله می کنه، شک نداشته باش.

فرگس غرولند کرد:

– بذارین خودمون به این برسیم.

اما دانکن سرش را تکان داد و فوراً به سمت زمینی اشاره کرد که در مقابل موقعیت ارتش مرگارت بود. او گفت:

– زمین نرم و باتلاقیه. این تاثیر بهترین اسلحه مون یعنی سواره نظاممون رو کم می کنه. ما تا وقتی مرگارت به سمتمون بیاد، منتظر می شیم. بعد می تونیم با زمینی که بیشتر به دردمون می خوره، باهاش مقابله کنیم.

صدای سم اسبی به طور هشداردهنده از پشت سرشان بلند شد، و گروه ارتش سلطنتی برگشتند تا یک قاصد را ببینند که اسبش را بر روی شیب تپه ای که آنها آنجا منتظر بودند، بالا می برد. قاصد افسار اسبش را کشید، به اطراف نگاه کرد تا بالاخره سر بلوند شاه را دید، دوباره اسبش را پیش راند، و در نهایت اسبش را سراند تا در کنار آنها متوقفش کند. شئل سبز رنگ، زره زنجیرباف سبک، و شمشیر نازکش نشانه ای از این بود که او یک دیده بان است. او نفس نفس زنان گفت:

– اعلی حضرت، یک گزارش از سر وینسنت.

وینسنت فرمانده ی گروه قاصدان بود، یک گروه از سربازان که در طی جنگ به عنوان چشم و گوش های شاه عمل می کردند، و گزارشات و دستورات را به بخش های مختلف میدان جنگ می بردند. دانکن اشاره کرد که مرد ادامه داده و پیغامش را بیان کند.

دیده بان با تردید گفت:

– قربان، با احترامات سر وینسنت، ... قربان، ... ظاهراً اسکاندی ها در پشت سر ما هستند.

چند افسر جوان که در کنار گروه فرماندهی جمع شده بودند، فریادی از تعجب سر دادند. فرگس به

کاری از وبلاگ پرسى ۳

سمتشان برگشت، و ابروهایش با اخمی درهم فرو رفت. او فریاد کشید:
- ساکت!

و به یکباره آن سروصداها از بین رفت. گروه آجودان به خاطر بی نظمی شان شرمسار به نظر می رسیدند. دانکن به آرامی از دیده بان پرسید:

- دقیقاً اون اسکاندی ها کجان؟ و چند تا هستن؟

آرامش در میان صورت و لحن کلامش به پیام رسان هم منتقل شد. این بار قاصد با اعتماد به نفس بیشتری جواب داد:

- اولین گروه توی دامنه ی تپه های پایین در سمت شمال غرب مشاهده شدند، اعلی حضرت. ما تا حالا تنها یکصد نفرشون رو دیدیم. سر وینسنت پیشنهاد کرد که بهترین موقعیت برای شما تا اونها رو مشاهده کنین، تپه ی کوچکی در جناح سمت چپ در اون عقبه.

پادشاه سری به موافقت تکان داد و به سمت یکی از آن افسران جوان برگشت.

- رونالد، شاید بهتر باشه بری و این پیشرویی جدید رو به اطلاع سر دیوید برسونی. بهش بگو ما موقعیت فرماندهی رو به تپه ای که سر وینسنت پیشنهاد کرده تغییر می دیم.

شوالیه ی جوان جواب داد:

- بله، سرورم!

او سر اسبش را چرخاند و چهارنعل تاخت. شاه به سمت همراهانش برگشت.

- آقایون، بیاین بریم این اسکاندی ها رو ببینیم، باشه؟

کاری از وبلاگ پرسى ۳

بارون ارالد با دستش سایه بانی برای چشمانش ساخت. آن گروه کوچک در روی تپه، سمت پشت سرشان را به دقت رصد کردند. حتی از این فاصله هم به راحتی می توانستند آن کلاهخودهای شاخ دار و سپرهای مدور بزرگ، که مهاجمان دریایی استفاده می کردند، را تشخیص دهند. حتی یک گروه کوچک از آن مردان به سمت دامنه ی تپه، رو به جلو، پیشروی کرد و گروه فرماندهی ارتش آرالوئن به راحتی توانستند آنها را بشناسند.

وقتی اسکاندی ها پیش می آمدند همان آرایش نظامی مثلث شکل همیشگی شان را گرفتند. حالا، ارالد می توانست تخمین زند که همین حالا هم چند صد نفر از نیروی دشمن در دید هستند و چه کسی می دانست چقدر از آنها در طرف دیگر تپه ها پنهان هستند. او غم سنگینی را بر روی شانه هایش حس کرد. حقیقت این که اسکاندی ها آنجا بودند تنها یک معنی داشت: هلت شکست خورده بود. و با شناختی که او از هلت داشت، او می دانست که این احتمالاً معنی اش این است که رنجر مو خاکستری در تلاش برای پیروزی مرده است. او می دانست هلت هرگز تسلیم نمی شد - نه وقتی که متوقف کردن یک گروه اسکاندی حمله ور به جناح عقب ارتش این قدر حیاتی بود. دانکن تمام تفکراتشان را به شکل کلمات درآورد:

- خیلی خب، اونها اسکاندی هستن.

او به دور و اطرافش نگاه کرد. او ادامه داد:

- به نظر مجبوریم یک نبرد دفاعی رو انجام بدیم، آقایون. پیشنهاد می کنم که سربازانتون رو به دور این تپه بیارین. این جا نقطه ی خوبیه که بتونیم از هر دو طرف مبارزه کنیم.

همه ی آنها می دانستند که حالا موضوع فقط موضوع زمان بود که مرگارت چه وقت به پیش آید، و در درون تله ای که برای آنها به پا کرده بود، آنها را نابود کند.

یکی از آجودان ها اشاره کرد و فریاد زد:

- یک سوار داره میاد!

کاری از وبلاگ پرسى ۳

آنها همگی برگشتند تا به سمتی که او داشت اشاره می کرد نگاه کنند. از میان دسته ای از درختان در لبه ی انتهای سمت راست، یک سوار تنها به نقطه ی دیدشان تاخت. چند نفر از اسکاندی ها شانشان را امتحان کردند و نیزه ها و چماق ها را به سمتش پرت کردند. اما سوار خودش را تا گردن اسب پایین آورد، شل سبز- خاکستری اش در پشت سرش، در دستان باد، در اهتزاز بود، و او خیلی زود دور از دسترس اسکاندی ها بود.

بارون ارالد در حالی که مادیان کهری را که آن مرد بر آن سوار بود را شناخت، زیر لب گفت:

- اون گیلنه.

با بیهودگی، برای دیدن رنجر دومی در پشت سر گیلن به آن نقطه خیره شد، امید پشت امید که شاید هلت به طریقی نجات یافته باشد. اما هیچ چیزی در راه نبود. شانه های بارون فرو افتاد، و او نیرویی را در درونش فراخواند تا از تاختن جسورانه اش به درون جنگل های تورنتری جلوگیری کند. به نظر می رسید از همه ی آن سربازان تنها گیلن نجات یافته است.

گیلن حالا آن زمین مسطح و باز را پشت سر گذاشت و هنوز داشت با بالاترین سرعت می تاخت. او پرچم های ارتش سلطنتی را در بالای تپه ای در اهتزاز دید، و بلیز را به سمت آنها تازاند. بعد از چند دقیقه، او در کنارشان افسار اسبش را کشید. سراپا خاکی بود، یکی از آستین های تونیکش پاره شده بود، و بانداژ کثیف و آغشته به خونی به دور سرش بسته بود. او، در حالی که بهترین خطاب قرار دادن سلطنتی را فراموش کرد، نفس نفس زنان گفت:

- قربان! هلت گفت شما می تونین ...

او نتوانست ادامه دهد چون حداقل چهار نفر به میان حرفش پریدند. اگر چه صدای بارون فرگس بلندترینشان بود.

- هلت؟ اون زنده ست؟

کاری از وبلاگ پرسى ۳

گیلن در جواب لبخند زد:

– اُه، بله، قربان! زنده و سر حال.

شاه دانکن، با اشاره ای به خطوط سربازان در لبه ی جنگل های تورنتری شروع به صحبت کرد:

– اما اسکандی ها ...؟

لبخند گیلن پهن تر شد.

– مغلوب شدن، قربان. ما کاملاً اونها رو غافلگیر کردیم و از هم جداشون کردیم. اون سربازا در اونجا کمانداران خودمونن که سپرها و کلاهخودهای دشمن رو پوشیدند. این ایده ی هلت بود.

ارالد به خشکی گفت:

– به چه هدفی؟

و گیلن با تکان سری عذرخواهانه به سمت شاه، به بارون اراالد رو کرد. او جواب داد:

– برای فریب دادن مرگارت، سرورم. اون انتظار داره که ببینه اسکاندی ها از پشت به شما حمله می کنن. و حالا اون می دونه. برای همین اون سربازا حتی وانمود کردن که سعی دارن من رو متوقف کنن.

سواره نظاممون درست پشت همون تپه ست. هلت پیشنهاد کرد که کمان دارها پیشروی کنن و شما رو مجبور کنن که برگردین و به پشت سرتون نگاه کنین. بعد وقتی مرگارت با ورگال هاش حمله کرد، هم کمان داراتون و هم ارتش اصلی تون یک فضای باز در مرکز ایجاد کنه، و اجازه بدین که سواره نظام مخفی شده بیرون بیاد و وقتی مرگارت در فضای مسطح و باز اومد، اون رو تار و مار کنن.

دانکن با شور و شوق گفت:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

– خدایا، این یه نقشه ی بی نظیره! باید اون قدر گرد و خاک و آشفته‌گی به پا کنیم که مرگارت نتونه سواره نظام هلت رو تا وقتی که به بالای سرش نرسیده ببینه.

– بعدش، سرورم، ما می‌تونیم سواره نظام سنگین رو از هر جناح پیش ببریم تا جناح ورگال‌ها رو نابود کنیم.

سر دیوید بود که این حرف را گفت. او بدون این که دیده شود از راه رسیده بود، درست وقتی که گیلن داشت نقشه ی هلت را توضیح می‌داد. شاه‌دانکن یکی دو ثانیه مکث کرد و ریش کوتاهش را نوازش کرد. بعد با حالتی قاطع سری به تایید تکان داد. او گفت:

– این کار رو می‌کنیم! آقایون، بهتره دستوراتتون رو فوراً ابلاغ کنیم. فرگس و ارالد قسمتی از سواره نظام سنگین رو در جناح چپ و راست مستقر کنیم و آماده باشین. تایلر پیاده نظام رو در مرکز فرماندهی کن. بهشون دستور بده وقتی اون اسکاندی‌ها نزدیک می‌شن، داد و قال راه بیندازن و شمشیرشون رو روی سپرشون بکوبن. باید اون صدا مثل صدای یک جنگ به نظر بیاد. بهشون بگو آماده باشن تا با صدای سه تا شیپور کنار برن و راه رو باز کنن.

تایلر گفت:

– سه تا شیپور. چشم، سرورم.

او مهمیزهایش را به درون پهلوی اسب جنگی‌اش فرو کرد و چهار نعل تاخت تا آن دستورات را به پیاده نظام ابلاغ کند. دانکن به فرماندهان باقی مانده‌اش نگاه کرد.

– مستقر بشین، آقایون. ما زمان زیادی نداریم.

از پشت سرش یکی از آجودان‌ها فریاد کشید:

– قربان! اسکاندی‌ها دارن از دامنه ی تپه پیش میان!

کارآموز رنجر / جلد دوم: پل سوخته

کاری از وبلاگ پرسى ۳

و یک ثانیه بعدتر، مرد دیگری فریاد دیگری کشید:

- و ورگال ها شروع به پیشروی کردند!

دانکن با حالتی عبوس به فرماندهانش لبخند زد:

- فک کنم وقتش که کمی مرگارت رو غافلگیر کنیم.

فصل سی و یکم

مرگارث، از موقعیت فرماندهی اش در مرکز ارتشش، حالتی واضح از سردرگمی و سرگشتگی را در میان نیروهای پادشاهی دید. اسب ها به عقب و جلو می تاختند، سربازان پادشاهی رویشان را از ارتش مرگارث برگردانده بودند و به عقب نگاه می کردند، صدای فریادها بر روی دشت های اوئال به سمت ارتش باران و شب رانده می شد.

مرگارث بر روی رکاب هایش ایستاد. از فاصله ی دور، می توانست حرکتی را در کناره ی شمالی ارتش پادشاهی ببیند. سربازان داشتند تجدید آرایش کرده و پیشروی می کردند. او چشمانش را باریک کرد تا بهتر ببیند. آنجا همان جایی بود که او انتظار داشت هورث ظاهر شود، اما خاکِ بلند شده از حرکت اسب ها دیدن جزئیات را سخت کرده بود.

اگر چه عمده ی نیروهای مرگارث را ورگال ها تشکیل می دادند، ورگال هایی که ذهن و بدنشان در تسخیر اراده ی او بود، لرد کوهستان های باران و شب به گروهی از مردان هم مسلکش مجهز بود که اجازه داده بود قدرت تفکر و تصمیم گیریشان را حفظ کنند. خائنان، مجرمان و تبعید شده ها از سرتاسر کشور به سمتش می آمدند. شیطان همیشه مریدانش را به سمت خودش جذب می کند و در مرکز گروهشان، مرگارث قرار گرفته بود، مردی بی رحم با قلبی سیاه و فاسد. اگر چه همه آنها جنگجویانی قابل، و اکثرشان قاتلانی خونسرد بودند. یکی از آنها داشت به سمت مرگارث اسب می راند. او با لبخندی پهن بر روی صورتش فریاد زد:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- سرورم! وحشی ها پشت نیروهای دانکن هستند! اونها همین حالا حمله کردند!

مرگارث به مرد جوان لبخند زد. چشمان آن مرد به تیزی مشهور بود. او با صدای زیر و صافش پرسید:

- مطمئنی؟

افسر سیاه پوش با اطمینان سری به موافقت تکان داد.

- من می تونم کلاخودهای شاخ دار مسخره و سپرهای گردشون رو ببینم، سرورم. هیچ جنگجویی اون جور چیزایی رو حمل نمی کنه.

این حقیقت داشت. بعضی از نیروهای پادشاهی از سپرهای گرد استفاده می کردند، اما سپرهای اسکاندی ها مشخصاً بسیار بزرگ بودند، سپرهایی که از چوب سخت ساخته می شد و با میخ های فلزی آراسته می شد، قطرشان حدود یک متر بود و تنها اسکاندی ها که به واسطه ی پارو زدن برای پیشرانی کشتی هایشان در میان دریاهاى زمستانی درشت هیکل و عضلانی شده بودند، می توانستند چنین سپرهایی را در هر زمانی با خودشان حمل کنند.

و خب، آنها ظاهر شده بودند. حالا، خطوط جلودار ارتش پادشاهی در مقابلشان در سرگشتگی غرق بودند و تقریباً به سمت عقب برگشته بودند. صدای فریاد و داد و قال به هوا رفت. مرگارث به سمت راست خودش نگاه کرد، و تپه ی کوچکی را دید که پرچم های پادشاهی بر بالای آن، مقر فرماندهی دشمن را نشانه گذاری می کرد. مردان بر روی تپه به سمت شمال اشاره می کردند و به آن سمت نگاه می کردند.

او یک بار دیگر لبخند زد. حتی بدون نیروهای عبوری اش از روی پل فیشیر، نقشه اش موفقیت آمیز بود. او نیروهای دانکن را بین چکش اسکاندی ها و سندان ورگال های خودش گیر انداخته بود. او به آرامی گفت:

- به پیش.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

بعد، چون شیپورچی در کنارش صدایش نشنیده بود، با حالتی گیج به سمت او برگشت، و مرگارت با سر فولادی افسار چرمی اسبش بر روی صورت آن مرد کوبید. او تکرار کرد:

- برای پیشرویی شیپور بزن.

صدایش بلندتر از قبل نبود. شیپورچی درد زخم شلاق و خونی که از روی پیشانی اش به درون چشمانش فرو می رفت را نادیده می گرفت، شیپوری را بر روی لب گذاشت و با چهار نت صعودی در آن دمید.

در میان خطوط ارتش ورگال ها، هر صد متر، گروه فرماندهان گامی به جلو برداشتند. آنها شمشیرهای خمیده یشان را بلند کردند و دستورات اولیه برای رژه ی ورگال ها را فریاد زدند. مثل یک ماشین بی فکر، کل ارتش فوراً به صدای خرخر توگلوپی درآمد- صدایی که هم آهنگ با رژه ی آهسته شان بود- و شروع به پیشرویی کردند.

مرگارت اجازه داد که اول شش هفت دسته از ورگال هایش از کنارش عبور کنند، و بعد او و ملازمانش، اسب هایشان را به پیش تاختند و به سمت ارتش مقابلشان رفتند.

لرد کوهستان های بارن و شب حس کرد که تنفسش کمی تندتر شد، و نبضش شروع به تپیدن کرد. این لحظه ای بود که این پانزده سال اخیر برایش نقشه ریخته بود، و بی صبرانه منتظرش بود.

او در بالای کوهستان های فرسایش یافته ی باران زده و بادخیزش، نیروهای ورگال هایش را توسعه داده بود، تا جایی که آنها ارتشی را تشکیل داده بودند که هیچ رسته ای از پیاده نظام نمی توانست شکستشان دهد. بدون فکری از خودشان، آنها تقریباً با ترس نامانوس بودند. آنها سنگدل بودند. آنها به تلفاتی تن می دادند که هیچ یگان ارتشی تاب آن را نداشت، و در همان حال به پیشرویی شان ادامه می دهند. تنها یک نقطه ضعف داشتند، و آن نقطه ضعف رویارویی با سواره نظام بود. آن فلات کوهستانی مکانی برای اسب ها نبود و او قادر نبود تا ذهنشان را دستکاری کند تا در مقابل آن سربازان سوار ایستادگی کنند.

او می دانست که یگان های زیادی از ارتشش را در مواجهه با سواره نظام دانکن از دست خواهد داد، اما اهمیتی به آن نمی داد. یک مواجهه ی معمولی با سوار نظام شاه عامل قاطعی در جنگشان بود. اگر چه حالا، با تقسیم شدن نیروهای پادشاهی بین ورگال ها و اسکاندی های مهاجم،

کاری از وبلاگ پرسى ۳

تعدادشان ناکافی بود تا جلوی او را بگیرند. او پذیرفته بود که بی تردید سواره نظام دانکن باعث از دست رفتن بخش اعظمی از ارتشش خواهد بود. اما او به جز نقشه ها و خواسته های خودش، هیچ اهمیتی برای ارتشش قائل نبود. او فریاد کشید:

– سریعتر!

قداره ی بزرگش را از میان غلافش بیرون کشید و آن را دایره وار بر بالای سرش چرخاند. ورگال ها نیازی نداشتند تا کلمه ای بشنوند. آنها در اتصالات ذهنی غیرقابل شکستن محصور بودند. رژه ی تو گلوبی هماهنگ بلند شد و ارتش سیاه پوش شروع به پیشروی کرد، سریعتر و سریعتر.

در مقابل شان فقط آشفتگی در جریان بود. دشمن، که در ابتدا برگشته بود تا با اسکاندی ها رو به رو شود، حالا خطری جدید را دید که در پشت سرشان در حال پیشروی بود. سربازان پادشاهی مکثی کردند، بعد به دلیل مرموزی، سه بار در شیپورشان دمیده شد، و راهی را به سمت قلب خطوط شان باز کردند. مرگارت برای پیروزی اش جیغ کشید. او ارتش را به داخل آن مسیر باز شده راند و جناح چپ و راست ارتشش را گسترده کرد.

اول یکی از خطوط دشمن را شکست. ارتش پادشاهی، همه ی آن همبستگی و کنترلشان را از دست داده بودند و بیشتر از نیمی از راه شکستشان پیموده شده بود.

حالا به خاطر ترسشان، دشمنش موقعیتی عالی و بی نظیر به او پیشکش کرده بود، و مرگارت حالا می توانست نیزه ی ارتش ورگال هایش را خیلی عمیق به میان قلب ارتش آرالوئن فرو کند. آنها حتی راهشان به سمت مرکز فرماندهی را باز گذاشته بودند- گروهی کوچک از مردان سوار بر اسب که بر روی تپه ای در زیر پرچم سلطنتی ایستاده بودند. مرگارت جیغ زد:

– به سمت راست!

و با شمشیرش به سمت پرچم عقاب نشان شاه دانکن اشاره کرد. قبل از آن که ورگال ها کلمات را بشنوند، تفکراتش به درون ذهنشان هجوم برد. ارتشش به آرامی چرخید و به سمت مسیر باز

کاری از وبلاگ پرسى ۳

شده میان ارتش آرالوئن رفت. و حالا از میان آن صدای خرخر توگلویی، مرگارت یک صدای درام وار مبهم را شنید. یک صدای غیر قابل باور.

صدای سم اسبان.

شک ناگهانی در ذهنش، فوراً به ذهن ارتشیانش فرو رفت. برای لحظه ای پیشرویی شان با تزلزل رو به رو شد. آنگاه، با فحش دادن به ورگال ها، او دوباره آنها را به پیشرویی واداشت. اما صدای سم اسب ها آنجا بود و حالا که با دقت آن ابرغبارآلود را کاوش می کرد، گرد و خاکی که ارتش دشمن به پا کرده بود، او می توانست حرکتی را ببیند. مرگارت موجی پر قدرت و ناگهانی از ترس حس کرد و دوباره ارتش ورگال هایش مکث کردند.

و این بار قبل از این که او بتواند با شلاقی ذهنی آنها را به پیش براند، پرده های گرد و غبار کنار رفت و آرایش مثلثی شکل از سواره نظام با زره کامل را دید که با تاخت به میدان دیدشان آمد، کمتر از یکصد متر از خطوط جلویی ارتشش فاصله داشتند.

هیچ وقتی برای ایجاد یک خط دفاعی نبود، یک خط دفاعی تنها شانسی بود که ارتش پیاده نظام ورگال هایش در مقابله با یک ارتش سواره نظام داشتند. نوک مثلث یگان سواره نظام به خطوط گسترده ی جلودار ورگال ها برخورد کرد و آرایش نظامیشان را به هم ریخت و به قلب ارتش مرگارت تاخت.

و هر چه بیشتر به قلب ارتش مرگارت رسوخ می کردند، شکاف میان ارتشش بیشتر می شد. آرایش مثلثی شکل سواره نظام شکست و ورگال ها را جدا کرد. درست همان کاری که مرگارت نقشه ریخته بود تا بر روی دشمنش اجرا کند. حالا مرگارت صدای شیپور بلند و طولانی را از فاصله ای دور شنید. با ایستادن بر روی رکاب هایش، سمت چپ و راستش را از نظر گذراند، و در جناح دیگری از ارتش دانکن سواره نظام بیشتری را دید که اعزام شدند و به سمت جناح ارتشش تاختند، و آرایش نظامی ارتشش را برهم زدند.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

مرگارت با افسردگی متوجه شد که با بدترین حالت ممکن که می توانسته طرح ریزی کند ارتشش را به منطقه ی رو باز آورده و به نمایش گذاشته: بردن ارتشش به منطقه ی مسطح و رو باز دشت های اوئال در برابر نیروی کامل سواره نظام دانکن.

سالها بود که سر دیوید از بخش کروی تاکتیک های سواره نظام در جنگ را مطالعه می کرد. او می دانست که تاثیر اصلی حمله ی سواره نظام به اولین لحظات سرعت صاعقه وارشان برمی گردد. درست همان وقتی که مردان سوار بر اسب به خطوط دشمن حمله ور می شدند. هر چه سرعتشان بیشتر می بود، نیروی بیشتری در پشت ضربه ی نیزه های سه متریشان به وجود می آمد، نیزه هایی که به درون زره، گوشت و استخوان فرو می رفت. و یگان های دشمن در مواجهه با آن با بی نظمی و اغتشاش به عقب پرت شده و واژگون می شدند و در زیر سم اسب ها لگدکوب می شدند. اما وقتی سوار نظام سرعتش را از دست می داد، و یک درگیری کلی گیر می افتاد، برتری اصلی سواره نظام از دست می رفت.

برای همین، او سواره نظام آرالوئن را با یک سری جدید از مانورهای نظامی آموزش داده بود. بعد از حمله ی صاعقه وار سواره نظام که به مرکز خطوط ورگال ها ضربه زد، آن گروه عقب نشینی کرد و به سرعت تجدید آرایش کرد. در هر گروه هشتاد نفره ی سواره نظام، هر بیست سرباز به خط شده و آرایشی نظامی شبیه نوک پیکان را تشکیل دادند، و بعد آن چهار گروه بیست نفری، یکی بعد از دیگری اسب تاختند.

سواره نظام با همان آرایش نظامی از دیگر جناح ارتش مرگارت داشتند نزدیک می شدند. حالا، شیپوری نواخته شد و آنها تاکتیکی که سر دیوید آن را ضربه ی چکش نام گذاری کرده بود، را به کار بردند.

آرایش های نوک پیکان اول تندروار به جلو تاختند و به خطوط ورگال ها ضربه زدند، و وقتی پیش می رفتند ورگال های زخمی و مرده را به هر طرف پرت کردند. ناگهان، قبل از این که از سرعتشان کم شود، آنها اسب ها را می چرخاندند و چهارنعل عقب می راندند، و دسته های ورگال ها را از هم می شکافتند.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

چند ثانیه بعد، موج دوم از سوار نظام آماده تاخت و تاز بود. و این گونه به ورگال ها مهلتی برای هیچ بازیابی ندادند، آنها به خطوط ورگال ها ضربه می زدند، نیزه ها پیش می رفتند و اسب ها لگد می کردند.

ناگهان قبل از این که ورگال ها بتوانند به خطوط نزدیکتر شوند دومین آرایش نوک پیکان چرخید و عقب نشینی کرد، و فضایی برای سومین موج سواره نظام که می آمد تا به ورگال ها ضربه وارد کند، باز شد.

وقتی چهارمین گروه شروع به تاختن کردند، اولین گروه داشت در پشت سر آن تجدید آرایش می کرد، و آماده می شد تا تمام آن فرایند دوباره تکرار شود.

در تمام جهات، سواره نظام آرالوئن با یک سری ضربه ی چکشی ویرانگرِ مهارنشده ی سریع ضربه می زد و آن سربازان خرس گونه ی وحشی را به بیست نقطه ی متفاوت می فرستاد، خطوطشان را به یک سری گروه مهارنشده ی متلاشی مبدل می کرد و در طول آن آرایش پیکان شکل، هر سوار به نوبه ی خودش به آنها ضربه می زد.

وقتی که خطوط ارتشش با روشی منظم تکه پاره می شد، مرگارت، بسیار خشمگین، از نقطه ی مناسبی در حال تماشا بود. هیچ تاکتیکی وجود نداشت تا او بر ضد نقشه ی جنگی عالی به اجرا درآمده ی سر دیوید به کار ببرد. حتی اگر چنین تاکتیکی وجود داشت، او هرگز نمی توانست آن را به ورگال ها القا کند. ذهن های ساده ی ورگال ها فقط دستورات پایه را درک می کرد- پیش برو، بجنگ، بکش.

برتری اصلی آنها در میدان نبرد، وحشی گری غیر قابل کنترل شان، و اطمینان کامل به پیروزی نهایی شان بود. اما حالا حالت جدیدی در میدان نبرد برقرار بود که سایه اش را بر سر ارتش ورگال ها انداخته بود.

ترس.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

آنها یک ترس ذاتی از سواره نظام داشتند و اولین افکار سوسوزن ترس و شکست را می شد در میان شان دریافت کرد. مرگارت سعی کرد آنها را به جلو برد، اراده کرد تا به پیشروی ادامه دهند. اما ترس و بیچارگی شان در مواجهه با تاکتیک های آرالوئنی بسیار قوی بود. آنها هنوز وحشیانه می جنگیدند و شمشیرها و نیزه های کوتاهشان تلفات زیادی در میان آن سربازان سوار که در دسترسشان قرار می گرفتند، وارد می کرد. اما اراده ایشان در مقابل آن آرایش نظامی عالی، داشت خم می شد. و مرگارت آن را می دانست.

مرگارت با جیغی از روی خشم دستوری ذهنی، که تنها فقط یک بار قبلاً آن را صادر کرده بود، را به ارتشش ابلاغ کرد: عقب نشینی.

بعد اسبش را چرخاند و با نوکرانش در کنارش، در میان ارتش در حال گریزش به عقب تاخت، و وقتی به عقب می تاخت، با شمشیرش مردان قرار گرفته در مسیرش را از سر راه برمی داشت.

در دهانه ی ورودی تیری استپ پس یک تقلاى ناامید کننده به وجود آمد، هزاران نگهبان جناح عقب ارتش ورگال ها سعی داشتند راهشان را در میان آن شکاف باریک در بین صخره ها باز کنند. هیچ رهایی از آن موقعیت وجود نداشت- فرار آخرین فکر در میان افکارش بود.

حالا تنها آرزوی مرگارت انتقام از افرادی بود که نقشه هایش را تبدیل به خاکستر کرده بودند. او یگان های باقی مانده ی ارتشش را به آرایشی نیم دایره ای و دفاعی در آورد. در پشت سرشان صخره های تیز به سمت فلات بلند، مسیرشان را مسدود می کرد.

با خشم و ناامیدی و در جوش و خروش، سعی داشت از آن چه که اتفاق افتاده بود سردرآورد. حمله ی اسکاندی ها از بین رفته بود، مثل این که آنها هرگز آنجا نبودند. و بعد او متوجه شد که آن حمله هرگز اتفاق نیفتاده. سربازانی که از لبه ی جنگل پیشروی می کردند کلاخود و سپرهای اسکاندی ها را به همراه داشتند، اما این یک نیرنگ بود تا او را به پیش بکشاند. حقیقت این که آنها کلاخود و سپرهای اسکاندی ها را به همراه داشتند تنها یک معنی داشت، این که به نحوی نیروهای هورت شکست خورده بودند. این امکان تنها وقتی می توانست وجود

کاری از وبلاگ پرسى ۳

داشته باشد که فردی بخشی از ارتش نفوذی را به میان مسیرهای غیرقابل رسوخ جنگلهای تورتتری هدایت کرده باشد.

چه کسی؟

در عمق افکارش، مرگارت می دانست آن شخص چه کسی ست. او نمی دانست چطور این را می داند و یا چرا. او می دانست که آن شخص باید یک رنجر باشد و تنها یک رنجر بود که می توانست آن را انجام دهد.

هلت.

تنفر سیاه و تلخی در درون قلبش موج برداشت. به خاطر هلت، رویای پانزده ساله اش در جلوی چشمانش نابود شده بود. به خاطر هلت نیمی از سربازان ورگالش خرد و متلاشی در میان میدان نبردِ خاکی مرده بودند.

او می دانست آن نبرد از دست رفته است. اما او انتقامش را از هلت می گرفت. و نقشه ای برای چگونگی انجام آن در ذهنش شروع به شکل گیری کرد. به سمت یکی از کاپیتان هایش برگشت. او گفت:

- یه پرچم برای مذاکره آماده کنین.

فصل سی و دوم

ارتش اصلی پادشاهی به آرامی به درون میدان نبرد آشفته پیش رفتند. در زمانی کوتاه از چند دقیقه، حمله های ویران کننده ی سواره نظام از هر سه طرف یک پیروزی مسلم را رقم زده بود.

در خطوط دوم گروه فرماندهی، هوراس در کنار سر ردنی اسب می راند. رئیس مدرسه ی نظامی، برای تایید خدمات هوراس به پادشاهی، او را به عنوان گاردش انتخاب کرده بود، و هوراس در سمت چپ او اسب می راند. این افتخار بزرگی برای کسی بود که در اولین جنگش حضور داشت، اما سر ردنی می دانست که آن پسر استحقاق بیشتر از این را دارد.

هوراس با احساسات مبهم و آشفته ای به میدان نبرد نگاه می کرد. در یک طرف، او به طور مبهمی نا امید بود، این که او هیچ نقشی در آن ماجرا نداشت. از طرف دیگر، حس عمیقی از آسودگی در درونش داشت. حقیقت جنگ خیلی دور از آن رویاهای محسور کننده ای بود که او به عنوان یک پسر به آنها فکر کرده بود. او جنگی مثل این را شبیه یک سری جاگیری با دقت، حملاتی تقریباً هماهنگ، که در آنها جنگاوران بامهارت با حملات شجاعانه ای، بی باکی شان را به نمایش می گذاشتند. نیازی به گفتن نبود، در آن رویاها، والاترین و بی باکترین جنگاور در میدان نبرد، خود هوراس بود.

به جای آن، او با نگاهی پر از ترس به خنجر زدن ها، ضربه زدن ها، بیرون ریختن خون بر روی خاک، صدای جیغی که در مقابلش گسترده شده بود، خیره مانده بود. مردان و ورگال ها و اسب ها همگی مرده بودند و حالا بدن هایشان در خاک دشت های اوئال مثل هزاران عروسک پاره شده،

کاری از وبلاگ پرسى ۳

پخش و پلا بود. آن لحظه سخت، وحشت انگیز و گیج کننده بود. اما حالا وقتی که آن ها پیش می رفتند، جزئیات به درون ذهنش هجوم می آورد، و وقتی شئل قرمز رنگ کارآموزان مدرسه ی نظامی را در میان مرده ها دید، وحشت کرد.

او بدنی را دید، بدون حرکت و مرده، وقتی که امدادگران او را چرخاندند، خاک و خون صورت رنگ پریده اش را لکه کرده بود. هوراس او را شناخت، پل، کارآموز سال چهارم مدرسه نظامی که دستیار مربی تمرینات شمشیر زنی بود. بعد از گذشت ماهها وقتی مهارت ذاتی هوراس با شمشیر قطعی شد، او و پسر بزرگتر دوستان خوبی شده بودند.

وقتی هوراس به سرعت وسایلش برای سفر به کلتیکا را جمع کرده بود، پل به سربازخانه آمده بود تا شنلی گرم و یک جفت چکمه ی محکم به او قرض دهد. حالا او مرده بود و آن بدهی هرگز قابل پرداخت نبود. هوراس احساس پوچی و تهی بودن می کرد. او به سر ردنی نگاهی کرد. صورت عبوس رئیس مدرسه نظامی به او می گفت که جنگ ها همیشه همین گونه اند.

گلوی هوراس خشک بود، و او سعی کرد با فرو بردن آب دهانش آن را صاف کند. ناگهان دردی سهمگین از تردید در درونش حس کرد. کنجکاو بود وقتی که این گونه با ترس خشکش می زند، آیا می تواند به جنگ رود. برای اولین بار در زندگی اش با افرادی رو به رو شده بود که حقیقتاً در جنگ مرده بودند. و این بار او می توانست یکی از آنها باشد. سعی کرد دوباره آب دهانش را فرو برد. این حرکت مثل حرکت قلبی اش با موفقیت بیشتری همراه نبود.

مرگارث و سربازان باقی مانده اش در آرایش دفاعی در دامنه ی صخره ها بودند. آن زمین باتلاقی نرم سواره نظام را به عقب نشینی وادار کرده بود و هیچ راهی نبود به جز این که پیاده نظام به پیش رود و کار مرگارث را با جنگی خون آلود و رو در رو پایان بخشد.

هر فرمانده ی دشمن، حالا به طور طبیعی نتیجه ی قطعی جنگ را می دید و تسلیم می شد تا جان یگان های باقی مانده اش را نجات دهد. اما این مرگارث بود و آنها می دانستند که هیچ مذاکره ای در کار نیست. آنها خودشان را برای وظیفه ی کریهی که در مقابلشان بود، آماده کردند. آن جنگ یک جنگ خونین و مبارزه ای احمقانه بود، اما هیچ گزینه ی دیگری در کار نبود. قدرت

کاری از وبلاگ پرسى ۳

مرگارت یک بار برای همیشه باید در هم شکسته می شد.
دانکن وقتی خطوط جلودار ارتشش در چند صد متری نیم دایره ی دفاعی ورگال ها متوقف شد، عبوسانه گفت:

- با این حال، ما یه شانس برای تسلیم شدن بهش می دیم.
او نفسی کشید، داشت دستور می داد تا شیپورچی اش علامتی برای مذاکره بزند، اما درست در همان موقع حرکتی در خطوط جلودار ارتش ورگال ها به وجود آمد. گیلن به ناگاه گفت:

- قربان! اونها یه پرچم مذاکره به همراه دارن!

فرماندهان پادشاهی وقتی پرچم سفید برافراشته شد را دیدند، با حیرت به آن خیره شدند، آن پرچم توسط یک ورگال پیاده نظام حمل می شد. او به میان زمین مسطح پیش آمد. از میان گره خطوط ورگال ها صدای شیپوری با پنج نت صعودی بلند شد- علامتی عمومی برای درخواست یک مذاکره. شاه دانکن با تردید اشاره ای کوتاه از حیرت برآورد، بعد به شیپورچی اش علامت داد. او گفت:

- فک کنم بهتره بشنویم که چی می خواد بگه. جوابش رو بده.

شیپورچی لب هایش را بر شیپور گذاشت و علامتی برای پذیرش در جواب آن تقاضا به صدا درآمد. چهار نت به دنبال هم به شکل نزولی.

هلت با حالتی عبوس گفت:

- ممکنه یه حقه باشه.

وقتی سواره نظام در میان ارتش آرالوئن پخش شده بودند تا به ورگال ها حمله ور شوند، او به جایگاهش در مرکز فرماندهی برگشته بود. حالا او به آخرین حرکت دشمنش اخم کرده بود.

- مرگارت یه قاصد می فرسته تا مذاکره کنه اون وقت فرار می کنه. اون ...

کاری از وبلاگ پرسى ۳

صدایش فرو نشست وقتی خطوط ورگال ها یک بار دیگر جدا شدند و پیکری به پیش راند. بی حد بلند قامت و لاغر، ملبس به زرهی مشکی و کلاهخودی مشکی رنگ. به طرز غیر قابل باوری، خود مرگارت بود. دست راست هلت به طور غیر ارادی به سمت تیردانش، که در پشتش آویزان بود، رفت و در کسری از ثانیه یک پیکان سنگین و نوک تیز در زه کمانش قرار گرفته بود. شاه دانکن آن حرکت را دید. او با حالت تندی گفت:

- هلت، من مذاکره رو قبول کردم. تو باعث نمی شی که من زیر قولم بزنم، حتی با مرگارت.

صدای شیپور مستلزم امنیت بود و هلت با اکراه پیکانش را به درون تیردانش برگرداند. دانکن یک تماس چشمی کوتاه و سریع با بارون ارالد برقرار کرد و علامت داد که مراقب رنجر باشد. هلت شانه ای بالا انداخت. اگر او انتخاب می کرد که پیکانی در قلب مرگارت بنشاند، نه بارون ارالد و نه هیچ کس دیگری آن قدر سریع نبود تا او را از انجام آن کار باز دارد.

به آرامی آن مرد لاشخور صفت بر روی اسب سفیدش به پیش آمد، ورگال پرچم به دست در مقابلش جلو می آمد. وقتی سربازان پادشاهی آن مرد را برای اولین بار دیدند، مردی که در این پانزده سال گذشته خطری دائمی برای زندگی و آسایش شان بود، پیچ پیچ مبهم و آهسته ای در میانشان به وجود آمد. مرگارت در سی متری خطوط جلودار ارتش پادشاهی توقف کرد. او می توانست گروه سلطنتی را ببیند که به جلو آمده بودند تا او را ملاقات کنند. چشمانش باریک شد وقتی که پیکری کوچک را دید که در میان شل خاکستری اش بر روی یک پونی پشمالو قوز کرده بود. او فریاد زد:

- دانکن!

صدای زیرش سکوتی ناگهانی برقرار کرد.

- من مدعی حق و حقوقم هستم!

شاه جواب داد:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- تو هیچ حقی نداری، مرگارث. تو یه شورشی، یه خائن و یه قاتل هستی. حالا تسلیم شو و زندگی سربازانت رو تضمین کن. این تنها ادعایی که برات تضمینش می کنم.

مرگارث در جواب فریاد کشید:

- من اعاده ی حقم رو با یه نبرد تن به تن مدعی هستم!

او کلمات پادشاه را نادیده گرفته بود. بعد با حالتی اهانت آمیز ادامه داد:

- یا شاید تو ترسو تر از اونی هستی که یه مبارزه رو قبول کنی، دانکن؟ اجازه می دی هزاران سرباز از ارتشت بمیرن، درست وقتی پشت سرشون قایم شدی؟ یا می ذاری سرنوشت در اینجا موضوع دعوی ما رو مشخص کنه؟

برای یک لحظه دانکن تمرکز فکرش را از دست داد. مرگارث منتظر شد، و به آرامی لبخند زد. او می توانست حدس بزند که چه فکری در میان اذهان شاه و مشاورانش در جریان است. او چیزی را پیشنهاد کرده بود که ممکن بود جان هزاران نفر از سربازان شاه را نجات دهد.

ارالد اسبش را با عصبانیت به کنار اسب شاه راند و با عصبانیت گفت:

- او هیچ ادعایی در مورد امتیازات ویژه ی شوالیه ها نداره. حقشه که دارش بزمن. نه بیشتر.

یکی از مردان دیگر زیر لب برای تایید من منی کرد. هلت به آرامی گفت:

- و هنوز...

و همه برگشتن تا به او نگاه کنند.

- این می تونه مشکلی که باهаш مواجهه هستیم رو حل کنه. ورگال ها تحت اراده ی مرگارث هستند. حالا که نمی تونیم از سواره نظام استفاده کنیم، اونها تا وقتی که مرگارث اراده کنه به

کاری از وبلاگ پرسى ۳

مبارزه ادامه می دن. و اونها هزاران نفر از مردان ما رو در پیشرویی شون می کشن. اما اگر مرگارت در یک مبارزه ی تن به تن بمیره...

تایلر به میان حرفش پرید و افکار هلت را به پایان رساند.

- ورگال ها بدون هدف می مونن. این شانس وجود داره که اونها به راحتی مبارزه رو رها کنن.

دانکن با حالتی نامطمئن اخم کرد. او شروع کرد:

- ما نمی دونیم که ...

سر دیوید از کروی به میان حرفش پرید:

- مطمئناً قربان، این ارزش امتحان کردن رو داره. فک کنم مرگارت خودش اینجا پیش دستی کرده، چون اون می دونه که ما نمی تونیم در مقابل شانس پایان دادن به این جنگ اونم با یه مبارزه ی تن به تن مقاومت کنیم. اون امروز تاس ریخته و باخته. اما اون به وضوح نقشه ریخته تا شما رو به مبارزه بطلبه- تا به عنوان آخرین انتقامش شما رو بکشه.

دانکن پرسید:

- نظر تو چیه؟

- به عنوان یک رئیس مدرسه نظامی سلطنتی می تونم به هر مبارزه ای که از شما درخواست می شه، پاسخ بدم، سرورم.

پچ پچی کوتاه در این باره به وجود آمد. مرگارت ممکن بود رقیب خطرناکی باشد اما سردیوید بهترین شوالیه ی مبارزات قهرمانی پادشاهی بود. مثل پسرش او با استاد شمشیرزن افسانه ای مک نیل آموزش دیده بود و مهارتش در یک مبارزه ی تن به تن افسانه ای بود. او با اشتیاق ادامه داد:

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- مرگارت از قوانین شوالیه ها استفاده می کنه تا شانس کشتن شما رو به دست بياره، قربان. به وضوح اون از این حقیقت چشم پوشی کرده که به عنوان یک شاه شما می تونین هر قهرمانی رو برای مبارزه انتخاب کنین. بهش حق مبارزه رو بدین. بعد به من اجازه بدین اون مبارزه رو قبول کنم.

دانکن آن نقشه را بررسی کرد. او به مشاورانش نگاه کرد و تاییدی بی میل در میانشان دید. به نگاه او تصمیمش را گرفت. او در نهایت گفت:

- خیلی خب، حق اون برای مبارزه طلبی رو می پذیرم. اما هیچ کسی هیچ چیزی در پذیرش اون نمی گه. فقط من، واضحه؟

شورایش با تایید سری تکان داد. دانکن بر روی رکاب هایش ایستاد و به سمت مرد سیاه پوش بدشگون فریاد زد:

- مرگارت، اگرچه ما متعقدیم که تو از هر حق و امتیازی که یک شوالیه داره محروم شدی، اما ادامه بده و مبارزه طلبی کن. همون طور که گفتی بذار سرنوشت در این مورد تصمیم گیری کنه.

حالا مرگارت لبخندی بر روی کل صورتش خزید، و سعی نکرد تا آن را از آنهایی که به نظاره اش نشسته بودند، پنهان کند. او شوری از پیروزی را در میان سینه اش حس کرد، بعد وقتی که مستقیماً به آن پیکر کوچک و مشخص در پشت سر پادشاه خیره شد، جریان سردی از تنفر آن شور را از میان برد. او در حالی که مطمئن می شد که از همان کلمات باستانی برای مبارزه طلبی استفاده کند، با دقت گفت:

- پس با حقم در پیشگاه خدا و در حضور همه ی حاضران در اینجا، من مبارزه طلبی می کنم تا حق مورد مناقشه ام را طلب کنم فقط با ...

او نتوانست از مکثی در صحبتش جلوگیری کند و آن لحظه را برای یکی دو ثانیه مزه کرد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- با هلت رنجر.

سکوتی از حیرت برقرار شد. بعد هلت ابلارد را به پیش راند تا مبارزه را قبول کند، فریاد نافذ دانکن که گفت، نه! او را متوقف کرد. چشمان هلت با خشم می درخشید. او با حالتی عبوس گفت:

- من شانسم رو امتحان می کنم، سرورم.

اما دانکن یکی از بازوهایش را باز کرد تا از پیش رویی بیشتر او جلوگیری کند. او به سرعت فریاد کشید:

- هلت یه شوالیه نیست. تو نمی تونی اون رو به مبارزه بطلبی.

مرگارث شانه ای بالا انداخت.

- حقیقتاً دانکن من می تونم هرکسی رو به مبارزه بطلبم. و هرکسی می تونه من رو به مبارزه بطلبه. به عنوان یه شوالیه، من مجبور نیستم هر مبارزه ای رو بپذیرم مگر این که توسط شوالیه ی دیگری تقاضا شده باشه. اما می تونم انتخاب کنم که انجامش بدم یا نه. و من می تونم اون رو که به مبارزه می طلبم رو انتخاب کنم.

دانکن با عصبانیت گفت:

- هلت از پذیرش درخواستت منع شده.

مرگارث با صدای زیری خندید. او با تمسخر گفت:

- هنوزم دزدکی حرکت می کنی و قایم می شی، هلت؟ مثل همه ی رنجرها. بهت گفتم که من یکی از اون توله رنجر رو اسیر کردم؟ اون قدر کوچیکه که نزدیک بود دور بندازمش. اما به جاش تصمیم گرفتم که برای شکنجه دادن نگهش دارم. این کار یکی از اون جاسوسای پنهونکار و مارصفت رو در آینده کم می کنه.

هلت حس کرد که خون از صورتش بیرون رفت. تنها یک نفر بود که مرگارت می توانست در موردش صحبت کند. وقتی که صحبت می کرد، آرامشی بدشگون در صدایش بود.

- مرگارت بذار اون بره. و به جاش من تو رو به سرعت می کشم. و گر نه...

او بقیه ی تهدیدش را ناگفته گذاشت. اما مرگارت صورت رنگ پریده اش را دید و متوجه عصبانیتی مهار شده در درون دشمن قدیمی اش شد. به وضوح آن توله رنجر برای هلت معنای خاصی داشت. بعد ناخودآگاه او متوجه حقیقت شد. آن پسر کارآموز خود هلت بود!

او با لحنی عادی و بی تفاوت گفت:

- تو حقیقتاً باید بهتر از اینا مراقب توله هات باشی، هلت، بعد از این که کارم با تو تموم شد خودم شخصاً به اون می رسم.

هلت موجی از عصبانیت و تنفر را نسبت به آن مرد لاشخورصفت مقابلش در درونش حس کرد. دستانی کشیده شدند تا او را متوقف کنند، اما او اسبش را به پیش راند تا با مرگارت رو در رو شود. هلت گفت:

- پس، بیا انجامش بدیم، مرگارت! من قبو...

دانکن فریاد کشید،

- هلت! من بهت دستور می دم ادامه ندی!

صدای فریادش هلت را متوقف کرد.

اما همه ی چشمان ارتش به حرکتی ناگهانی در خطوط دوم در ارتش برگشت. یک پیکر سوار بر اسب بیرون آمد و به اندازه ی یک تپش قلب به فاصله ی کمی از مرگارت رسید. لرد باران و شب

کاری از وبلاگ پرسى ۳

دستش به سمت شمشیرش رفت، بعد متوجه شد که اسلحه ی تازه وارد در غلاف است. به جای آن بازوی تازه وارد به عقب رفته بود و دستکشش را به سمت صورت لاغر مرگارت پرتاب کرد. او با صدای جوان قارقارمانندی فریاد کشید:

– مرگارت! من تو رو به یک مبارزه ی تن به تن دعوت می کنم.

بعد اسبش را چند گام عقب برد، و هوراس منتظر جواب مرگارت شد.

فصل سی و سوم

ویل و ایولین هرگز متوجه دلیل آن موج آشفته‌گی میان ورگال‌هایی که آنها را محاصره کرده بودند، نشدند. آنها به هیچ طریقی نمی‌توانستند متوجه آن چیزی بشوند که در آن لحظه رخ داده بود، وقتی که مرگارت متوجه شده بود با به نمایش گذاشتن ارتشش در دسترس سواره نظام دانکن، حقه خورده است.

دو اسیر و چهار اسکاندی، همگی متوجه اضطراب و ناراحتی و تردید در میان آن بیست ورگال شدند و جنگاورهای ورگال از نگهبانی آنها دست برداشتند. ارک نگاه کوتاهی به مردانش کرد، و موقعیت فرار را حس کرده بود. آنها غیرمسلح نشده بودند. شانس چهار اسکاندی در مقابل بیست ورگال خیلی کم بود، حتی برای اسکاندی‌ها، ولی ورگال‌ها تنها دستور داشتند آنها را زندانی نگه دارند، نه این که غیر مسلحشان کنند.

فرمانده‌ی اسکاندی‌ها زیر لب گفت:

– اتفاقی افتاده. آماده باشین، همه تون.

بدون هیچ مکثی، گروه کوچک مطمئن شدند که اسلحه‌هایشان در غلاف آزاد است، و آماده‌ی عملیات هستند. بعد آن آشفته‌گی، به ترسی حقیقی و آشکار در میان ورگال‌های مرگارت مبدل شد، که درست همان موقعی بود که مرگارت علامت عقب‌نشینی‌اش را صادر کرده بود، و ورگال‌ها

کاری از وبلاگ پرسى ۳

در خطوط پشتی، فرقی بین خودشان و خطوط جلویی ارتش، که دستور برای آنها صادر شده بود، نگذاشتند. بیشتر از نصف ورگال هایی که مراقب گروه اسکاندی ها بودند به راحتی فرار کردند. اگر چه سرگروه بان ورگال ها نشانه ای از تفکر مستقل را به نمایش گذاشت و غریب تا به مردانش هشدار دهد- در مجموع هشت ورگال. وقتی همراهانشان با تقلا فرار می کردند و می جنگیدند تا راهشان را به سمت ورودی باریک تیری استپ پس باز کنند، هشت ورگال زره پوش سیاه در موقعیت هایشان ماندند. اما آنها پریشان حواس و عصبی بودند، و ارک قاطعانه تصمیم گیری کرد، موقعیتی بهتر از این گیرشان نخواهد آمد. او فریاد کشید:

- حالا، بچه ها!

و تبر دو لبه اش را در کمانی افقی به سمت سرگروه بان چرخاند. ورگال سعی کرد تا نیزه ی آهنی اش را برای دفاع بالا بیاورد، اما او فقط کسری از ثانیه آهسته عمل کرد. تبرزین سنگین به میان زره اش فرو رفت و او به زمین افتاد.

وقتی ارک به دنبال رقیب دیگری می گشت، مردانش به بقیه ی گروه ورگال ها رسیدگی کردند. وقتی دستور ذهنی دیگری از مرگارث برای عقب نشینی و تشکیل یک خط دفاعی صادر شد، آنها از فرصت استفاده کردند. دستورات گیج کننده در ذهن ورگال ها، آنها را به هدف های آسانی برای اسکاندی ها مبدل کرد و آنها در مدت کوتاهی همگی مردند. بقیه ی ورگالها، به دور اسکاندی ها سعی داشتند به سمت تیری استپ پس فرار کنند و هیچ توجهی به کشمش خونین و کوتاه اسکاندی ها و ورگال های نگهبان نداشتند.

ارک با تحسین به دور و اطرافش نگاه کرد و با تکه پارچه ای که از یک ورگال مرده برداشته بود لبه ی تیرزینش را پاک کرد. او با شوق گفت:

- این طوری بهتره. روزهاست که می خوام این کار رو بکنم.

اما ورگالها گروهشان را بدون هیچ آسیبی رها نکرده بودند. وقتی او صحبت کرد، نردال تلو تلو

کاری از وبلاگ پرسى ۳

خورد و به آرامی روی یک زانو فرو افتاد. خون قرمز روشنی از میان دهانش بیرون ریخت و او با ناامیدی به فرمانده اش خیره شد. ارک به کنارش رفت و بر روی یک زانو نشست. او فریاد کشید:

– نردال! کجات زخمی شده؟

اما نردال نمی توانست صحبت کند. او به پهلوی سمت راستش چنگ انداخته بود، جایی که پوستینش همین حالا هم با خونش سنگین شده بود. شمشیری سنگین، که به عنوان اسلحه به او خدمت می کرد، از دستش فرو افتاد. چشمانش با ترس گشاد شد، سعی کرد به آن برسد، اما اسلحه دور از دسترسش بود. هراک خیلی سریع اسلحه را برداشت و آن را در دست نردال گذاشت. نردال برای تشکر سری تکان داد، و به آرامی به خودش اجازه داد که به حالت نشسته در آید. حالا ترس از میان چشمانش رخت بر بسته بود.

ویل می دانست که اسکاندی ها اعتقاد دارند که اگر یک مرد می خواهد روحش در یک سرگردانی عذاب آور تا ابد گرفتار نشود، باید با اسلحه ای در دستش بمیرد. حالا که نردال شمشیرش را خیلی محکم در دستش گرفته بود، از مرگ نمی هراسید. با ضعف به آنها اشاره کرد که بروند. او، که در نهایت توانست حرف بزند، گفت:

– برین! من ... کارم ... تموم.... به سمت قایقا برین.

ارک سریع با حرکت سرش تایید کرد. او گفت:

– حق با اونه.

و در همین حال از کنار دوستش بلند شد.

– چیزی وجود نداره که بتونیم براش انجام بدیم.

بقیه با تایید سری تکان دادند و ارک اول بازوی ویل و بعد بازوی ایولین را گرفت و آنها را به جلویش هل داد. او با خشونت گفت:

– بجنین، شما دوتا، مگه این که بخواین این جا بمونین تا مرگارث برگرده.

و با به هم پیوستن در گروهی کوچک شروع به حرکت کردند و پنج تایی شان راهشان را در میان جمعیت ورگال های در جوش و خروش باز می کردند و همگی سعی می کردند در سمت خلاف

جهت حرکت ورگال ها حرکت کنند.

مرگارث با ضربه ی دستکش چرمی سنگین به صورتش تحریک شده بود. او عصبانی برگشت تا به حریفش خیره شود، کسی که نقشه اش را ویران کرده بود. بعد اجازه داد تا لبخندی ظریف دوباره بر روی صورتش گسترده شود.

او متوجه شد که حریفش چیزی بیشتر از یک پسر بچه نیست. درشت هیکل، مطمئناً عضلانی، اما صورت جوان در زیر آن کلاهخود مخروطی شکل ساده نمی توانست بیشتر از شانزده سال داشته باشد. قبل از این که اعضای وحشت زده ی شورای شاه بتوانند واکنشی نشان دهند، او به سرعت گفت:

- مبارزه رو قبول می کنم!

این دومین فریاد خشم آلود دانکن بود: نه! من منعش می کنم! که او متوجه شد خیلی دیر شده است، و با نا امیدی به دنبال راهی گشت تا مانع این رقابت یک طرفه شود. دانکن خودش را وادار کرد تا با استهزا به آن مرد مشکی پوش بخندند.

- واقعاً مرگارث، این مبارزه طلبی شوالیه وار تو بود؟ تو می خواى با یه کارآموز بجنگی؟ یه پسر بچه؟ همیشه می دونستم تو یه خوک خائنی، اما حداقل هیچ وقت به شجاعتت شک نکردم. حالا می بینم همون قدر که خائنی، ترسو هم هستی.

مرگارث قبل از این که جواب بدهد، با تمسخر به شاه لبخند زد. او پرسید:

- این بهترین کاریه که می تونی بکنی، دانکن؟ تو واقعاً فک می کنی من به دام یه همچین حقه و نیرنگ واضحی می افتم؟ فک می کنی اهمیت می دم تو یا اون متملق های دور و برت

کاری از وبلاگ پرسى ۳

چی در مورد من فک می کنین؟ من با پسره می جنگم و با خوشحالی هم انجامش می دم. همون طور که می دونی وقتی یه مبارزه درخواست میشه و پذیرفته میشه، هیچ راهی برای برگشت نیست.

البته حق با او بود. قوانین محض سلحشوری و شوالیه گری، که هر کدام از آنها همگی با قسمی رسمی آن را پذیرفته بودند، درست همین را حکم می کرد. مرگارت حالا به پسر کنارش خیره شد. او مبارزه ی کوتاهی در پیش رو داشت. و مرگ سریع پسر حتی بیشتر از پیش هلت را آتشی و خشمگین می کرد.

در همین حال، هلت از میان چشمانی باریک شده، لرد باران و شب را تماشا می کرد. او زیر لب گفت:

- مرگارت تو همین حالام یه مرد مرده ای.

هلت یک دست محکم را حس کرد که بر روی بازویش بسته شد، و برگشت تا به چشمان عبوس سر دیوید خیره شود. رئیس مدرسه نظامی شمشیرش را کشیده بود و آن را بر روی شانه ی راستش گذاشته بود. او گفت:

- پسره مجبوره شانسش رو امتحان کنه، هلت.

هلت جواب داد:

- کدوم شانس؟ اون هیچ شانسی نداره!

سر دیوید با غم تایید کرد.

- اما اون همون جوریه که باید باشه. تو نمی تونی توی این مبارزه مداخله کنی. اگه حتی فکرشم بکنی که در این باره کاری بکنی جلوت رو می گیرم. مجبورم نکن اون کار رو بکنم. ما خیلی ساله که دوستیم.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

او برای چند ثانیه به درون چشمان عصبانی هلت خیره شد، بعد رنجر به تلخی موافقت کرد. او می دانست که شوالیه در حال بلوف زدن نیست. قواعد سلحشوری برای او همه چیز بود.

نمایش اصلی مرگارت هنوز از دست نرفته بود. او مطمئن بود که وقتی پسرک مُرد، هلت مبارزه ی اصلی را خواهد پذیرفت، با دستور شاه یا بدون آن. و بعد حداقل مرگارت خوشنودی کشتن دشمن دیرینه و نفرت انگیزش را حس می کرد، درست قبل از این که دنیای دور و اطرافش نابود شود.

او حالا به سمت هوراس چرخید. او با لحنی توهین آمیز گفت:

– چه اسلحه ای پسر؟ چطوری می خوای بجنگی؟

صورت هوراس سفید شده و با ترس از شکل افتاده بود. برای لحظه ای صدایش در گلویش گیر افتاد. او مطمئن نبود چه اتفاقی برایش افتاده بود، چرا پیش تاخته بود و مبارزه را طلب کرده بود. مطمئناً چیزی نبود که قبلاً برایش نقشه کشیده باشد. عصبانیتی محض به او مستولی شده بود و خودش را در حالی یافته بود که در جلوی کل ارتش ایستاده است، و دستکشش را به سمت صورت وحشت زده ی مرگارت پرتاب کرده بود. بعد در مورد تهدید مرگارت در مورد ویل فکر کرد، و این که چطور مجبور شده بود تا دوستش را در روی پل ترک کند و سعی کرد حداقل حرف بزند. او گفت:

– همون طوری که هستیم.

هر دویشان شمشیر داشتند. به علاوه ی آن، سپر سه گوش و دراز مرگارت از زین اسبش آویزان بود و هوراس سپر گرد و کوچک خودش را بر پشتش آویزان کرده بود. اما شمشیر مرگارت، یک قداره ی دو لبه بود، تقریباً یک فوت بلندتر از شمشیر معمولی سواره نظام که هوراس به همراه داشت. مرگارت حالا برگشت تا بار دیگر با دانکن صحبت کند. او گفت:

– این توله انتخاب کرد همون طوری که هستیم مبارزه کنیم. فک کنم تو در مورد قوانین مبارزه

چیزی می دونی دانکن؟

دانکن با لحن تلخی تایید کرد.

- شما تا پای مرگ مبارزه می کنین.

اینها قوانین مبارزه ی تن به تن بودند.

مرگارث سری به موافقت تکان داد و تعظیمی تمسخرآمیز به سمت شاه کرد. او در حالی که با خشمی از نفرت به اجرای نقشه ای برای دیوانه کردن هلت ادامه می داد گفت:

- فقط مطمئن شو اون رنجر قاتل این رو درک کرده باشه. می دونم اون دانش کمی از قوانین شوالیه گری و سلحشوری داره.

دانکن به سردی گفت:

- مرگارث سعی نکن تظاهر کنی کاری که داری انجام می دی هیچ ربطی به سلحشوری واقعی داره. یه بار دیگه ازت می خوام، زندگی پسره رو ببخش.

مرگارث با لحنی حیرت زده و متظاهرانه گفت:

- رهاش کنم، اعلی حضرت؟ اون به عنوان یه پسر خیلی درشت هیکله، با توجه به سنش خیلی درشته. کی می دونه شاید بهتر باشه که شما از اون بخواین از زندگی من چشم بپوشه.

- اگه تو به کشتن پافشاری می کنی، انتخاب خودته، مرگارث. اما ما رو ریشخند نکن.

دوباره مرگارث تعظیمی تمسخرآمیز کرد. بعد بدون هیچ حالتی از روی شانه اش به هوراس گفت:

- آماده ای پسر؟

کاری از وبلاگ پرس ۳

هوراس بار دیگر آب دهانش را فرو برد و سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- بله.

این گیلن بود که متوجه شد چه اتفاقی در حال رخ دادن است و برای هشدار فریادی کشید، درست به موقع. قداره ی بزرگ با سرعتی باورنکردنی از درون غلافش بیرون خزید و مرگارث با ضربه ی یک هندی آن را به سمت پسر ایستاده در کنار چرخاند. با شنیدن فریاد هشداردهنده، هوراس به یک سمت چرخید و تیغه هیس هیس کنان با فاصله ی چند اینچ از بالای سرش رد شد.

با همان حرکت، مرگارث با مهمیزش سلقمه ای به اسب سفید کدرش زد و چهار نعل دور شد، دستش به دنبال سپرش رفت و آن را در دست چپش جانشانی کرد. با خنده ی مسخره اش به سمت هوراس برگشت و پسر خودش را بازیافت. مرگارث خندید:

- پس بیا شروع کنیم.

و هوراس گلویش خشک شد، وقتی که متوجه شد حالا باید برای زندگی اش مبارزه کند.

فصل سی و چهارم

مرگارث اسبش را در دایره ای عریض چرخاند تا فضای کافی ایجاد کند. هوراس می دانست که او به زودی ضربه خواهد زد، مرگارث به زودی به او حمله خواهد کرد، و با استفاده از سرعت حمله اش و به همان اندازه نیروی شمشیرش سعی خواهد کرد تا او را از روی زینش پایین بیاورد. هوراس، در حالی که اسبش را با زانوانش می راند، به سمت مخالف چرخید و شانه هایش را منقبض کرد تا سپر کوچک را از جایی که بر پشتش آویزان بود، بردارد و آن را در دست چپش در میان بندهای سپر به دور بازویش سراند. او از روی شانه اش نگاهی انداخت و مرگارث را هشتاد متری دورتر دید که اسبش را برای حمله ای سریع به پیش تاخت. هوراس پاشنه هایش را به درون دنده های اسب فرو کرد و برگشت تا با مرد سیاه پوش رودرو شود. صدای سم دو اسب بلند شد، بعد به یکباره قطع شد، و بعد دوباره وقتی که سواران صاعقه وار به سمت یکدیگر راندند، در فضا پیچید. هوراس که می دانست حریفش برتری بیشتری برای پیروزی دارد، مطمئن شد که اجازه دهد اولین او ضربه اش را وارد کند، بعد وقتی که از کنار هم عبور می کردند، باید سعی می کرد که ضد ضربه را بزند. حالا تقریباً به یکدیگر رسیده بودند، و ناگهان مرگارث بر روی رکابش ایستاد و با قد بلندش ضربه

کاری از وبلاگ پرسى ۳

ی اورهدی به سمت پسر اجرا کرد. هوراس که انتظار چنین حرکتی را داشت سپرش را بلند کرد. قدرت پشت ضربه ی مرگارت ویرانگر بود. در پشت ضربه ی شمشیرش، نیروی قامت بلندش، قدرت بازوانش و سرعت صاعقه وار چهارنعل اسبش قرار گرفته بود. زمان بندی اش عالی بود، او همه ی آن نیروهای مجزا را به هم پیوند داده بود، و وقتی شمشیرش هوا را می شکافت آنها را به درون ضربه ی شمشیر متمرکز کرد.

هوراس هرگز در زندگی اش چنین نیروی مخربی را حس نکرده بود. آنهایی که به دورشان به تماشا نشسته بودند، با صدای برخورد شمشیر بر روی سپر بر خود لرزیدند و دیدند چطور هوراس در زیر آن ضربه ی پر قدرت در نوسان بود، تقریباً با اولین عبورشان از روی زینش از جا کنده شده بود.

حالا، همه ی افکارش در مورد ضد ضربه از بین رفته بود. تمام آنچه که توانست انجام دهد این بود که موقعیتش بر روی زین را حفظ کند، چون اسبش به عقب رفت و به طرفین رقصید تا از حمله ی سم های عقبی اسب مرگارت، اسبی که برای جنگ تربیت شده بود، دوری کند. بازوی چپ هوراس، بازوی حاوی سپرش، در زیر نیروی وحشتناک آن ضربه کاملاً بی حس شده و تسلیم شده بود. وقتی که به عقب می راند، تقلا کرد تا آن را دوباره حس کند، بازویش را در دواير کوچکی حرکت می داد و سعی داشت حسش را بازیابی کند. سرانجام دردی مبهم در بازویش حس کرد که به یکباره به کل دستش منتقل شد. حالا ترس واقعی را درک می کرد. او متوجه شد همه ی آموزش هایش، همه ی تمریناتش، در مقابل سالها و سالها تجربه ی مرگارت هیچ است.

او چرخید تا با مرگارت رودر رو شود و دوباره اسبش را تاخت. در اولین حرکتشان آنها سپر به سپر از کنار هم عبور کرده بودند. این بار او دید که حریفش داشت زاویه دار حرکت می کرد، به سمت راستش - بازوی حاوی شمشیرش - و او متوجه شد که ضربه ی ویرانگر بعدی بر روی سپرش فرود نخواهد آمد. او مجبور بود آن را با شمشیرش سد کند. وقتی به جلو می تاخت دهانش خشک بود، او سعی داشت آنچه را که گیلن به او آموخته بود به یاد آورد.

اما گیلن هرگز او را برای مواجهه با چنین قدرت فوق تصویری آماده نکرده بود. او می دانست که

کاری از وبلاگ پرسى ۳

نمی تواند ریسک کرده و دست به دور شمشیرش شل کند، و در لحظه ی فشار ضربه آن را سفت کند. بند انگشتانش بر روی دسته ی شمشیر سفید شده بود و ناگهان مرگارت بر بالای سرش بود. و قداری بزرگش با کمائی درخشان در بالای سرش چرخید. هوراس شمشیرش را بالا کشید تا ضربه را سد کند، درست به موقع.

ضربه ی عظیم و جیغ کشیده شدن فولاد بر روی فولاد اعصاب تماشاچی ها را به غلیان درآورد. دوباره هوراس به خاطر نیروی ضربه تلوتلو خورد. بازوی راستش از نوک انگشت تا آرنج بی حس شد. او می دانست که مجبور است راهی بیابد تا از ضربه های فلج کننده ی مرگارت اجتناب کند. اما او نمی دانست چطور.

او صدای سم اسب را درست در پشت سرش شنید و برگشت و متوجه شد که این بار مرگارت دور نشده تا برای حمله ی بعدی اش آماده شود. به جای آن، تقریباً فوراً، مرگارت اسبش را چرخانده بود، و به خاطر وارد کردن یک ضربه پشت ضربه ی قبلی، نیروی اضافه ای که از سرعت اسبش به دست می آورد را قربانی کرد. قداری دوباره چرخید.

هوراس اسبش را بر روی پاهای عقبی بلند کرد، و آن را در همان حالت چرخانده، و یک بار دیگر شمشیر مرگارت را با سپرش سد کرد. این بار نیروی پشت ضربه ی مرگارت کمتر از ضربات ویرانگر قبلی بود، اما نه آنقدرها هم کم.

هوراس دو بار بر روی لرد سیاه ضربات برشی اجرا کرد، فورهند و بک هند. حرکت شمشیر کوچکتر و سبکترش از آن قداری قدرتمند سریعتر بود، اما بازوی راستش هنوز از آن ضربه بلاک بی حس بود و ضرباتش قدرت کمی در پشتشان داشتند. مرگارت تقریباً با استهزا و توهین، به راحتی آن ها را با سپرش منحرف کرد، بعد دوباره ضربه ای بر روی هوراس انجام داد، این بار یک ضربه ی اورهند، او بر روی رکاب هایش ایستاد تا نیروی بیشتری برای ضربه اش مهیا کند.

بار دیگر سپر هوراس نیروی ضربه ی شمشیر را گرفت. تکه ی گرد فولادی تقریباً به خاطر نیروی آن دو ضربه ی سهمگین که سدشان کرده بود، از وسط خم شده بود. اگر این ضربات بیشتر ادامه می یافت آن سپر به معنای واقعی برایش بی استفاده می شد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

او اسبش را از مرگارت دور کرد و تقلا کرد تا همچنان بر روی زین باقی بماند.

تنفسش حالا نفس نفس زدنی سریع بود و عرق تمام صورتش را پوشانده بود. به همان اندازه که به خاطر فشار کار عرق کرده بود، از ترس هم عرق کرده بود. او با ناامیدی سرش را تکان داد تا دیدش واضح شود. مرگارت دوباره داشت می تاخت. هوراس در آخرین لحظه مسیرش را تغییر داد، سر اسبش را به سمت چپ گرداند و آن را از مسیر اسب حمله ور مرگارت گذراند و در همان حال سعی کرد از آن شمشیر بزرگ جاخالی دهد. مرگارت آمدنش را دید، ضربه اش را به ضربه ی بک هند تغییر داد و شمشیرش بر روی لبه ی سپر هوراس برخورد کرد.

قداره کمی در فولاد سپر نفوذ کرد، و بعد در آن گیر کرد.

هوراس با توجه به موقعیت به دست آمده بر روی رکابش ایستاد و ضربه ی اورهندی با شمشیرش زد. سپر سیاه بالا آمد، اما فقط کمی دیر، و ضربه ی هوراس بر روی کلاهخود سیاه نشست. او شوک آن ضربه را در بازویش حس کرد، اما لرزش ضربه حس خوبی بود. او دوباره بر روی مرگارت که قوز کرده بود و سعی داشت شمشیرش را رها کند، ضربه زد.

این بار مرگارت با سپرش جلوی ضربه را سد کرد. اما برای اولین بار، هوراس کمی از قدرتش را در پشت آن ضربه نشانده بود و لرد باران و شب وقتی از روی زین تلوتلو خورد، غرید و سپرش کمی پایین رفت.

حالا هوراس از تیغه ی کوتاهش استفاده کرد و ضربه ی لانژی را از درزی که بین بدن مرگارت و سپرش بود زد و شمشیر را به سمت دنده های مرگارت راند. برای لحظه ای تماشایی ها سوسوی کوچک از امید را در دل حس کردند. اما زره سیاه رنگ مرگارت ضربه ی تراست را سد کرد، ضربه ای که با استفاده از عضلاتی منقبض و بی حس زده شده بود و نیروی کمی در پشتش بود. با این حال آن ضربه مرگارت را زخمی کرد، و دنده ای در پشت زره زنجیرباف شکست، و مرگارت از درد فحش داد و یک بار دیگر شمشیرش را با حرکت تند و سریعی تکان داد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

و بعد، فاجعه!

سپر هوراس، ضعیف شده در زیر آن ضربات ویرانگری که مرگارت زده بود، تاب نیاورد. شمشیر بزرگ مرگارت در آخرین لحظه رها شد و وقتی از جا درآمد، به راحتی بندهای چرمی، که سپر را بر روی بازوی هوراس نگه می داشت، را پاره کرد. سپر خم شده و داغان رها شد و در فضای بین شان در هوا چرخید. هوراس دوباره بر روی زین تلوتلو خورد، با ناامیدی سعی داشت تا تعادلش را حفظ کند. مرگارت که زیادی به هوراس نزدیک بود تا بخواهد که از شمشیرش استفاده کند، دسته ی شمشیرش را به کلاهخود پسر کوئید و تماشاچی ها با ترس نالیدند و هوراس از روی زین سقوط کرد.

پایش در رکاب گیر کرد و او بیشتر از بیست متر در پشت اسب ترسان و رم کرده اش کشیده شد. به طرز غریبی، احتمالاً افتادنش از روی زین زندگی اش را نجات داد، چون کاملاً از دسترس ضربه ی کشنده ی شمشیر مرگارت دورش کرد. سرانجام او لگد زد و خودش را از بند رکاب رها کرد و بر روی زمین خاکی غلت زد، شمشیرش هنوز در دست راستش بود.

تلوتلوخوران بر روی پاهایش بلند شد، چشمانش پر از خاک و عرق بود. گیج و حیران، دید که مرگارت دوباره به سمت او می تازد. شمشیرش را با دو دست گرفت، و ضربه ی رو به پایین شمشیر بزرگ مرگارت را سد کرد، اما به خاطر نیروی آن ضربه بر روی زانوانش افتاد. یک ضربه ی سم به دنده هایش کوبیده شد و او دوباره بر روی زمین خاکی افتاد و مرگارت چهارنعل دور شد.

سکوتی در میان تماشاچی ها حاکم شده بود. ورگال ها به خاطر تماشا آن صحنه ها حرکت نمی کردند، اما ارتش پادشاهی با سکوتی پر از ترس به نظاره ی آن رقابت یک طرفه نشسته بودند. پایانش بدیهی بود، همه یشان می دانستند.

به آرامی، و با درد، هوراس یک بار دیگر بر روی پاهایش بلند شد. مرگارت اسبش را چرخاند و حمله ی دیگری را شروع کرد. هوراس آمدنش را دید، در حالی که می دانست آن رقابت تنها یک

کاری از وبلاگ پرسى ۳

یک نتیجه ی ممکن می تواند داشته باشد. ایده ی خطرناکی داشت در ذهنش شکل می گرفت، اسب سفید کدر صاعقه وار به سمتش می تاخت، و به سمت راست او می آمد، و برای شمشیر مرگارت فضای کافی برای ضربه رو به پایین فراهم می کرد. هوراس نمی دانست آیا زرهش می تواند از آن چه که در ذهنش بود او را نجات دهد یا نه. ممکن بود کشته شود. بعد به طرز احمقانه ای به خودش خندید، او بهر حال کشته می شد.

او صاف ایستاد، آماده. اسب حالا تقریباً به او رسیده بود، به سمت راست منحرف شده بود تا برای ضربه ی مرگارت فضای کافی ایجاد کند. در چند متر نهایی هوراس خودش را به سمت راست پرت کرد و عمداً خودش را در زیر سم های جلویی اسب انداخت.

اسب که برای چنین عمل دیوانه وار و کشنده ای آماده نبود، خیلی سخت سعی کرد تا از برخورد با هوراس اجتناب کند. پاهای جلویی اسب بر هم قفل شد، و اسبسکندری خورد. بعد بر روی پاهای گره خورده و آن پیکر درازکش در جلویش معلق زد و سقوط کرد.

فریاد عظیمی، بدون هیچ کلمه ی خاصی، از سمت تماشاچی ها به هوا رفت و برای لحظه ای صحنه ی نبرد پوشیده از گرد و غبار شد. هوراس ضربه ی سمی را بر روی کمرش حس کرد، درست بین دو شانه اش، و او خون قرمزی را دید که از زخم دیگری از کلاهی خودش بیرون می آمد. او بند کلاهی خود را باز کرد و آن را از روی سرش برداشت. او بیشتر از آن که بتواند بشمارد، زخم برداشته بود، و دنیا در درد و خاک و تقریباً در داد و قال محو شده بود.

وقتی اسب مرگارت سقوط کرد، به نحوی مرگارت پایش را از رکاب رها کرده بود، و از روی زین فرو افتاده بود. او خیلی سخت به زمین خورده بود و قداره اش از دستش رها شده بود.

اسب سفید با عصبانیت و ترس شیهه ای کشید، تقلا کرد و دوباره بلند شد. او یک بار دیگر به آن پیکر درازکش که باعث سقوطش شده بود، لگد زد و بعد یورتمه کنان دور شد. هوراس از درد ناله کرد و سعی کرد بایستد. او به روی زانوهایش بلند شد و به طور مبهمی صدای هورای غرورآمیز ارتش تماشاچی را شنید.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

بعد هوراها به تدریج خفه شد، وقتی که مرد سیاه پوش بی حرکت در چند متر دورتر شروع به حرکت کرد.

مرگارت از نفس افتاده بود، نه چیزی بیشتر. او ریه هایش را پر از هوا کرد و ایستاد. به دور و اطرافش نگاه کرد و قداره اش را دید که تا نیمه در خاک فرو رفته بود، و حرکت کرد تا آن را دوباره به دست گیرد.

قلب هوراس ایستاد، حالا سایه ی آن پیکر بلند قامت در مقابل خورشید عصرگاهی کشیده شده بود، و مرگارت شروع به حرکت به سمت او کرد، با گام هایی بسیار بلند. هوراس، با بیچارگی شمشیر خودش را برداشت و تقلاکنان بر پا بلند شد. هر اینچ از بدنش با درد ضربان داشت. تلوتلوخوران سعی می کرد تمرکز کند، او دید که مرگارت سپر سه گوشه اش را از دستش باز کرد و کنار انداخت. حالا قداره اش را با دو دست گرفته بود و پیش می آمد.

دوباره آن صدای منجمد کننده ی برخورد فولاد و سایش فولاد بر روی فولاد بلند شد. مرگارت ضربه پشت ضربه بر روی شمشیر هوراس می زد. کارآموز جنگجو با نا امیدی هر ضربه را سد کرده و متوقف می کرد. اما با هر ضربه ی عظیم مرگارت، بازوهایش قدرتش را از دست می دادند. او شروع به عقب رفتن کرد، و هنوز مرگارت جلو می آمد و ضربه پشت ضربه بر دفاع هوراس می کوبید.

و بعد وقتی هوراس اجازه داد نوک شمشیرش فرو افتد، چون قادر نبود بیشتر از آن قدرتی برای نگه داشتنش در وجودش بیاید، قداره ی بزرگ، سوت کشان، برای آخرین بار پایین آمد و شمشیر کوچکتر را شکسته و آن را به دو نیم کرد.

مرگارت حالا گامی به عقب برداشت، لبخندی شیطانی بر صورتش بود و هوراس، گنگ به تیغه ی شکسته در دست راستش خیره شد.

مرگارت با صدای آرام و ناموزونی گفت:

- فک کنم حالا به آخرش نزدیک شدیم.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

هوراس هنوز به شمشیر بی فایده اش زده بود. تقریباً ناخود آگاه دست چپش برای برداشتن خنجرش راهی شد و آن را از غلافش رها کرد. مرگارت آن حرکت را دید و خندید. او با تمسخر گفت:

– فک نکنم اون کار بیشتری بتونه برات بکنه.

ناگهان تعمداً قداره ی بزرگ را بلند کرد و به پشت برد تا ضربه ی اورهند قدرتمند نهایی اش را اجرا کند، ضربه ای که قرار بود هوراس را از کمر به دو نیم کند.

این گیلن بود که متوجه شد قرار است چه اتفاقی بیفتد، درست یک ثانیه قبل از این که آن اتفاق بیفتد.

قداره حرکت کمان وار رو به پایینش را شروع کرد و هوا را شکافت. و حالا هوراس هر چه نیرو در بدن داشت را به پشت ضربه نهایی اش روانه کرد، او به جلو گام برداشت و در حالی که خنجرش آن شمشیر شکسته را حمایت می کرد، دو تیغه ی در دستش را بر روی هم قفل کرد.

تیغه های قفل شده ضربه ی قدرتمند مرگارت را گرفت. اما هوراس به مرد بلند قامت نزدیک شده بود، و ضرب واکنشی تیغه ی بلند و نیروی ضربه ی آن را کاهش داده بود. شمشیر مرگارت به آن دو شمشیر به شکل X برخورد کرد.

زانوهای هوراس خم شدند و برای لحظه ای مرگارت و او سینه به سینه و در مقابل هم ایستاده بودند. هوراس می توانست آن خشم از سر حیرت را در صورت آن مرد مجنون ببیند. بعد خشم کنار رفت تا مرگارت درد سوزناک و عمیقی را حس کند که در بدنش پیش می رفت، درست وقتی که هوراس خنجرش را رها کرده بود و با تمام قدرت باقی مانده اش در پشت آن ضربه، خنجرش را به درون زره زنجیرباف مرگارت، در درون قلب مرگارت، فرو کرد.

برای ده ثانیه سکوتی از سر حیرت بر تماشای ها حاکم بود. بعد صدای هورا بلند شد.

فصل سی و پنجم

آن چه که در چند دقیقه قبل رخ داده بود حالا به یک آشفته‌گی محض تبدیل شد. ارتش ورگال‌ها، فوراً از زیر کنترل ذهنی مرگارت آزاد شد، ورگال‌ها حالا با بدون فکر در آن اطراف سرگردان بودند، منتظر نیروی دیگری که به آنها بگوید باید چه کنند. تمام حس سرکشی در آنها فروکش کرد و اکثرشان به راحتی اسلحه‌هایشان را انداختند، و بدون هیچ هدفی در آن به دور و اطراف سرگردان بودند. بقیه نشستند و به آرامی برای خودشان آواز خواندند. بدون هدایت مرگارت، آنها شبیه بچه‌هایی کوچک بودند.

آن گروه که با تقلا به بالای رودخانه ی تیری استپ پس فرار کرده بودند، حالا ساکت و بدون هیچ حرکتی ایستاده بودند، با صبوری منتظر بودند که ورگال‌های جلوتر در مسیر کنار بروند. دانکن با حالتی گیج و آشفته آن صحنه را بررسی کرد. او به بارون ارالد گفت:

– ما یه ارتش از سگ‌های گله نیاز داریم تا این گله رو به راه کنه.

و مشاورش در جواب لبخندی زد. او گفت:

– بهتر از اون چیزیه که باهаш روبرو بودیم، سرورم.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

و دانکن مجبور بود موافقت کند.

اما حلقه ی داخلی کوچک جانشینان و فرماندهان مرگارت موضوع متفاوتی بود. بعضی دستگیر شده بودند، بقیه به سمت مرداب های تیره در آن زمین بایر فرار کردند. کروالی فرمانده ی دسته ی رنجرها، سرش را تکان داد. او متوجه بود که او و مردانش روزهای سخت و خیلی طولانی را بر روی زمین به دنبال اینان خواهند بود. او باید یک گروه رنجرها را مامور می کرد تا فرماندهان مرگارت را تعقیب کرده و شکار کنند، و آنها را برگرداند تا با عدالت پادشاه روبرو شوند. او با خستگی با خودش فکر کرد، همیشه این طوری بوده. وقتی که هر کسی می توانست عقب نشسته و استراحت کند، کار رنجرها بدون هیچ توقفی ادامه داشت.

هوراس کوفته، داغان شده و زخمی، برای معالجه به چادر شخصی شاه برده می شد. او بعد از پریدن دیوانه وارش در زیر سم های اسب جنگی خیلی بد زخمی شده بود. چندین استخوانش شکسته بود و از یکی از گوش هایش خونریزی داشت. اما با حیرت و شگفتی، هیچ کدام از زخم هایش وخیم نبود و پزشک شخصی شاه، که فوراً او را معاینه کرده بود، مطمئن بود که او به طور کامل بهبود خواهد یافت.

سر ردنی با عجله به بالای سر برانکاردی که از درختان آماده شده بود آمد، پسر بر روی برانکارد بود تا او را از آن محوطه بیرون ببرند. وقتی بر بالای سر کارآموزش رسید، هر موی ریشش با غضب راست ایستاده بود. او غرید:

- فک کردی چی کار داری می کنی؟ کی بهت گفت مرگارت رو به مبارزه بطلبی؟ تو هیچی نیستی جز یه کارآموز، یکی از اون کارآموزای نافرمان لعنتی!

و هوراس لرزید. او کنجکاو بود بداند آیا آن داد و هوارها مدت زمان طولانی ادامه خواهد داشت. اگر این طور بود تقریباً آرزو می کرد به رویارویی دوباره با مرگارت برگردد. او گیج و بیمار بود و سرش دوران داشت، و صورت قرمز و عصبانی سر ردنی در مقابلش واضح و تار می شد. کلمات رئیس مدرسه ی نظامی به نظر می رسید از یک طرف جمجمه اش به طرف دیگر می پرند و دوباره برمی گردند و هوراس نمی دانست چرا او آن قدر فریاد می کشد.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

او با خودش فکر کرد شاید مرگارت هنوز زنده است، و وقتی آن فکر به ذهنش خطور کرد سعی کرد که از روی برانکارد بلند شود.

فوراً نگاه عصبانی ردنی محو شد و حالتش به دلواپسی تغییر کرد. او به آرامی مانع بلند شدن کارآموز جنگجو شد. بعد خم شد و دست پسر را در دستش گرفت. او گفت:

– استراحت کن پسر. تو به اندازه ی کافی امروز کار کردی. تو کارت رو عالی انجام دادی.

در همین حال هلت مسیرش را در میان ورگال های بی آزار باز می کرد. آنها بدون هیچ مقاومت و یا خشمی کنار می رفتند و او با نا امیدی به دنبال ویل می گشت.

اما هیچ نشانه ای از آن پسر و یا دختر پادشاه نبود. وقتی آنها طعنه ی مرگارت را شنیدند، آرالوئنی ها متوجه شدند که اگر ویل زنده است شانس وجود دارد که کساندرا، دختری که خودش را ایولین نامیده بود، هم نجات یافته باشد. این حقیقت که مرگارت به هویت واقعی آن دختر اشاره نکرده بود معنی اش این بود که هویت او همچنان مخفی باقی مانده بود. هلت متوجه بود که البته این به خاطر این است که آن دختر از نام ندیمه اش استفاده کرده است. با انجام این کار او مانع شده بود که مرگارت ارزش واقعی آن برگ برنده ی بارزی که در میان دستانش بود را نداند.

هلت با بی قراری از میان گروهی از ورگال های ساکت عبور کرد و وقتی صدای ناله ی ضعیفی را از یک طرف شنید ایستاد. یک اسکاندی که به سختی زنده بود در کنار تنه ی درختی نشسته بود. او از یک سمت خم شده بود و پاهایش بر روی زمین خاکی مقابلش دراز شده بود، سرش با ضعف از یک طرف به طرف دیگر می چرخید. لکه ای بزرگ از خون پهلوی جلیقه ی پوستینش را لک کرده بود. شمشیر سنگینی در کنارش افتاده بود و دستش ضعیف تر از آن بود که بیشتر از این آن را نگه دارد.

او اشاره ای ضعیف به سمت آن کرد و چشمانش به هلت التماس می کرد تا به او کمک کند.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

نردال هر لحظه ضعیف تر می شد و اجازه داده بود که دستش بر روی شمشیر رها شود. حالا ضعیف و تقریباً کور، او نمی توانست آن را پیدا کند و او می دانست مرگ نزدیک است. هلت در کنارش زانو زد. او می توانست ببیند که هیچ خطر بالقوه ای در این مرد وجود ندارد، او برای هر حقه ای زیادی ضعیف بود. او شمشیر را برداشت و آن را بر روی زانوان مرد قرار داد و دستانش را بر روی دسته ی شمشیر گذاشت.

نردال با ضعف پیچ پیچ کنان گفت:

- ممنون...رفیق....

هلت با اندوه سری تکان داد. او اسکاندی ها را به عنوان جنگاورانی قدرتمند تحسین می کرد، و این او را اذیت می کرد که ببیند یک انسان در چنین وضعی قرار دارد- آنقدر ضعیف که حتی نمی توانست دستش را بر روی شمشیرش قرار داده و آن را نگه دارد. رنجر می دانست این چقدر برای مهاجمان دریا اهمیت دارد. او به آرامی بلند شد و شروع کرد که برگردد، بعد مکث کرد.

هوراس گفته بود ویل و ایولین توسط گروهی کوچک از اسکاندی ها دستگیر شده بودند. شاید این مرد چیزی می دانست. او دوباره بر روی زانو نشست و یک دستش را بر روی صورت مرد گذاشت و صورت مرد را به سمت خودش چرخاند. او در حالی که می دانست تنها چند دقیقه وقت دارد سریع گفت:

- پسر، اون کجاست؟

نردال اخم کرد. آن کلمات در خاطراتش چیزی را تداعی کرد، اما همه چیز که برایش اتفاق افتاده بود به نظر در زمانی بسیار دور واقع شده بود، و به نحوی بی اهمیت بود. او با صدایی بم تکرار کرد:

- پسر.

کاری از وبلاگ پرسى ۳

و هلت نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او مرد در حال مرگ را تکان داد. در حالی که صورت هایشان فقط چند سانتی متر از یکدیگر فاصله داشت، گفت:

- ویل! یه رنجر. یه پسر. اون کجاست؟

حالا پرتویی کوچک از فهم و یادآوری آن خاطره در چشمان نردال درخشید، و او آن پسر را به یاد آورد. به خاطر می آورد شجاعتش را تحسین کرده بود. آن گونه که آن پسر بین آنها و پل قرار گرفته را تحسین کرده بود. بدون این که متوجه باشد او سه کلمه ی آخر در ذهنیانش را به زبان آورد. او پیچ کنان گفت:

- روی اون پل...

و هلت دوباره او را تکان داد.

- آره! پسره روی پل! اون کجاست؟

نردال به هلت خیره شد. چیزی بود که باید به یاد می آورد. او می دانست آن چیز برای این غریبه ی عبوس مهم است، و او می خواست کمک کند. غریبه به او کمک کرده بود که دوباره شمشیرش را بیابد. او آن چیز را به خاطر آورد. او در نهایت سعی اش را کرد:

- ... رفته.

نردال آرزو می کرد که ای کاش آن غریبه این قدر تکانش نمی داد. آن کار اصلاً باعث دردش نمی شد، چون او هیچ چیزی حس نمی کرد. اما این کار او را از فرو رفتن در آغوش گرم و نرم خواب بیرون می کشید. صورت ریشوی هلت، حالا خیلی از او دور بود، در انتهای یک تونل، و صدایش از انتهای آن تونل انعکاس می کرد. او آن انعکاس را شنید:

- رفته کجا؟

کاری از وبلاگ پرسى ۳

او از انعکاس آن صدا خوشش می آمد. او را به یاد چیزی می انداخت... چیزی از دوران کودکی اش. انعکاس دوباره و دوباره آمد. کجا؟ کجا؟ کجا؟ و او به خاطر آورد. او گفت:

- به سمت مرداب ها.... از میون مردابا به سمت قایقا.

او وقتی آن حرف را گفت لبخند زد. او می خواست به غریبه کمک کند و حالا کمکش کرده بود. و این بار وقتی آن آغوش نرم و گرم به رویش خزید، غریبه او را تکان نداد. او به خاطر آن خوشحال بود. هلت در کنار بدن نردال ایستاد. او خیلی کوتاه گفت:

- ممنونم، رفیق.

بعد به جایی که ابلارد را در حال چرا رها کرده بود دوید و به سرعت بر روی زین سوار شد.

مرداب ها یک زمین پیچیده شده در میان علف های بلند، باتلاق ها و مسیرهای پیچ در پیچ از آب راکد بودند. اکثر مردم فکر می کردند آنها غیرقابل عبورند. یک گام اشتباه و بدون دقت، ممکن بود منجر شود که فرد به سرعت در باتلاق، لجن، و یا شن روان که در هر طرفی در کمین بود، فرو رود. در آن آب های راکد لجن آلود آسان بود که بدون هیچ امیدی گم شوید، و تا وقتی که خستگی بر وجودتان چیره می شد، در آنها سرگردان باشید، و یا مارهای آبی زهرآلود، که در آنجا به وفور یافت می شدند، شما را در غفلت و سردرگمی بیابند.

آدم های عاقل از مرداب ها دوری می کردند. تنها دو گروه بودند که مسیرهای مخفی در میان مرداب ها را می شناختند: رنجرها و اسکاندی ها، اسکاندی هایی که همیشه، تا جایی که هلت به خاطر می آورد، به خطوط ساحلی تاخت و تاز می کردند.

با گام های ثابت و بی لغزش اسب های رنجر، هلت سوار به ابلارد به آنجا رسید، وقتی که کاملاً در میان علف های درهم گرویده و باتلاق ها بود، از اسب پیاده شد و ابلارد را به دنبال خود کشید. نشانه های مسیرهای امن بسیار کوچک و جزئی بودند و به چشم نیامدن شان بسیار ساده بود و هلت نیاز داشت تا به زمین نزدیک باشد تا آنها را یافته و دنبال کند. او خیلی زیاد جلو

کاری از وبلاگ پرسى ۳

نرفته بود که نشانه هایی از یک گروه را دید که در مقابلش می رفتند و امیدهایش سر بلند کرد. آن ردپاها می بایست از آن اسکاندی هایی باشد که همراه ویل و ایولین می بودند.

او گام هایش را سریعتر برداشت و به سرعت نتیجه انجام آن کار را دید. نشانه های مسیر را گم کرد و تا سینه در میان باتلاق بیکران بزرگی فرو رفت. خوشبختانه او هنوز افسار ابلارد را محکم در دست داشت و با یک دستور، اسب تنومند او را از خطر رهانید. او با خودش فکر کرد، یک دلیل خوب دیگه برای این که اسب را در پشت سرش راه ببرد.

او که رد مسیر را گم کرده بود، سمت و سویی مسیر را یافت و دوباره به راه افتاد. علی رغم جوش و خروش و بی قراری اش، او خودش را وادار کرد تا به دقت به راهش ادامه دهد. نشانه های گروه مقابلش تازه تر و تازه تر می شد. او می دانست که به آنها می رسد. سوال این بود که آیا به موقع به آنها می رسید.

پشه ها و مگس های مرداب به دورش وزوز می کردند. بدون هیچ نشانه ای از یک نسیم کوچک، آنجا، در میان باتلاق ها گرمایی خفقان آور حاکم بود و هلت داشت عرق می ریخت. لباس هایش با لجن بدبو خیس شده بودند، و او وقتی که ابلارد او را از میان آن باتلاق بیرون کشیده بود، یکی از چکمه هایش را از دست داده بود. با این وجود او لنگ لنگان به پیش رفت، و با هر قدم آهسته به شکارش نزدیک و نزدیکتر شد.

او می دانست، در همان حال به انتهای مرداب ها هم نزدیکتر و نزدیکتر می شود. این معنی اش شروع ساحل بود، جایی که اسکاندی ها لنگر می انداختند. او باید ویل را قبل از این که اسکاندی ها به ساحل می رسیدند پیدا می کرد. وقتی ویل سوار یکی از آن وُلف شِیپ^۱ ها می شد، او برای همیشه از دست می رفت، از روی دریای استورم وایت^۲ به سرزمین سرد و خفته در میان برف اسکاندی ها برده می شد، جایی که او به عنوان یک برده فروخته می شد تا بقیه ی زندگی اش را به کارگری بی پایان و سخت ادامه دهد.

^۱ - Wolfship اسمی کلی برای کشتی هایی که اسکاندی ها در دریا می رانند.

^۲ - Stormwhite

کاری از وبلاگ پرسى ۳

حالا بر بالای بوی مشمئز کننده ی باتلاق ها، هلت بوی نمک تازه ی دریا را حس کرد. دریا! او تلاشش را دوچندان کرد، محتاط بودن را به دور انداخت و به هر شانس ناچیزی برای گرفتن آن اسکاندی ها، قبل از این که به دریا برسند، چنگ زد.

حالا علف در مقابلش کوتاهتر می شد و زمین در زیر پایش با هر گام محکم تر می شد. او داشت می دوید، اسب در پشت سرش یورتمه می رفت، و او به میان محوطه وسیعی در میان ساحل بادخیز دوید.

یک برآمدگی در میان ماسه ها جلوی دیدش را برای دیدن دریا سد کرده بود و او بر روی زین ابلارد پرید و اسب چهارنعل به پیش تاخت. آنها از روی برآمدگی به سرعت عبور کردند و رنجر به جلو بر روی گردن اسبش خم شد، و آن را با بیشترین سرعت به پیش تازاند.

یک ولف شیپ به دور از ساحل لنگر انداخته بود. در لبه ی آب گروهی داشتند بر روی قایق کوچکی سوار می شدند و حتی از این فاصله هلت آن پیکر کوچک در میان آن گروه را به عنوان کارآموزش بازشناخت. او فریاد کشید:

- ویل!

اما باد دریا کلماتش را به دورها برد. با دست ها و زانوانش، او ابلارد را سریعاً به پیش راند.

این صدای سم اسب بود که آنها را خبر کرد. ارک که تا کمر در آب بود، و او و هراک قایق را به درون آب هل می دادند. ارک از روی شانه هایش به پشت سرش نگاه کرد و آن مرد ملبس به رنگ سبز خاکستری را بر روی اسب پشمالو دید. او فریاد زد:

- ریش هرگل^۱! به پیش!

ویل که در میانه ی قایق در کنار ایولین نشسته بود، وقتی ارک صحبت کرد برگشت. او هلت را

^۱ - Hergel

کاری از وبلاگ پرسى ۳

دید، کمتر از دویست متر با آنها فاصله داشت، ویل ایستاد، به سختی در میان بالا پایین شدن قایق تعادلش را حفظ کرد. او فریاد زد:

– هلت!

و فوراً سیلی با پشت دست اسوینگال او را به کف آن قایق کوچک خواباند. او دستور داد:

– همون پایین بمون!

در همان حال، ارک و هراک به درون قایق پریدند و پارو زن ها قایق را به روی اولین خط از امواج بردند.

باد که آنها را از شنیدن فریادهای هلت معاف می کرد، ناله ی ضعیف پسر را به گوش های هلت می رساند. ابلارد هم آن را شنید و چند گام جلوتر رفت، عضلاتش در زیر بدنش جمع شدند و او را به سرعت به پیش راندند. هلت حالا بدون افسار اسب می راند و کمان بلندش را از روی دوشش برداشته بود و یک پیکان در چله ی آن نشانده بود.

در یک حرکت چهارنعل بسیار سریع او هدف گیری کرد و پیکان را رها کرد.

پارو زن خم شده در قایق، ناله ای از سر حیرت برآورد و از پهلوی به کف قایق افتاد. پیکان هلت که به سمتش شلیک شده بود، با صدای بلندی به او برخورد کرد و بالای بازویش را سوراخ کرد.

قایق به یک سمت خم شد و ارک به جلو دوید و مرد را کناری راند و خودش پارو را گرفت. او به آنها دستور داد:

– جون بکنین! اگه اون به یه محدوده ی نزدیک برای شلیک برسه ما هممون مردیم.

حالا هلت داشت ابلارد را با زانوانش هدایت می کرد و اسب خودش را به آب دریا زد و چون تندر به پیش رفت تا به آن قایق برسد. هلت دوباره شلیک کرد، اما فاصله یشان خیلی زیاد بود و

کاری از وبلاگ پرسى ۳

هدفش داشت در میان آبها بالا پایین می شد و به این سو و آن سو می رفت. به علاوه این حقیقت که هلت نمی توانست نزدیک مرکز قایق را هدف گیری کند، از ترس آن که به ویل و یا ابولین آسیبی برساند. بهترین شانسش آن بود که آن قدر نزدیک شود تا راحتتر هدف گیری کند و پارو زن ها را یکی بعد از دیگری از میان بردارد.

او دوباره شلیک کرد. پیکان که خیلی عمیق در میان چوب قایق فرو رفت، خیلی کمتر از یک اینچ از بازوی هراک در عقب قایق فاصله داشت. هراک چنان دستش را عقب کشید، مثل این که دستش آتش گرفته باشد. او با حیرت فریاد کشید:

– دندونای گورلوگ^۱!

بعد به خود پیچید، چون سومین پیکان سوت کشان به داخل آب پشت سرشان فرو رفت، در فاصله ای کمتر از یک فوت.

اما حالا قایق قدرتش را به دست آورده بود، در حالی که ابلارد تا سینه در میان امواج دریا پیش رفته بود و بیشتر از این نمی توانست سرعتش را حفظ کند. اسب کوچک شجاعانه در میان آب به پیش می رفت اما قایق به کناره ی ولف شیپ کشیده شد، که حالا بیشتر از یک صد متر از هلت فاصله داشت. هلت اسب را چند متر بیشتر پیش برد، بعد ایستاد، شکست خورده وقتی که دید آن مردان با قایق به بالا کشیده شدند.

دو مسافر کوچک به سمت یک موقعیت پایدارتر برده شدند. ملوانان اسکандی در کناره ی قایق ردیف شده و در کنار نرده ی عرشه ایستاده بودند، و برای مبارزه طلبی آن مرد ریزنقش که تقریباً در میان امواج خاکستری غلتان دریا محو شده بود، فریاد می کشیدند.

بر روی ولف شیپ، ارک بر سرشان داد کشید، و خودش برای استتاری در پشت یک موج شکن پرید.

^۱ - Gorlog

کاری از وبلاگ پرسى ۳

- سرتون رو پایین بگیرین احمقا! اون یه رنجره!

او دید که کمان بزرگ هلت بار دیگر بلند شد و بعد دستانش را دید که با سرعتی باورنکردنی حرکت می کردند. نه پیکان باقی مانده اش، قبل از این که اولین پیکان به هدفش رسیده باشد در میان هوا به پرواز درآمدہ بودند.

حدود دو ثانیه سه اسکاندی که بر روی نرده ها خم شده بودند در زیر طوفان پیکان ها قرار گرفتند. دو تا از آنها با ناله ای از درد درازکش شدند. یکی از آنها به طرز بدشگونی بی حرکت افتاده بود. بقیه ی ملوانان وقتی که پیکان ها سوت کشان به دورشان در حرکت بودند، خودشان را بر روی عرشه پرت کردند.

ارک با احتیاط سرش را از پشت موج شکن بالا آورد، تا مطمئن شود که هلت دیگر پیکانی در دست ندارد. او دستور داد:

- راه می افتم.

و یک پارو برداشت. ویل که به طور موقتی فراموش شده بود، به سمت نرده ی کشتی رفت. کمتر از دویست متر و هیچ کسی حواسش به او نبود. او می دانست می تواند آنقدر را شنا کند، و او شروع به پیشروی به سمت نرده ی کشتی کرد. بعد مکث کرد، و به ایولین فکر کرد. او می دانست که نمی تواند او را در پشت سرش رها کند. همین طور که داشت فکر می کرد دست بزرگ هراک به دور یقه اش بسته شده و آن موقعیت از دست رفت.

وقتی کشتی شروع به راه افتادن کرد، ویل به آن مرد سوار بر اسب، در میان امواج ساحلی خیره شد. هلت چقدر نزدیک بود و با این حال به طرز غیر قابل تصویری دور از دسترس. چشمانش به اشک نشست و به سوزش افتاد و صدای ضعیف هلت را شنید.

- ویل! زنده بمون! تسلیم نشو! هر جایی که ببرندت پیدات می کنم!

کاری از ویلاگ پرسی ۳

با سد کردن راه اشک، پسر برای خداحافظی با دوست و استادش دستش را بلند کرد. او با صدای شکسته ای گفت:

- هلت!

اما می دانست رنجر هرگز صدایش را نخواهد شنید. او دوباره صدای هلت را شنید، که بر روی صدای باد و دریا بلند بود.

- پیدات می کنم ویل!

بعد باد بادبان مربعی و بزرگ ولف شیب را برافراشت و کشتی از ساحل دور شد، و تندتر و تندتر به سمت شمال شرق به پیش رفت.

خیلی بعدتر از آن که کشتی در خط افق ناپدید شد، آن مرد خیس آن جا نشسته بود، اسبش تا سینه در امواج غلتان فرو رفته بود، و آن مرد به کشتی خیره شده بود.

و لب هایش هنوز حرکت می کرد، قولی در سکوت تکرار می شد، قولی که تنها خودش قادر بود آن را بشنود.

کارآموز رنجر / جلد دوم: پل سوخته

کاری از ویلاگ پرسی ۳

پایان جلد دوم:

24 فروردین 91